دیوان
پروین اعتصامی

به خط نستعلیق
مراد فرزاد کردستانی

ناشر نشر محمد

Persian poetry

نسخهٔ خوشنویسی این دیوان شعر را به روح پرفتوح خواهر بزرگوارم
پروین تقدیم میدارم

مرادفرد کرستانی

دیوان

پروین اعتصامی

خط

اسماعیل مرادفرد کرستانی

پیشگفتار

رحیم چاوش اکبری

بکوشش

محمد عالمگیر تهرانی

دیوان پروین اعتصامی

خط نستعلیق : اسماعیل آزادفرد لرستانی

نگارنده پیشگفتار : دکتر رحیم چاوش اکبری

لیتوگرافی : ارمغان تصویر

ویراستار : چاوش اکبری

نوبت چاپ : هفتم ۱۳۷۳

چاپ : احمدی

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

بکوشش : محمد عالمگیر تهرانی

ناشر : نشر محمد تلفن : ۳۱۱۹۹۲۹ / ۳۱۳۳۸۴۹



فهرست عناوین

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

اختر چرخ ادب

شخصیت و افکار و اندیشه های هر شاعری را در اوضاع اجتماعی و محیط زندگی او جستجو می کنند

و بعبارت دیگر آنچه می سراید آئینه ی تمام نمای زندگی اجتماعی است

اما این قانون در حق پروین تفاوت می کند. او در سال یکهزار و دویست و هشتاد و پنج خورشیدی در

تبریز زاده می شود و درست چهارده سال دارد (۱۲۹۹ خورشیدی)، که وضع اجتماعی ایران عوض

می شود و رضاخان در عرصه قدرت خودنمائی میکند و ایران و ایرانی چهار نعل بسوی تمدن

غرب میرود

زن ایرانی که تازگی از قید حجاب به در آمده، شتابزده به تقلید فرنگی ها میپردازد.

خلق را تقلیدشان بر باد داد   ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

پوشیدن لباسهای مدارو پائی او را از فرهنگ اسلامی و ایرانی به کلی عریان می سازد

میرود که بزرگترین فاجعه‌ی تاریخ ایران یعنی «از خود بیگانگی» را شکل بخشد و حضور در مجالس آنچنانی را دلیل شخصیت و مقام خود میدانند.

پروین هم در مسیر این موج هاست. با اینکه بمدرسه دخترانه آمریکائی میرود و به سال هزار و سیصد و سه فارغ التحصیل می شود اما تحت تربیت پدر بزرگوارش شادروان یوسف اعتصامی ادبیات فارسی و عربی می آموزد و با مکتب بزرگان عشق الهی و عرفان چون سنائی و عطار و حضرت مولوی و حافظ خو میگیرد و از همان اوان زندگی رودکی وار شعر را زمزمه می کند و در معاد گاه بزرگان ادب آنروز یعنی در خانه پدرش اشعار خود را میخواند و موجب استعجاب بزرگان میشود.
بعد از سی و پنج سال عمر دقیقی زندگی را وداع میکند اثری از او باقی می ماند که همیشه بحث انگیز بوده است.
گاهی استادی تاریخ دان دچار شک و تردید می شود که از یک دختر تبریزی آفریدن چنین اثری محال است و بناچار سعی می کند بهر صورتی که هست او را از تبریز بگیرد و به آشتیانش نسبت دهد.
اما توجه نمی کنند که پروین به عنوان یک زن مسلمان ایرانی در برابر هجوم تمدن غرب با تمام مشخصات مسلمان و ایرانی باقی میماند، در نتیجه تمام شعرای زن را در طول چهارده قرن پشت سر می گذارد و جاودانی می شود.

از سوی دیگر، یکی هم کتابچه‌ای بعنوان «تهمت شاعری» مینویسد و تمام حرفهایش اینکه این شعرها از پروین نیست!

این ادّعا هم از آنجا ناشی است که مُدّعی نه تنها شعرشناس نیست، بلکه «مرد» است و طبعاً از احساس «مادری» عاری.

داستان به «نیل انداختن حضرت موسی(ع)» بوسیله‌ی مادرش را، صدها شاعر یا به نظم در آورده‌اند یا بدان حکایت شگفت‌آور قرآن، «تلمیح» داشته‌اند، اما اکثر آنها نظم مطلق است و از روح شعر بودن خالی است. تا شاعری زن نباشد و بطور فطری روح مادری نداشته باشد نمی‌تواند التهاب درون یک مادر را که بر ساحل رودی خروشان چون نیل ایستاده و بازی امواج را با سبدی کوچک که جگرگوشه‌ی او را به بازی گرفته است، به این زیبائی که حتی با شعر مولانا پهلو میزند در قالب شعر بریزد:

مادر موسی چو موسی را به نیل   در فکند از گفته‌ی ربّ جلیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه   گفت کای فرزند خرد بی گناه

گر فراموشت کند لطف خدای   چون رهی زین کشتی بی ناخدای

گر نیارد ایزد پاکت بیاد   آب خاکت را دهد ناگه بباد

البته برای نشان دادن هنر عظیم شعر پروین توجّه خواننده‌ی محترم را جلب میکنیم به استخدام کلمات «آب، خاک و باد» در بیت اخیر که صنعت مراعات النظیر را با نهایت ظرافت بکار برده است. این روح ناشناخته‌ی «مادری» در قطعه‌ی «آشیان ویران»

به اوج میرسد، هیچ کس را جز یک زن این احساس نخواهد بود که درام دردناک شکار پرنده‌ای مادر را ببر اید و شادی کودکان صیاد را از گرفتن آن طایر باز گو کند و آنگاه آشیان بی مادر و فنا شدن جوجه‌ها را تجسم بخشد و در پایان به یک مرثیه‌ی دردناک گریز زند و یک دنیا احساس تألم مادرانه را بصورت قطره اشکی بر چشم خواننده بنشاند که. فرزند مگر نداشت صیاد؟

از سنگ مزار پروین بگوییم: اکثر شعراء گاهی تفاخر کرده‌اند و حق آنهاست. چون سعدی:

برحدیث من و حسن تو نیفزاید کس — حد همین است سخندانی و زیبائی را

حافظ:

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

اینهم مطلع سنگ مزار پروین:

اینکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است

اینکه پروین خود را «اختر چرخ ادب» مینامد، تفاخر نیست و اگر هم باشد حق اوست که تنها در همین بیت نام عزیزش را ایهام‌آمیز چنان بکار گرفته است که می‌توان گفت صنعت ایهام را از انحصار حافظ بزرگ درآورده است.

در صناعات شعری «تشخیص» = در زبانهای اروپائی = «Animisme» از پایگاه بلندی برخوردار است و آن اینکه، به تعبیر اساتید فن شاعر موجودات بیجان، جان می‌بخشد و بر آنها شخصیت میدهد. وقتی در شعر شاعری مصراعی می‌بینیم: «ای سنگ فرش کوچه تو را دیده‌ای؟»

از اینکه شاعری با نکی حرف میزند دچار شگفتی میشویم و در مثنوی حضرت مولوی سخن در آمدن سنگریزه در مشت معاندی معجزه‌ای از پیامبر رحمت تلقی میشود که حقاً معجزه‌ای بزرگ است.

آنهائی که زبان آذربایجان امروزی را میدانند و بارها «حیدربابای» شادروان شهریار را خوانده‌اند همیشه از این شعر استاد بزرگ لذت برده‌اند که میفرماید: «وقتی که بعد از سالها بزادگاهم برگشتم سنگفرش کوچه‌ها سر می کشیدند و دنبال من خیره میگریستند و بعد دوباره آرام و خاموش میخوابیدند.» من خود در نقل احساسات عشق و جوانی به الهام شعر خود سنگفرش کوچه‌ها را بصورت شاهدی زنده استخدام کرده ام:

یاد آن شبها که با صد سوز و ساز — در سر کوی تو می خواندم نماز
باورت ناید بپرس از سنگفرش — او شنید آهی که میبردم به عرش

به هر تقدیر این صنعت تشخیص در شعر ما زیاد نیست ولی نصف بیشتر دیوان پروین را همین صنعت تشکیل میدهد این سخن سعدی یادم آمد که: «بهتران هنرمند را نتوانند که ببینند» و این یادآوری هم پاسخ کسانی است با لحنی تحقیرآمیز و استهزاء گفته بودند که: یعنی چه؟ در شعر پروین عدس و ماش باهم گفتگو می کنند و یا آئینه با شانه سخن می گوید!

دوست ناشناس من:

اگر مقدمه‌ای از روانشناسی خوانده باشیم خواهیم دید که وقتی دختری ناز و کم سال عروسک

خود را قنداق می کند و او را به حمام میبرد و حتی برایش عروسی میگیرد در دنیای پاک و بی ریای او عروسکش جان میگیرد و از یک کودک واقعی بیشتر به لالائی آن کودک نیاز دارد.

در همه این مراحل، روح عظیم مادری را در کنار مادرش بنمایش می گذارد و جهان در برابر چشم مادر و همه ی آن اشیا، چون کودکش جان دارند و انسان هستند. پروین هم چنین بود زن با تمام احساسات خداداد مادری، به انضمام روح عظیم شاعری و اینجاست که در قطعه ی «برف پریشان» حتی طبیعت شخصیت می یابد و به گفتگو میپردازد و جدا این زبان را پروین می فهمد و لاغیر. این قدرت پروین در صنعت تشخیص همراه آگاهیهای او از قالبهای شعر فارسی با صنایع لفظی و معنوی هم همراه است. صنعت مناظره که از دیرگاه حتی پیش از اسلام در شعر ایرانی بوده است و منظومه ی، درخت آسوریک بزبان پهلوی گواه گویای آن است. تا جائیکه بزی با درختی در گفتگو است و هر کدام مزایا و سود خود را برای بشر بیان میکنند و آنجا هم بز و درخت زبان همدیگر را می فهمند. به قول استاد شادروان. بهار «قطعه بطرز «سؤال و جواب» یا «مناظره» خاص شعرای شمال و غرب ایران است و پروین هم از شمال غرب ایران و تبریزی است که گذشته از قصائد و قطعات و تمثیلات جاویدان مناظراتی ساخته است که هر خواننده ی منصف جز اینکه هزاران آفرین نثار شاعره کند هیچ کلام دیگری ندارد.

احاطه ی این شاعر بزرگ بر اساطیر ایرانی و اسلامی هم در نوع خود بی نظیر است. به تبعیت از اساطیر

ایرانی ظلمت اندیشه را نشانی از تسلط اهریمن بر دل و جان انسان میداند و در کنار آن حکایات دلنشین قرآنی چون گفتگوی موری با سلیمان را باز هم در شکل مناظره می سراید:

لازم و ملزوم بودن هر چیزی در آفرینش از دید وسیع پروین دور نمانده است:

سخن گفت با خویش دلوی به نخوت / که بی من کس از چه نوشیده آبی
ز سعی من این مزرع گردید گلشن / ز گلبرگ، پوشید گلبن ثیابی
برآشفت بر وی طناب و چنین گفت / به خیره نبستند بر تو طنابی،
نه از سعی و رنج تو، کز رحمت ماست / اگر چهر گل را بود رنگ و تابی

آری حتی زنجیری که به پای دیوانه ای بسته اند مستمع دردهای دل دیوانه می شود آنگاه از زبان دیوانه چنان با استواری سخن می گوید که دیگر فلاسفه را هم مجال بیان نمی ماند:

می سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست / عاقلان با این گرانسنگی چرا لغزیده اند

با این حساب من حق خواهید داد که در کنار بزرگانی چون فردوسی، ناصرخسرو و کسائی که به حق حکیم نامیده شده اند، پروین را هم «حکیم بانوی شاعران» بنامم.

این نسخه با این کیفیت ممتاز که پیش چشم شماست حاصل تلاش و زحمات طاقت فرسای دو دوست هنرمند و جوان صاحبذوق جناب آقای اسماعیل نژاد فرد لرستانی که مدرس انجمن خوشنویسان ایران میباشد و کوشش بیحد و سرمایه گذاری بیدریغ جناب آقای محمد عالمگیر تهرانی (مدیر محترم نشر محمد) است که در برابر اینهمه اخلاص و

صفا سر تعظیم فرود آورده و بقای عُمر با عزّتشان را از درگاه حضرت احدیّت به دعا خواستارم.

رحیم چاوش اکبری. بینای تبریزی

تهران. آذرماه ۱۳۶۸

بسم الله الرحمن الرحیم

آرزوها

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن / نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن

عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن / علم را سرمایهٔ بازارگانی داشتن

گشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی / وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن

دل برای مهربانی پروراندن لاجرم / جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن

ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست / یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن

در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی / پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن

صید بی پر بودن و از روزن بام قفس / گفتگو با طائران بوستانی داشتن

آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر — که هر که در صف باغ است صاحب هنری است

بنفشه مژده نوروز میدهد ما را — شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبری است

بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دلیست — بهر رخی که درین منظر است زیب و فری است

جواب داد که من نیز صاحب هنرم — درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثری است

میان آتشم و هیچگه نمی‌سوزم — هماره بر سرم از جور آسمان شرری است

علامت خطر است این قبای خون آلود — هر آنکه در ره هستی است در ره خطری است

بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد — بدست رهزن گیتی هماره نیشتری است

خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا — ولی میان ز شب تا سحرگهان اثری است

از آن زمانه بما ایستادگی آموخت — که تا ز پای نیفتیم تا که پا و سری است

یکی نظر به گل افکند و دیگری به گیاه — ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظری است

نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد — صبا صباست، بهر سبزه و گلش گذری است

میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند — که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گری است

تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین — به فقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زر است

ز آب چشمه و باران نمی‌شود خاموش — که آتشی که در اینجاست آتش جگر است

هنرنمای نبودم بدین هنرمندی — سخن حدیث دگر، کار قصه دگر است

گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت — بدان دلیل که مهمان شامی و سحر است

تو روی سخت قضا و قدر ندیدستی — هنوز آنچه تو را می‌نماید آستر است

از آن، دراز نکردم سخن در این معنی — که کار زندگی لاله کار مختصر است

خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت — که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمر است

کسی که در طلب نام نیک رنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست، نامور است

آرزوها

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن — دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن

نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن — پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن

سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن — تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن

اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر — دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن

هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن — هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن

آب حیوان یافتن بی رنج در ظلمات دل — زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن

از برای سود، در دریای بی پایان علم — عقل را مانند غواصان شناور داشتن

گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن — چشم دل را با چراغ جان منور داشتن

در گلستان هنر چون نخل بودن بارور — عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن

از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب — علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن

همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست — برای خاطر بیچارگان نیاسودن

به کاخ دهر که آلایش است بنیادش — مقیم گشتن و دامان خود نیالودن

همی ز عادت و کردار زشت کم کردن — هماره بر صفت و خوی نیک افزودن

ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن — برای خدمت تن روح را نفرسودن

برون شدن ز خرابات زندگی هشیار — ز خود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن

رهی که گمرهیش در پی است نسپردن

دری که فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن

دیبه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن
گنج‌ها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن

بندهٔ فرمان خود کردن همه آفاق را
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن

در ده ویران دل اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن

دیده را دریا نمودن، مردمک را غوطه‌ور
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن

از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن

رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن

روز را با کشت و زرع و تخم آوردن به شب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن

سربلندی خواستن در عین پستی، ذره‌وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

آرزوی مادر

جهاندیده کشاورزی به دشتی — به عمری داشتی زرعی و کشتی

به وقت غله، خرمن توده کردی — دل از بسیار کار آسوده کردی

ستمها می‌کشید از باد و از خاک — که تا از کاه می‌شد گندمش پاک

جفا از آب و گل میدید بسیار — که تا یک روز می‌انباشت انبار

سخنها داشت با هر خاک و بادی — به هنگام شیاری و حصادی

سحرگاهی هوا شد سرد زانسان — که از سرما به خود لرزید دهقان

پدید آورد خاشاکی و خاری — شکست از تاک پیری شاخساری

نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن — فروزینه زد، آتش کرد روشن

چو آتش دود کرد و شعله سر داد — بناگه طائری آواز در داد

که ای برداشته سود از یکی شصت — درین خرمن مرا هم حاصلی هست

نشاید کآتش اینجا برفروزی — مبادا خانمانی را بسوزی

بسوزد گر کسی این آشیان را — چنان دانم که می‌سوزد جهان را

اگر برقی به ما زین آذر افتد — حساب ما برون زین دفتر افتد

بسی جستم به شوق از حلقه و بند — که خواهم داشت روزی مرغکی چند

هنوز آن ساعت فرخنده دور است | هنوز این لانه بی بانگ سرور است
ترا زین شاخ آنکو داد باری | مرا آموخت شوق انتظاری
بهر گامی که پوئی کامجوئیست | نهفته، هر دلی را آرزوئیست

توانی بخش، جان ناتوان را
که بیم ناتوانیهاست جان را

آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن | روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن | همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح | دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق | سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم | در دل شب پرتو خورشید رخشان داشتن

همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای / کاوخ، فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست

ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد / خرم کسی که همچو تواش طالعی نکوست

هرگز تو بار زحمت مردم نمی‌کشی / ما شانه می‌کشیم بهر جا که تار موست

از تیرگی و پیچ و خم راههای ما / در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم / مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد / هر چند دل فریبد و روخوش کند عدوست

در پیش روی خلق بما جا دهند از آنک / ما را هر آنچه از بد و نیک است روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز رنگ و بو / خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست

چون شانه عیب خلق مکن مو بمو عیان / در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست

زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت / دوری گزین که از همه بدنامتر هموست

زانگشت آز، دامن تقوی سیه مکن / این جامه چون درید نه شایسته رفوست

از مهر دوستان ریاکار خوشتر است / دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست

آن کیمیا که می‌طلبی، یار یکدل است / دردا که هیچگه نتوان یافت آرزوست

پروین نشان دوستی و راستی است / هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

آرزوها

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
تیرگیها را از این اقلیم بیرون داشتن

همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن

پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن

عقل را بازارگان کردن ببازار وجود
نفس را بردن بدین بازار مغبون داشتن

بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
بی وجود گوهر و زر گنج قارون داشتن

گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن

عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن
جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن

چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن

هر کجا دیو است آنجا نور یزدانی شدن
هر کجا مار است آنجا حکم افسون داشتن

آرزوی پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
بجرئت کرد روزی بال و پر باز

پرید از شاخکی بر شاخساری
گذشت از بامکی بر جوکناری

نمودش بسکه دور آن راه نزدیک — شدش گیتی به پیش چشم تاریک

ز وحشت سست شد بر جای ناگاه — ز رنج خستگی درماند در راه

گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد — گه از تشویش سر در زیر پر کرد

نه فکرش با قضا همساز گشتن — نه اش نیروی زان ره بازگشتن

نه گفتی کان حوادث را چه نام است — نه راه لانه دانستی کدام است

نه چون هر شب حدیث آب و دانی — نه از خواب خوشی نام و نشانی

فتاد از پای و کرد از عجز فریاد — ز شاخی مادرش آواز درداد

کز اینسان است رسم خودپسندی — چنین افتند مستان از بلندی

بدین خردی نیاید از تو کاری — به پشت عقل باید برد باری

ترا پرواز بس زود است و دشوار — ز نوکاران که خواهد کار بسیار

بیاموزندت این جرئت مه و سال — همت نیرو فزاید هم پر و بال

هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است — هنوز از چرخ بیم دستبرد است

هنوزت نیست پای برزن و بام — هنوزت نوبت خواب است و آرام

هنوزت اندُه بند و قفس نیست — بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست

نگردد پخته کس با فکر خامی
نپوید راه هستی را به گامی

ترا توش هنر می باید اندوخت
حدیث زندگی می باید آموخت

بباید هر دو پا محکم نهادن
از آن پس فکر بر پای ایستادن

پریدن بی پر تدبیر، مستی است
جهان را گه بلندی، گاه پستی است

به پستی در، دچار گیر و داریم
به بالا چنگ شاهین را شکاریم

من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج
ترا آسودگی باید، مرا رنج

تو هم روزی روی زین خانه بیرون
ببینی سحربازیهای گردون

از این آرامگه وقتی کنی یاد
که آبش برده خاک و باد بنیاد

نه ای تا ز آشیان امن دلتنگ
نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ

مرا در دامها بسیار بستند
ز بالم کودکان پرها شکستند

گه از دیوار سنگ آمد، گه از در
گهم سرپنجه خونین شد، گهی سر

نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
گهی از گربه ترسیدم، گه از باز

هجوم فتنه های آسمانی
مرا آموخت علم زندگانی

نگردد شاخک بی بن برومند
ز تو سعی و عمل باید، ز من پند

احسان بی ثمر

باريد ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم

از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم

خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم

ناسازگاری از فلک آمد، وگرنه من
با خاک خوی کردم و با خار ساختم

ننواخت هیچگاه مرا، گر چه بی دریغ
هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم

تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت، گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم

دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم

منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره، جهان را شناختم

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی به برزنی

پنداشت چینه ایست، بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی

چون دید هیچ نیست، فکندش بخاک و رفت
زین سانش آزمود، چه نیک آزمودنی

خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
روزی بدین مغاک فتادم ز گردنی

چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی

ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه به نظّاره کردنی

در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست
افتاده و زبون شدم از اوفتادنی

خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس به ارزنی

چون فرق دُرّ و دانه تواند شناختن
آن کو نداشت وقت نگه چشم روشنی

در دهر بس کتاب و دبستان بود و لیک
درس ادیب را چه کند طفل کودنی

اهل مجاز راز حقیقت چه آگهست
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی

آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
خفاش را ندیده چه دشتی چه گلشنی

دانا نجست رتبت گوهر ز مهره‌ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت
آنکس که نخ نکرده به یک عمر سوزنی

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی ... فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست

پرسید زان میانه یکی کودک یتیم ... کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست

آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست ... پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست

نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت ... این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست

ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است ... این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست

آن پارسا که ده خرد و ملک، رهزن است ... آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست

بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن ... تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود

کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

از یک غزل

بی روی دوست دوش شب ما سحر نداشت ... سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت

مهر بلند چهره ز خاور نمی‌نمود ... ماه از حصار چرخ سر باختر نداشت

آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیک ... فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت

دانی که نوشدارو سهراب کی رسید ... آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت

دی بلبلی گلی ز قفس دید و جان فشاند | بار دگر امید رهائی مگر نداشت

بال و پری بزد چو بدام اندر اوفتاد | این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت

پروانه جز بشوق آتش نمیگداخت | میدید شعله در سر و پروای سر نداشت

بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر | کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت

خرمن نکرده توده کسی موسم درو | در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت

من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی | که مرا از تو تمنائی هست

من به پیوند تو یک رائی شدم | گر ترا نیز چنین رائی هست

گفت فردا به گلستان باز آی | تا ببینی چه تماشائی هست

گر که منظور تو زیبائی ماست | هر طرف چهرهٔ زیبائی هست

پا بهر جا که نهی برگ گلی است | همه جا شاهد رعنائی هست

باغبانان همگی بیدارند | چمن و جوی مصفائی هست

قدح از لاله بگیرد نرگس — همه جا ساغر و صهبائی هست

نه ز مرغان چمن گمشده ایست — نه ز زاغ و زغن آوائی هست

نه ز گلچین حوادث خبری است — نه بگلشن اثر پائی هست

هیچکس را سر بدخوئی نیست — همه را میل مدارائی هست

گفت رازی که نهانست ببین — اگرت دیده بینائی هست

هم از امروز سخن باید گفت
که خبر داشت که فردائی هست

امید و نومیدی

به نومیدی سحرگه گفت امید — که کس ناسازگاری چون تو نشنید

بهر سو دست شوقی بود بستی — بهر جا خاطری دیدی شکستی

کشیدی بر در هر دل سپاهی — ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی

زبونی هر چه هست و بود از تست — بساط دیده اشک آلود از تست

بس است این کار بی تدبیر کردن — جوانان را به حسرت پیر کردن

بدین تلخی ندیدم زندگانی — بدین بی‌مایگی بازارگانی

نهی بر پای هر آزاده بندی   رسانی هر وجودی را گزندی

به اندوهی بسوزی خرمنی را   کشی از دست مهری دامنی را

غبارت چشم را تاریکی آموخت   شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت

دو صد راه هوس را چاه کردی   هزاران آرزو را آه کردی

ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست   ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست

مرا در هر دلی، خوش جایگاهیست   بسوی هر ره تاریک راهیست

دهم آزردگان را مومیائی   شوم در تیرگیها روشنائی

دلی را شاد دارم با پیامی   نشانم پرتوی را با ظلامی

عروس وقت را آرایش از ماست   بنای عشق را پیدایش از ماست

غمی را ره ببندم با سروری   سلیمانی پدید آرم ز موری

بهر آتش، گلستانی فرستم   بهر سرگشته، سامانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است   خوش آن دل کاندران نور امید است

به گفت ای دوست، گردشهای دوران   شما را هم کند چون ما پریشان

مرا با روشنائی نیست کاری   که ماندم در سیاهی روزگاری

نه یکسانند نومیدی و امید — جهان بگریست بر من، بر تو خندید

در آن مدت که من امید بودم — به کردار تو خود را می‌ستودم

مرا هم بود شادیها، هوسها — چمنها، مرغها، گلها، قفسها

مرا دلسردی ایام بگداخت — همان ناسازگاری کار من ساخت

چراغ شب ز باد صبحگه مرد — گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد

سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد — درشتی دیدم و گشتم چنین خرد

شبانگه در دلی تنگ آرمیدم — شدم اشکی و از چشمی چکیدم

ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه — شکنجی دیدم و گشتم یکی آه

تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک — خوشند آری مرا دلهای غمناک

چو گوی از دست ما بردند فرجام — چه فرق ار اسب توسن بود یا رام

گذشت امید و چون برقی درخشید

هماره کی درخشد برق امید

اندوه فقر

با دوک خویش پیرزنی گفت وقت کار — کاوخ ز پنبه ریشتنم موی شد سفید

از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم — کم نور گشت دیده ام و قامتم خمید

ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا — بر من گریست زار که فصل شتا رسید

جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست — هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید

بی زر، کسی به کس ندهد هیزم و زغال — این آرزوست گر نگری، آن یکی امید

بربست هر پرنده در آشیان خویش — بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید

نور از کجا به روزن بیچارگان فتد — چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید

از رنج پاره دوختن و زحمت رفو — خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید

یک جای وصله در همهٔ جامه ام نماند — زین روی وصله کردم از آن رو ز هم درید

دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی — لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید

من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من — بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید

زاندوه دیر گشتن اندود بام خویش — هر گه که ابر دیدم و باران دلم طپید

پرویزنست سقف من از بس شکستگی — در برف و گل چگونه تواند کس آرمید

هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت — بر بام و سقف ریخته ام تارها تنید

در باغ دهر بهر تماشای غنچه ای — بر پای من بهر قدمی خارها خلید

سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام / سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید

دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت / اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید

پروین توانگران غم مسکین نمی‌خورند

بیهوده اش مکوب که سرد است این حدید

ای رنجبر

تابکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر / ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر

زینهمه خواری که بینی زآفتاب و خاک و باد / چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر

از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی / چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر

جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز / وندر آن خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر

دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن / تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر

حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد / کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر

آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی / می کند مردارخواری چون غراب ای رنجبر

گر که اطفال تو بی شامند شبها باک نیست / خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر

گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی / غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر

در خور دانش امیرانند و فرزند انشان	تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند	کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ و لایق اوست	رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک	از تو می‌بایست کردن اجتناب ای رنجبر

هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست
کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

باد بروت

عالمی طعنه زد به نادانی	که به هر موی من دو صد هنر است
چون توئی را به نیم جو نخرند	مرد نادان ز چارپا بتر است
نه تن این، بر دل تو بار بلاست	نه سر این، بر تن تو درد سر است
بر شاخ هنر چگونه خوری	تو که کارت همیشه خواب و خور است
نشود، هیچگاه پیرو جهل	هر که در راه علم، رهسپر است
نه سزد زندگی و بی‌خبری	مرده است آنکه چون تو بی‌خبر است
ره آزادگان، دگر راهی است	مردمی را اشارتی دگر است

راحت آن را رسد که رنج برد / خرمن آن را بود که برزگر است

هنر و فضل در سپهر وجود / عالم افروز چون خور و قمر است

گر تو هفتاد قرن عمر کنی / هستیت هیچ و فرصتت هدر است

سر ما را بسر بسی سوداست / ره ما را هزار رهگذر است

نه شما را ز دهر منظوری است / نه کسی را بسوی شما نظر است

همهٔ خلق، دوستان منند / مگسانند هر کجا شکر است

همچو مرغ هوا سبک پرم / که مرا علم، همچو بال و پر است

وقت تدبیر، دانشم یار است / روز میدان، فضیلتم سپر است

باغ حکمت، خزان نخواهد دید / هر زمان جلوه ایش تازه تر است

همتراز وی گنج عرفان نیست / هر چه در کان دهر، سیم و زر است

عقل مرغ است و فکر دانهٔ او / جسم راهی و روح راهبر است

هم ز جهل تو سوخت حاصل تو / عمر چون پنبه، جهل چون شرر است

صبح ما شامگه نخواهد داشت / آفتاب شما به باختر است

تو ز گفتار من بسی بتری / آنچه گفتم هنوز مختصر است

گفت ما را سپر منافقه نیست | این چه پرگوئی و چه شور و شر است
بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد | که نه هر جنگجوی را ظفر است
فضل، خود همچو مشک، غماز است | علم، خود همچو صبح، پرده در است
چون بنائی است پست خود بینی | که نه اش پایه و نه بام و در است
گفتهٔ بی عمل چو باد هواست | ابره را محکمی ز آستر است
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت | تا عمل نیست، علم بی اثر است
خویش را خیره بی نظیر مدان | مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده ایست راهی پوی | چند خندی بر آنکه بی بصر است
نیکنامی ز نیک کاری زاد | نه ز هر نام، شخص نامور است
خویشتن خواه را چه معرفتست | شاخهٔ عجب را چه برگ و بر است
از سخن گفتن تو دانستم | که نه خشک اندرین سبد نه تر است
در تو برقی ز نور دانش نیست | همه باد بروت بی ثمر است

اگر این است فضل اهل هنر
خنک آن کس که بی هنر است

بام شکسته

بادی وزید و لانهٔ خردی خراب کرد | بشکست بامکی و فرو ریخت برسری

لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی | افتاد مرغکی و ز خون سرخ شد پری

از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی | از دستبرد حادثه‌ای بسته شد دری

از هم گسست رشتهٔ عهد و مودتی | نابود گشت نام و نشانی ز دفتری

فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست | وان خار و خس فکنده شد آخر در آذری

ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای

دور اوفتاد کودک خردی ز مادری

بازی زندگی

عدسی وقت پختن، از ماشی | روی پیچید و گفت این چه کسی است

ماش خندید و گفت غره مشو | زانکه چون من فزون و چون تو بسی است

هرچه را می‌پزند، خواهد پخت | چه تفاوت که ماش یا عدسی است

جز تو در دیگ، هرچه ریخته‌اند | تو گمان میکنی که خار و خسی است

زحمت من برای مقصودی است | جست و خیز تو بهر ملتمسی است

کارگر هر که هست محترم است | هر کسی در دیار خویش کسی است

فرصت از دست میرود هشدار | عمر چون کاروان بی جرسی است

هر پری را هوای پروازی است | گر پر باز و گر پر مگسی است

جز حقیقت هر آنچه میگوئیم | های هوئی و بازی و هوسی است

چه توان کرد اندرین دریا | دست و پا میزنیم تا نفسی است

نه ترا بر فرار نیروئی است | نه مرا بر خلاص دسترسی است

همه را بار بر نهند به پشت | کس نپرسد که فاره یا فرسی است

گر که طاوس یا که گنجشکی

عاقبت مزدامی و قفسی است

بلبل و مور

بلبلی از جلوهٔ گل بیقرار | گشت طربناک بفصل بهار

در چمن آمد غزلی نغز خواند | رقص کنان بال و پری برفشاند

بیخود از این سو بدان سو پرید | تا که بشاخ گل سرخ آرمید

پهلوی جانان چو بیفکند رخت | مورچه ای دید بپای درخت

با همه هیچی، همه تدبیر و کار — با همه خردی، قدمش استوار

ز انده ایام نگردد زبون — رایت سعیش نشود واژگون

قصه نراند ز بستان و چمن — پا ننهد جز بره خویشتن

مرغک دلداده بعجب و غرور — کرد یکی لحظه تماشای مور

خنده کنان گفت که ای بیخبر — مور ندیدم چو تو کوته نظر

روز نشاط است، گه کار نیست — وقت غم و توشهٔ انبار نیست

همرهی طالع فیروز بین — دولت جان پرور نوروز بین

هان مکش این زحمت و مشکن کمر — هین بنشین، می شنو و مینگر

نغمهٔ مرغان سحرخیز را — معجزهٔ ابر گهرریز را

مور بدو گفت بدینسان جواب — غافلی، ای عاشق بی صبر و تاب

نغمهٔ مرغ سحری هفته ایست — قهقههٔ کبک دری هفته ایست

روز تو یک روز بپایان رسد — نوبت سرمای زمستان رسد

همچو من اندوست، سرائی بساز — جایگه توشه و نوائی بساز

برنشد از روزن کس، دود ما — نیست جز از مایهٔ ما، سود ما

ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای / تا نروم بر درِ بیگانه‌ای

تو بسخن تکیه کنی، من به کار / ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار

کارگر خانگم و مزدور باد / مزد مرا هر چه فلک داد، داد

لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست / بس هنرم هست و ولی ننگ نیست

کار خود، ای دوست نکو می‌کنم / پارگی وقت رفو می‌کنم

شب‌چره داریم شب و روز چاشت / روزی ما گرد سپهر آنچه داشت

سر ننهادیم ببالین کس / بالش ما همت ما بود و بس

رنجه کن امروز چو ما پای خویش / گرد کن آذوقهٔ فردای خویش

خیز و ببند ای به گل، بام را / بنگر از آغاز، سرانجام را

لانه دل‌افروزتر است از چمن / کار، گرانسنگتر است از سخن

گر نروی راست درین راه راست / چرخ بلند از تو کند بازخواست

گر نشوی پخته درین کارها / دهر بدوش تو نهد بارها

گل دو سه روز است ترا میهمان / میبردش فتنهٔ باد خزان

گفت ز سرما و زمستان مگو / مسئلهٔ توبه به مستان مگو

نوگل ما را ز خزان باک نیست		باد چرا میبردش خاک نیست

ما ز گلِ اندود نگردیم بام		دامن گل بستر ما شد مدام

عاشق دلسوخته آگه نشد		آگه از این فرصت کوته نشد

شب همه شب بر سر آن شاخه خفت		هر سحرش چشم بدت دور گفت

کاش بدانگونه که امید داشت		باغ و چمن رونق جاوید داشت

چونکه مهی چند بدینسان گذشت		گشت خریف و گه جولان گذشت

چهر چمن زرد شد از تندباد		برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد

دولت گلزار به یک جا برفت		وان گل صدبرگ به یغما برفت

در رخ دلدار جمالی نماند		شام خوشی، روز وصالی نماند

طرف چمن طیب و صفائی نداشت		گلبن پژمرده بهائی نداشت

دزد خزان آمد و کالا ربود		راحت از آن عاشق شیدا ربود

دید که هنگام زمستان شده		موسم هشیاری مستان شده

خرمنش از برق هوی سوخته		دانه و آذوقه نیندوخته

اندهش از دیده و دل نور برد		دست طلب نزد همان مور برد

گفت چنین خانه و مهمان کجا
مور کجا، مرغ سلیمان کجا

گفت یکی روز مرا دیده‌ای
نیک بیندیش کجا دیده‌ای

گفت حدیث تو بگوش آشناست
منعم دوشینه چرا بینواست

در وصف گلشن نه چنان دیدمت
رقص کنان، نغمه زنان دیدمت

لقمهٔ بی دود و دمی داشتی
صحبت زیبا صنمی داشتی

بر لب هر جوی، صلا میزدی
طعنه بخاموشی ما میزدی

بسترت آنروز گل آمود بود
خاطرت آسوده و خشنود بود

ریخته بال و پر زرین تو
چونی و چونست نگارین تو

گفت نگارین مرا باد برد
می شنوی؟ آن گل نوزاد مرد

مرحمتی می کن و جائیم ده
گرسنه ام، برگ و نوائیم ده

گفت که در خانه مرا سور نیست
ریزه خور مور بجز مور نیست

رو که در خانهٔ خود بسته ایم
نیست که کار، بسی خسته ایم

دانه و قوتی که در انبان ماست
توشهٔ سرمای زمستان ماست

رو بنشین تا که بهار آیدت
شاهد دولت به کنار آیدت

چرخ به کار تو قراری دهد | شاخ گلی روید و باری دهد

ما نگرفتیم ز بیگانه وام | پخته ندادیم به سودای خام

مورچه گر وام دهد، خودگداست

چون تو در ایام شتا ناشتاست

برف و بوستان

به ماه دی گلستان گفت با برف | که ما را چند حیران میگذاری

بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ | چه خواهد بود گر زین پس نباری

بسی گلبن، کفن پوشید از تو | بسی کردی پی نیکویان سوگواری

شکستی هر چه را، دیگر نپیوست | زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری

هزاران غنچه نشکفته بردی | نوید برگ سبزی هم نیاری

چو گستردی بساط دشمنی را | هزاران دوست را کردی فراری

بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس | ز ما ناید بجز تیمار خواری

هزاران راز بود اندر دل خاک | چه کردستیم ما جز رازداری

بهر بی توشه ساز و برگ دادم | نکردم هیچگه ناسازگاری

بهار از دکهٔ من حله گیرد
شکوفه باشد از من یادگاری

من آموزم درختان کهن را
گهی سرسبزی و گه میوه داری

مرا هر سال گردون میفرستد
به گلزار از پی آموزگاری

چمن یکسر نگارستان شد از من
چرا نقش بد از من می نگاری

به گل گفتم رموز دلفریبی
به بلبل، داستان دوستاری

ز من، گلهای نوروزی شب و روز
فرا گیرند درس کامکاری

چو من گنجور باغ و بوستانم
درین گنجینه داری هرچه داری

مرا با خود ودیعتهاست پنهان
ز دوران بدین بی اعتباری

هزاران گنج را گشتم نگهبان
بدین بی پایی و ناپایداری

دل و دامن نیالودم به پستی
بری بودم ز ننگ بدشعاری

سپیدم زان سبب کردند در بر
که باشد جامهٔ پرهیزکاری

قضا بس کار بشمرد و بمن داد
هزاران کار کردم گر شماری

برای خواب سرو و لاله و گل
چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری

به خیری گفتم اندر وقت سرما
که میل خواب داری؟ گفت آری

به بلبل گفتم اندر لانه بنشین | که ایمن باشی از باز شکاری

چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم | که باید صبر کرد و بردباری

شکستم لاله را ساغر، که دیگر | ننوشد می بوقت هوشیاری

فشردم نرگس مخمور را گوش | که تا بیرون کند از سر خماری

چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی | بگفت ار راست باید گفت یاری

ز برف آماده گشت آب گوارا | گوارائی رسد زین ناگواری

بهار از سردی من یافت گرمی | منش دادم کلاه شهریاری

نه گندم داشت برزیگر، نه جز من | بمن گردیم گرما پرده داری

اگر یکسال گردد خشکسالی | زبونی باشد و بد روزگاری

ازین پس، باغبان آید به گلشن | مرا بگذشت وقت آبیاری

روان آید به جسم، این مردگان را | ز باران و ز باد نوبهاری

درختان، برگ و گل آرند یکسر | به دل بر فربهی گردد نزاری

بچهر سرخ گل روشن کنی چشم | نه بیهوده است این چشم انتظاری

نثارم گل، به ره آوردم بهار است | ره آورد مرا هرگز نیاری

عروس هستی از من یافت زیور	تو اکنون از منش کن خواستگاری

خبر ده بر خداوندان نعمت

که ما کردیم این خدمت بگذاری

برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان	شد از باد خزان، برگی گریزان

میان شاخه‌ها خود را نهان داشت	رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت

بخود گفتا کازین شاخ تنومند	قضایم هیچگه نتواند افکند

سموم فتنه کرد آهنگ تاراج	ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج

قبای سرخ گل دادند بر باد	ز مرغان چمن برخاست فریاد

ز بن برکند گردون بس درختان	سیه گشت اختر بس نیکبختان

به یغما رفت گیتی را جوانی	کرا بود این سعادت جاودانی

ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند	ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند

برفت از روی رونق بوستان را	چه دولت بی گلستان باغبان را

ز جانسوز اخگری برخاست دودی	نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی

بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه — فتاد آن برگ مسکین بر سر راه

از آن افتادن بیگه، برآشفت — نهان با شاخک پژمان چنین گفت

که پروردی مرا روزی در آغوش — بروز سختیم کردی فراموش

نشاندی شاد چون طفلان بمهدم — زمانی شیر دادی، گاه شهدم

بخاک افتادنم روزی چرا بود — نه آخر دایه‌ام باد صبا بود

هنوز از شکر نیکیهات شادم — چرا بی موجبی دادی به بادم

هنرهای تو نیرومندیم داد — ره و رسم خوشی خورسندیم داد

گمان میکردم ای یار دلارای — که از سعی تو باشم پای برجای

چرا پژمرده گشت این چهر شاداب — چه شد کز من گرفتی رونق و آب

بیاد رنج روز تنگدستی — خوشست از زیردستان سرپرستی

نمودی همسر خوبان باغم — ز طیب گل بیاکندی دماغم

کنون بگسستیم پیوند یاری — ز خورشید و ز باران بهاری

دمی کاز باد فروردین شکفتم — بدامان تو روزی چند خفتم

نسیمی دلکشم آهسته بنشاند — مرا بر تن حریر سبز پوشاند

من آنکه خرم و فیروز بودم
نخستین مژدهٔ نوروز بودم

نویدی داد هر مرغی ز کارم
گهرها کرد هر ابری نثارم

گرفتم داشتم فرخنده نامی
چه حاصل زیستم صبحی و شامی

بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
حوادث را بود سرپنجه گستاخ

چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ

چو ماند شب رو ایام بیدار
نه مست اندر امان باشد نه هشیار

جهان را هم دم آیینی و رایی است
چمن را هم سموم و هم صبایی است

ترا از شاخکی کوته فکندند
ولیک از بس درختان ریشه کندند

تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
مرا نیز افکند دست جهان سنگ

نخواهد ماند کس دائم بیک حال
گل پارین نخواهد رست امسال

ندارد عهد گیتی استواری
چه خواهی کرد غیر از سازگاری

ستمکاری نخست آیین گرگ است
چه داند بره کوچک یا بزرگ است

تو هم چون نقطه در مانی درین کار
که چون میگردد این فیروزه پرگار

نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
مرا نیز از دل و دامن چکد خون

جهانی سوخت ز آسیب تگرگی / چه غم کز شاخکی افتاد برگی

چو تیغ مهرگانی برستیزد / ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد

بساط باغ را بی گل صفا نیست / تو برگی، برگ را چندان بها نیست

چو گل بنهفته ماند و لاله یکروز / نزیبد چون توئی را ناله و سوز

چو آن گنجینه گلشن را نشد از دست / چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست

مرا از خویشتن برتر مپندار / تو بشکستی، مرا بشکست بازار

کجا گردن فرازد شاخساری / که بر سر نیستش برگی و باری

نماند بر بلندی هیچ خودخواه
درافتد چون تو روزی بر گذرگاه

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش / که بیگه از چه سان زرد و زود روی نهفت

جواب داد که ما زود رفتنی بودیم / چرا که زود فسرد آن گلی که زود شکفت

کنون شکسته و هنگام شام خاک رهم / تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت

غم شکستگیم نیست، زانکه دایه دهر / بروز طفلیم از روزگار پیری گفت

زِ نَرد زندگی ایمن مشو که طاس بخت
هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت

به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت

خوش آن کسیکه چو گل یکدو شب به گلشن عمر

نخفت و شبرو ایام هرچه گفت شنفت

بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم
چو دید جلوهٔ گلهای بوستانی را

فکند بر گل خود روی دیدهٔ امید
نهفته گفت بدو این غم نهانی را

که بر نکرده سر از خاک در بسیط زمین
شدم نشانه بلاهای آسمانی را

مرا به سفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد
ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را

طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر
که تا دوا کند این درد ناگهانی را

ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را

بچشم خیرهٔ ایام هر چه خیره شدم
ندید دیدهٔ من روی مهربانی را

من از صبا و چمن بدگمان نمی‌گشتم
زمانه در دلم افکند بدگمانی را

چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
خریده‌اند همه ملک شادمانی را

شکستم و نشد آگاه باغبان قضا — نخوانده بود مگر درس باغبانی را

بمن جوانی خود را به سیم و زر بفروش — که زر و سیم کلید است کامرانی را

جواب داد که آئین روزگار این نیست — بسی بلندی و پستی است زندگانی را

به کس نداد توانائی این سپهر بلند — که از پیش نفرستاد ناتوانی را

هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک — نگفته بهر تو اسرار باستانی را

در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است — به خیره می‌طلبی عمر جاودانی را

نهان بهر گل و هر سبزه‌ای و صد معنی است — بجز زمانه نداند کس این معانی را

ز گنج وقت، نوائی ببر که شب رو دهر — برایگان برد این گنج رایگانی را

ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ — خزان سیه کند آن روی ارغوانی را

گرانبهاست گل اندر چمن ولی شتاب — بدل کنند به ارزانی این گرانی را

زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرین — بسی دریده قباهای پرنیانی را

من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک — ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را

چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن — صبا چه چاره کند باد مهربانی را

تو زر و سیم نگهدار کاندرین بازار — به سیم و زر نخریده است کس جوانی را

بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گدا را   که هنگام دعا یاد آر ما را

یکی خندید و گفت این درهم خرد   نمی‌ارزید این بیع و شرا را

روان پاک را آلوده مپسند   حجاب دل مکن روی و ریا را

مکن هرگز بطاعت خودنمائی   بران زین خانه نفس خودنما را

بزن دزدان راه عقل را راه   مطیع خویش کن حرص و هوی را

چه دادی جز یکی درهم که خواهی   بهشت و نعمت ارض و سما را

مشو گر ره شناسی، پیرو آز   که گمراهیست راه این پیشوا را

نشاید خواست از درویش پاداش   نباید کشت، احسان و عطا را

صفای باغ هستی نیک کاریست   چه رونق باغ بی برگ و صفا را

به نومیدی، در شفقت گشودن   بس است امید رحمت پارسا را

تو نیکی کن به مسکین و تهیدست   که نیکی خود سبب گردد دعا را

از آن بزمت چنین کردند روشن   که بخشی نور، بزم بی ضیا را

از آن بازوت را دادند نیرو   که گیری دست هر بیدست و پا را

از آن معنی پُر شکست گردگردون
که بشناسی ز هم درد و دوا را

مشو خودبین، که نیکی با فقیران
نُخستین فرض بود است اغنیا را

ز محتاجان خبر گیر، ای که داری
چراغ دولت و گنج غنا را

بوقت بخشش و انفاق، پروین
نباید داشت در دل جز خُدا را

آرزوی

به غاری تیره درویشی دمی خفت
در آن خُفتن باو گنجی چنین گُفت

که من گنجم، چو خاکم پست مشمار
مرا زین خاکدان تیره بردار

بس است این انزوا و خاکساری
کشیدن رنج و کردن بُردباری

شکستن خاطری در سینه ای تنگ
نهادن گوهر و برداشتن سنگ

فسُردن در تنی پاکیزه جانی
همائی را فکندن استخوانی

بنام زندگی هر لحظه مُردن
بجای آب و نان، خونابه خوردن

به خشت آسودن و بر خاک خُفتن
شُدن خاکستر و آتش نهفتن

تُرا زین پس نخواهد بود، رنجی
که دادت آسمان، بی‌رنج گنجی

برزین گوهر و زر، دامنی چند — بجز پاتابه و پیراهنی چند

برای خود مهیا کن سرائی — چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی

به کف آید دست ما را حاصل از گنج — نخواهد بود غیر از محنت و رنج

چو می‌باید فکند این پشته از پشت — زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت

ترا بهتر که جوید نام جوئی — که ما را نیست در دل آرزوئی

مرا افتادگی آزادگی داد — نیفتاد آنکه مانند من افتاد

چو ما بستیم دیو آز را دست — چه غم گر دیو گردون دست ما بست

چو شد هر گنج را ماری نگهدار — نه این گنجینه می‌خواهم، نه آن مار

نهان در خانهٔ دل رهزنانند — که دائم در کمین عقل و جانند

چو زر گردید اندر خانه بسیار — گهی دزد از در آید، گه ز دیوار

سبکباران سبک رفتند از این کوی — نکردند این گل پرخار را بوی

ز تن زان کاستم کز جان نکاهم — چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم

فسون دیو، بی تأثیر خوشتر — عدوی نفس در زنجیر خوشتر

هراس راه و بیم رهزنم نیست — که دیناری به دست و دامنم نیست

بی پدر

به سر خاک پدر دخترکی — صورت و سینه به ناخن می‌خست

که نه پیوند و نه مادر دارم — کاش روحم به پدر می‌پیوست

گریه‌ام بهر پدر نیست که او — مرد و از رنج تهیدستی رست

زان کنم گریه که اندر یم بخت — دام بر هر طرف انداخت گسست

شصت سال آفت این دریا دید — هیچ ماهیش نیفتاد به شست

پدرم مرد ز بی‌داروئی — وندرین کوی سه داروگر هست

دل مسکینم از این غم بگداخت — که طبیبش به بالین ننشست

سوی همسایه پی نان رفتم — تا مرا دید در خانه ببست

همه دیدند که افتاده ز پای — لیک روزی نگرفتندش دست

آب دادم به پدر چون نان خواست — دیشب از دیدهٔ من آتش جست

هم قبا داشت ثریا هم کفش — دل من بود که ایام شکست

اینهمه بخل چرا کرد، مگر — من چه میخواستم از گیتی پست

سیم و زر بود، خدائی گر بود — آه ازین آدمی دیوپرست

پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترگ — گفت باید بود چون پیلان بزرگ

من چنین خرد و نزارم زان سبب — که نه روز آسایشی دارم نه شب

بار بردم، کار کردم هر نفس — نه گرفتم مزد، نه گفتند بس

ره سپردم روزها و ماهها — اوفتادم بارها در راهها

خاک را کندیم با جان کندنی — ساختیم آرامگاه و مأمنی

دانه آوردیم از جوی و جری — لانه پر کردیم با خشک و تری

خوی کردم با بد و نیک سپهر — نیکیم را بد شمرد آن سست مهر

فیل با این جثه دارد فیلبان — من بدین خردی زبون آسمان

نان فیل آماده هر شام و سحر — آب و دان مور اندر جوی و جر

فیل را شد زین اطلس زیب پشت — برد باری مور را افکند و کشت

فیل میبالد به خرطوم دراز — مور می‌سوزد برای برگ و ساز

کارم از پرهیزکاری به نشد — جز به نان حرص کس فربه نشد

اوفتادستیم زیر چرخ جو — بر سر ما میزند این چرخ دو

آسیای دهر را چون گندمیم گرچه پیدائیم پنهان و گمیم

به گزین پس ترک گوییم لانه را بهر موران واگذاریم دانه را

از چه گیتی کرد بر من کار تنگ از چه رو در راه من افکند سنگ

باید این سنگ از میان برداشتن راه روشن در برابر داشتن

من از این ساعت شدم پیل دمان نیست اینجا جای پیل و پیلبان

لانهٔ موران کجا و پیل مست باید اندر خانهٔ دیگر نشست

حامی زور است چرخ زورمند زورمندم من، نترسم از گزند

بعد از این بازست ما را چشم و گوش کم نخواهد داد چرخ کم فروش

فیل گفت این راه مشکل واگذار کار خود می‌کن، ترا با ما چکار

گر شوی یک لحظه با من همسفر هم در آن یک لحظه پیش آید خطر

گر بیائی یک سفر ما را ز پی در سر و ساقت نه رگ ماند، نه پی

من بهر گامی که بنهادم بخاک صد هزاران چون ترا کردم هلاک

من چه میدانم ملخ یا مور بود هر چه بود، از آتش ما گشت دود

همعنان من شدن کار تو نیست توشهٔ این راه در بار تو نیست

در خیال آنکه کاری میکنی ‌‌ ‌ خویش را گرد و غباری میکنی

ضعف خود گر سنجی و نیروی من ‌ ‌ نگروی تا پای داری سوی من

لانه نزدیک است از من دور شو ‌ ‌ پیکی ز موران نیاید مور شو

حلقه بهر دام خودبینی مساز ‌ ‌ آنچه بردستی، بنادانی مباز

من نمی بینم ترا در زیر پای ‌ ‌ تا توانی زیر پای من میای

فیل را آن مور از دنبال رفت ‌ ‌ هر که رفت از ره، بدین منوال رفت

ناگهان افتاد زیر پای پیل ‌ ‌ هم کثیر از دست داد و هم قلیل

روح بی پندار، زر بی غش است ‌ ‌ آتشست این خودپسندی آتش است

پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم ‌ ‌ آتش پندار را دامان زدیم

جملگی همسایهٔ این اخگریم ‌ ‌ پیش از آن کآبی رسد خاکستریم

حاصلی کش آبیار اهریمن است ‌ ‌ سوزد ار یک خوشه، گر صد خرمن است

بار هر کس، درخور یارای اوست

موزهٔ هر کس برای پای اوست

پیام گل

به آب روان گفت گل کز تو خواهم — که رازی که گویم به بلبل بگویی

پیام ار فرستد، پیامش بیاری — بخاک ار در افتد، غبارش بشویی

بگویی که ما را بود دیده بر ره — که فردا بیایی و ما را ببویی

بگفتا به جوی آب رفته نیاید — نیابی مرا، گرچه عمری بجویی

پیامی که داری به پیک دگر ده — به امید من هرگز این ره نپویی

من از جوی چون بگذرم بر نگردم — چو پژمرده گشتی تو، دیگر نرویی

بفردا چه میافکنی کار امروز — بخوان آنکسی را که مشتاق اویی

بد اندیشه گیتی بناگه بدزدد — ز بلبل خوشی وز گل خوبرویی

چو فردا شود، دیگرت کس نبوید — که بی رنگ و بی بوی چون خاک کویی

دل از آرزو یک نفس بود خرم — تو اندر دل باغ، چون آرزویی

چو آب روان خرمش کن این مرز و بگذر — تو مانند آبی که اکنون به جویی

نکوکار شو تا توانی، که دائم — نماندست در روی نیکو، نکویی

تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد — چو گردون گردان کند تندخویی

نبیند گه سختی و تنگدستی — ز یاران یکدل، کسی جز دورویی

پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشهی / که بلندی مرا سزاوار است

هر که مانند من سرافرازد / پایدار و بلند مقدار است

فرّخم زان سبب که سایهٔ من / جای آسایش جهاندار است

نقش بام و درم ز سیم و زر است / پرده ام از حریر گلنار است

در پناه من ایمن است ز رنج / شاه گر خفته تا که بیدار است

سوی من، دزد ره نیابد از آنک / تا کمند افکند گرفتار است

همگی بر در مَنند گدای / هر چه میر و وزیر و سالار است

قفل سیمم بنزد سیمگر است / پرده اطلسم به بازار است

با منش هیچ حیله درنگرفت / گرچه شبگرد چرخ غدار است

باد و برفم بسی بخست و هنوز / قوّت و استقامتم یار است

من ز تدبیر خود بلند شدم / هر که کوته نظر بود خوار است

نیکبخت آنکه نیّتش نیکوست / نیکنام آنکه نیک رفتار است

قرنها رفت و هیچ خم نشدم / گرچه دائم به پشت من بار است

اثر من بجای خواهد ماند　　زانکه محکم‌ترین آثار است

پایه گفت اینقدر بخویش مناز　　در و دیوار و بام بسیار است

اندر آنجا که کار باید کرد　　چه فضیلت برای گفتار است

نشنیدی که مردم هنری　　هنر و فضل را خریدار است

معرفت هرچه هست در معنی است　　نه درین صورت پدیدار است

گرچه فرخنده است مرغ همای　　چونکه افتاد مرده مردار است

از تو کار تو پیشرفت نکرد　　نکته دیگری درین کار است

همه سنگینی تو روی من است　　گر جوی گر هزار خروار است

تو ز من دارای این گرانسنگی　　پیکر بی روان سبکسار است

همه برپای از ثبات منند　　هرچه ایوان و بام و انبار است

گرچه این کاخ را منم بنیاد　　سخن از خویش گفتنم عار است

کارها را شمردن آسان است　　فکر و تدبیر کار دشوار است

بار هر رهنورد، یکسان نیست　　این سبکبار و آن گرانبار است

هر کسی را وظیفه و عملی است　　رشته‌ای پود و رشته‌ای تار است

وقت پرواز، بال و پر باید
که نه این کار چنگ و منقار است

همه پروردگان آب و گلند
هر چه در باغ از گل و خار است

عافیت از طبیب تنها نیست
هم ز دارو هم از پرستار است

هر کجا نقطه ای و دایره ایست
قصه ای هم ز سیر پرگار است

رو، که اوّل حدیث پا کنند
هر کجا گفتگوی دیوار است

پیک پیری

زسری، موی سپیدی روئید
خنده ها کرد بر او موی سیاه،

که چرا در صف ما بنشستی
تو ز یک راهی و ما از یک راه

گفت من با تو عبث ننشستم
بنشاندند مرا خواه نخواه

که روئیدن من بود امروز
گل تقدیر نروید بی گاه

رهرو راه قضا و قدرم
راه هم این بود نبودم گمراه

قاصد پیریم، از دیدن من
این یکی گفت دریغ آن یک آه

خرمن هستی خود کرد درو
هر که بر خوشهٔ من کرد نگاه

سیهی بود جوانی که گذشت | پیری امروز برانگیخت سپاه

رست چون موی سیه موی سپید | چه خبر داشت که دارند اکراه

رنگ بالای سیه بسیار است | نیستی از خم تقدیر آگاه

که سیه رنگ کند، گاه سفید | رنگرز اوست مرا چیست گناه

چو تو، یکروز سیه بودم و خوش | سیهی گشت سپیدی ناگاه

تو هم ای دوست چو من خواهی شد | باش یکروز براین قصه گواه

هر چه دانی، بمن امروز ببخش | تا که چون من کندت هفته و ماه

از سپید و سیه و زشت و نکو | هر چه هستیم، تباهیم، تباه

قصهٔ خویش دراز از چه کنیم

وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

پیوند نور

بدامان گلستانی شبانگاه | چنین میکرد بلبل راز با ماه

که ای امیدبخش دوستداران | فروغ محفل شب زنده‌داران

زپاکیت آسمان را فر و پاکی | زانوارت زمین را تابناکی

شبی گر چهره برقع برگشائی — برخسار گل افتد روشنائی

مرا خوشتر نباشد زان دمی چند — که بر گلبرگ، ببینم شبنمی چند

مبارک با تو هر جا نوبهار است — مصفا از تو هر جا کشتزار است

نکوئی کن چو در بالا نشستی — نزیبد نیکوان را خودپرستی

تو نوری، نور با ظلمت نخوابد — طبیب از دردمندان رخ نتابد

به کان اندر، تو بخشی لعل را فام — تجلی از تو گیرد باده در جام

فروغ افکن بهر کوتاه بامی — که هر بامی نشانی شد ز نامی

چراغ پیرزن بس زود میرد — خوش است ار کلبه‌اش نور از تو گیرد

بدین پاکیزگی و نیک رائی — گهی پیدا و گه پنهان چرائی

مرو در حصن تاریکی دگربار — دل صاحبدلان را تیره مگذار

نشاید رهنمون را چاه کندن — زمانی سایه، که پرتو فکندن

بدین گردن فرازی بندگی چیست — سیه کاری چه و تابندگی چیست

بگفتا دیدهٔ ما را برد خواب — به پیش جلوهٔ مهر جهانتاب

نه از خویش این چنین رخشان و پاکم — ز تاب چهرهٔ خور تابناکم

هر آن نوری که بینی در من او راست ‌‌ ‌ من اینجا خوشه‌چینم، خرمن او راست

نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت ‌ ‌ هنرها بحث تعلیمهایم آموخت

جهان افروزی از اخگر نیاید ‌ ‌ بزرگی خردسالان را نشاید

درین بازار هم چون و چرائیست ‌ ‌ مرا نیز ار بپرسی رهنمائیست

چرا بالم که در بالا نشستم ‌ ‌ چو از خود نیست هیچم، زیردستم

فروغ من بسی بی‌رنگ و تابست ‌ ‌ کجا مهتاب همچون آفتابست

رخ افروزد چو مهر عالم‌آرای ‌ ‌ همان بهتر که من خالی کنم جای

مرا آگاه زین آئین نکردند ‌ ‌ فراتر زین رهم تلقین نکردند

ز خط خویش گر بیرون نهم گام ‌ ‌ براندازندم از بالای این بام

من از نور دگر گشتم منور ‌ ‌ سحر که بر تو بگشایند آن در

چو با نور و صفا کردیم پیوند ‌ ‌ نمی‌پرسیم این چونست و آن چند

درین درگه بلند او شد که افتاد ‌ ‌ کسی استاد شد کو داشت استاد

اگر کار آگهی آگه ز کاریست ‌ ‌ هم از شاگردی آموزگاریست

چه خوانی بندگی را بی‌نیازی ‌ ‌ چه نامی عجز را گردن‌فرازی

درین شطرنج، فرزین دیگری بود   کجا مانند زر باشد زر اندود

بباید زین مجازی جلوه رستن   سوی نور حقیقت رخت بستن

گهی پیدا شویم و گاه پنهان   چنین بوده است حکم چرخ گردان

هزاران نکته اندر دل نهفتیم   یکی بود از هزار اینها که گفتیم

ز آغاز اندُه انجام داریم   زمانه وام ده، ما وام داریم

توانگر چون شویم از وام ایام   چو فردا باز خواهد خواست این وام

بر آن قوم آگهان زین پس بخندند

که بس بی مایه، اما خودپسندند

تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک   که از چه روی ترا هیچ برگ و باری نیست

چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای   مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست

شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند   به برگ و شاخهٔ من، ذرهٔ غباری نیست

چرا ندوخت قبای تو درزی نوروز   چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست

شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی   بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست

مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم — ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست

جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند — بروز حادثه، غیر از شکیب یاری نیست

تو قدر خرّمی نوبهار عمر بدان — خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست

از آن بسوختن ما دلت نمی‌سوزد — کزین سموم هنوزت بجان شراری نیست

شکستگی و درستی تفاوتی نکند — من و ترا چو درین بوستان قراری نیست

ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت — ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست

بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج — گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست

تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد — حصاریان قضا را ره فراری نیست

گهی گران بفروشند مان و گه ارزان — به نرخ سودگر دهر اعتباری نیست

هر آن قماش کزین کارگه برون آید — تمام نقش فریب است پود و تاری نیست

هر آنچه می کند ایام می کند با ما — بدست هیچکس ای دوست اختیاری نیست

به روزگار جوانی خوش است کوشیدن — چرا که خوشتر ازین وقت و روزگاری نیست

کدام غنچه که خونش به دل نمی‌جوشد — کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست

کدام شاخه که دست حوادثش نشکست — کدام باغ که یک روز شوره زاری نیست

کدام قصر دل افروز و پایه محکم | که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست

اگر سفینهٔ ما، ساحل نجات ندید

عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

توانا و ناتوان

در دست بانوئی به نخی گفت سوزنی | کای هرزه گرد بی سر و بی پا چه میکنی

ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای | هر جا که میرسیم، تو با ما چه میکنی

خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم | بنگر بروز تجربه بی ما چه میکنی

هر پارگی به همت من میشود درست | پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی

در راه خویشتن، اثر پای ما ببین | ما را ز خط خویش، مجزا چه میکنی

تو پای بند ظاهر کار خودی و بس | پرسندت ار ز مقصد و معنی چه میکنی

گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کنیم | چون روز روشن است که فردا چه میکنی

جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ | با این گزاف و لاف در آنجا چه میکنی

خودبین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم | پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی

پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان | بی اتحاد من، تو توانا چه میکنی

توشهٔ پژمردگی

لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت　　بین که ما رخساره چون افروختیم

گفت ما نیز آن متاع بی‌بدل　　شب خریدیم و سحر بفروختیم

آسمان روزی بیاموزد ترا　　نکته‌هائی را که ما آموختیم

خرمی کردیم وقت خرمی　　چون زمان سوختن شد سوختیم

تا سفر کردیم بر ملک وجود　　توشهٔ پژمردگی اندوختیم

درزی ایام زان ره می‌شکافت

آنچه را زین راه، ما می‌دوختیم

تهیدست

دختری خرد بمهمانی رفت　　در صف دخترکی چند خزید

آن یک افکند بر ابروی گره　　وین یکی جامه بیکسوی کشید

این یکی وصلهٔ زانوش نمود　　وان به پیراهن تنگش خندید

آن ز ژولیدگی مویش گفت　　وین ز بیرنگی رویش پرسید

گرچه آهسته سخن میگفتند　　همه را گوش فرا داد و شنید

گفت خندید به افتاده سپهر   زان شما نیز بمن میخندید

زکه رنجد دل فرسودهٔ من   باید از گردش گیتی رنجید

چه شکایت کنم از طعنهٔ خلق   بمن از دهر رسید آنچه رسید

نپسندید گه ازین زخم، از آنک   مار ادبار شما را نگزید

در زی مفلس و منعم نه یکی است   فقر از بهر من این جامه برید

مادرم دست بشست از هستی   دست شفقت بسر من نکشید

شانهٔ موی من انگشت من است   هیچکس شانه برایم نخرید

همه دستم بخراشید سحر   خون بدامانم از آن روی چکید

تلخ بود آنچه بمن نوشاندند   می تقدیر بباید نوشید

خوش بود بازی اطفال ولیک   هیچ، طفلیم به بازی نگزید

بهره از کودکی آن طفل چه برد   که نه خندید و نه جست و نه دوید

تا پدید آمدم، از صرصر فقر   چون پر کاه، وجودم لرزید

هر چه بر دوک امل پیچیدم   رشته‌ای گشت و بپایم پیچید

چشمهٔ بخت، که جز شیر نداشت   ما چو رفتیم، از آن خون جوشید

بینوا هر نفسی صد ره مُرد — لیک باز از غم هستی نرهید

چشم چشم است، نخوانده است این رمز — که همه چیز نمی‌باید دید

یارهٔ سبز مرا بند گسست — موزهٔ سرخ مرا رنگ پرید

جامهٔ عید نکردم در بر — سوی گرمابه نرفتم شب عید

شاخک عمر من از برق و تگرگ — سر نیفراشته بشکست و خمید

همه اوراق دل من سیه است — یک ورق نیست از آن جمله سفید

هرچه برزیگر طالع کشته است — از گل و خار همان باید چید

این ره و رسم قدیم فلک است — که توانگر ز تهیدست بُرید

خیره از من نرمیدید شما — هر که آفت‌زده‌ای دید رمید

به نوید و به نوا طفل خوش است — من چه دارم ز نوا و ز نوید

کس بر ویم در شادی نگشود — آنکه در بست نهان کرد کلید

من از این دایره بیرونم از آنک — شاهد بخت ز من رخ پوشید

کس درین ره نگرفت از دستم — قدمی رفتم و پایم لغزید

دوش تا صبح توانگر بودم — زان گهرها که ز چشمم غلطید

مادری بوسه بدختر میداد | کاش این درد به دل میگنجید

من کجا بوسهٔ مادر دیدم | اشک بود آنکه ز رویم بوسید

خرم آن طفل که بودش مادر | روشن آن دیده که رویش میدید

مادرم گوهر من بود ز دهر

زاغ گیتی گهرم را دزدید

تیر و کمان

گفت تیری با کمان روز نبرد | کاین ستمکاری تو کردی کس نکرد

تیرها بودت قرین ای بوالهوس | درفکندی جمله را در یک نفس

ما ز بیداد تو سرگردان شدیم | همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم

خوش بکار دوستان پرداختی | برگرفتی یک یک و انداختی

من دمی چند است کاینجا مانده‌ام | دیگران رفتند و تنها مانده‌ام

بیم آن دارم کازین جور و عناد | بر من افتد آنچه بر آنان فتاد

ترسم آخر بگذرد بر جان من | آنچه بگذشتست بر یاران من

زان همی لرزد دل من در نهان | که دراندازی مرا هم ناگهان

از تو میخواهم که با من خو کنی — بعد ازین کردار خود نیکو کنی

زان گروه رفته نشماری مرا — مهربان باشی، نگهداری مرا

به که ما با یکدگر باشیم دوست — پارگی خرد است و امید قوست

یک دل ار گردیم در سود و زیان — این شکایت‌ها نیاید در میان

گر تو از کردار بد باشی بری — کس نخواهد با تو کردن بدسری

گر بیک پیمان وفا بینم ز تو — یک نفس آزرده ننشینم ز تو

گفت با تیر از سر مهر آن کمان — در کمان، کی تیر ماند جاودان

شد کمان را پیشه تیر انداختن — تیر را شد چاره با وی ساختن

تیر یکدم در کمان دارد درنگ — این نصیحت بشنو ای تیر خدنگ

ما جز این یک ره، رهی نشناختیم — هر که ما را تیر داد انداختیم

کیست کاز جور قضا آواره نیست — تیر گشتی، از کمانت چاره نیست

عادت ما این بود بر ما مگیر — نه کمان آسایشی دارد نه تیر

درزی ایام را اندازه نیست — جور و بدکاریش، کاری تازه نیست

چون ترا سرگشتگی تقدیر شد — بایدت رفت ار چه رفتن دیر شد

زین مکان آخر تو هم بیرون روی — کس چه میداند کجا یا چون روی

از من آن تیری که میگردد جدا — من چه میدانم که را قصد در هوا

آگهم کز بند من بیرون نشست — من چه میدانم که اندر خون نشست

تیر گشتن در کمان آسمان — بهر افتادن شد این معنی بدان

این کمان را تیر، مردم گشته اند — سر کار نیست زان سرگشته اند

چرخ و انجم هستی ما میبرند — ما نمی بینیم و ما را میبرند

ره نمی پرسیم، اما میرویم — تا که نیرو نیست در پا میرویم

کاش روزی زین ره دور و دراز — بازگشتن می توانستیم باز

کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت — می توانستیم آنرا باز یافت

دیدهٔ دل کاشکی بیدار بود

تا کمند دزد بر دیوار بود

تیره بخت

دختری خرد شکایت سر کرد — که مرا حادثه بی مادر کرد

دیگری آمد و در خانه نشست — صحبت از رسم و ره دیگر کرد

موزهٔ سرخ مرا دور فکند — جامهٔ مادر من در بر کرد

یاره و طوق زر من بفروخت — خود گلوبند ز سیم و زر کرد

سوخت انگشت من از آتش و آب — او به انگشت خود انگشتر کرد

دختر خویش بمکتب بسپرد — نام من، کودن و بی‌مشعر کرد

به سخن گفتن من خرده گرفت — روز و شب در دل من نشتر کرد

هر چه من خسته و کاهیده شدم — او جفا و ستم افزونتر کرد

اشک خونین مرا دید و همی — خنده‌ها با پسر و دختر کرد

هر دو را دوش بمهمانی برد — هر دو را غرق زر و زیور کرد

آن گلوبند گهر را چون دید — دیده در دامن من گوهر کرد

نزد من دختر خود را بوسید — بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد

عیب من گفت همی نزد پدر — عیب‌جوییش مرا مضطر کرد

همه ناراستی و تهمت بود — هر گواهی که در این محضر کرد

هر که بد کرد، بداندیش سپهر — کار او از همه پس بهتر کرد

تا نبیند پدرم روی مرا — دست بگرفت و بکوی اندر کرد

شب بجاروب و رفویم بگماشت — روزم آوارهٔ بام و در کرد

پدر از درد من آگاه نشد — هر چه او گفت ز من باور کرد

چرخ را عادت دیرین این بود — که به افتاده نظر کمتر کرد

مادرم مرد و مرا در یم دهر — چو یکی کشتی بی لنگر کرد

آسمان خرمن امید مرا — زیکی صاعقه خاکستر کرد

چه حکایت کنم از ساقی بخت — که چه خونابه درین ساغر کرد

مادرم بال و پرم بود و شکست — مرغ پرواز ببال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل
هر چه کرد این فلک اخضر کرد

تیمارخوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور — که چه میخواهی ازین دریای شور

خردی و ضعف تو از رنج شناست — این نه راه زندگی، راه فناست

اندرین آب گل آلود ای عجب — تا بکی سرگشته باشی روز و شب

وقت آن آمد که تدبیری کنی — در سرای عمر تعمیری کنی

ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ صد هزاران شمع روشن کرده‌ایم

هیچگه ما را غم صیاد نیست ‌ ‌ ‌ ‌ اندُه طوفان و سیل و باد نیست

گر بیائی در جوار ما دمی ‌ ‌ ‌ ‌ بینی از اندیشه خالی عالمی

نیمروزی گر شوی مهمان ما ‌ ‌ ‌ ‌ غرق گردی در یم احسان ما

نه تپیدن هست و نه تاب و تبی ‌ ‌ ‌ ‌ نه غم صبحی، نه پروای شبی

دامها بینیم براه تو نهان ‌ ‌ ‌ ‌ رفتنت باشد همان مُردن همان

تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار ‌ ‌ ‌ ‌ که تو یک روزی بسوزی در شرار

گر نمی‌خواهی در آتش سوختن ‌ ‌ ‌ ‌ بایدت اندرز ما آموختن

گر سوی خشکی کنی با ما سفر ‌ ‌ ‌ ‌ برنگردی جانب دریا دگر

گر ببینی آن هوا و آن نسیم ‌ ‌ ‌ ‌ بشکنی این عهد و پیوند قدیم

گفت از ما با تو هر کس گشت دوست ‌ ‌ ‌ ‌ تو بدست دوستی کندیش پوست

گر که هر مطلوب را طالب شویم ‌ ‌ ‌ ‌ با چه نیرو بر هوی غالب شویم

چشمهٔ نور است این آب سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ تو نکردی چون خریداران نگاه

خانه هر کس برای او سزاست ‌ ‌ ‌ ‌ بهر ماهی خوشتر از دریا کجاست

گر بجوی و برکه لای و گل خوریم / به که از جور تو خون دل خوریم

جنس ما را نسبتی با خاک نیست / پیش ماهی سیل و جو ترسناک نیست

آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند / خلقت ما را چنین فرموده‌اند

گر ز سطح آب بالاتر شویم / ز آتش بیداد خاکستر شویم

قرنها گشتیم اینجا فوج، فوج / می نترسیدیم از طوفان و موج

لیک از بدخواه ما را ترسهاست / ترس جان آموزگار درسهاست

بسکه بدکار و جفاجو دیده‌ام / از بدیهای جهان ترسیده‌ام

بره‌گان را ترس میباید ز گرگ / گردد از این درس هر خردی بزرگ

با عدوی خود، مرا خویشی نبود / دعوت تو جز بداندیشی نبود

تا بود پائی، چرا مانم ز راه / تا بود چشمی، چرا افتم بچاه

گر بچنگ دام ایام اوفتم / به که با دست تو در دام اوفتم

گر بدیگ اندر، بسوزم ار ز نار / بهتر است آن شعله زین گرد و غبار

تو برای صید ماهی آمدی / کی برای خیرخواهی آمدی

از تو نپسندم نوا و برگ را / گر بچشم خویش بینم مرگ را

جامهٔ عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد — که این خلقان بنه، کز دوست افتاد

چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق — چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق

چو خود عوری، چرا بخشی قبا را — چو رنجوری، چرا ریزی دوا را

کسی را قدرت بذل و کرم بود — که دینارش در جای درم بود

بگفت ای دوست، از صاحبدلان باش — بجان پرداز و با تن سرگران باش

تن خاکی به پیراهن نیرزد — وگر ارزد، بچشم من نیرزد

ره تن را بزن، تا جان بماند — ببند این دیو، تا ایمان بماند

قبائی را که سر مغرور دارد — تن آن بهتر که از خود دور دارد

از آن فارغ ز رنج انقیادیم — که ما را هر چه بود از دست دادیم

از آن معنی نشستیم بر سر راه — که تا از ره‌شناسان باشیم آگاه

مرا اخلاص اهل راز دادند — چو جانم جامهٔ ممتاز دادند

گرفتیم آنچه داد اهریمن پست — بدین دست و در افکندیم از آن دست

شنیدیم اعتذار نفس مدهوش — ازین گوش و برون کردیم از آن گوش

در تاریک حرص و آز بستیم — گشودند ار چه صد ره باز بستیم

همه پستی ز دیو نفس زاید — همه تاریکی از ملک تن آید

چو جان پاک در حد کمال است — کمال از تن طلب کردن وبال است

چو من پروانه ام نور خدا را — کجا با خود کشم کفش و قبا را

کسانی کاین فروغ پاک دیدند — ازین تاریک جا دامن کشیدند

گرانباری ز بار حرص و آز است — وجود بی تکلف بی نیاز است

مکن فرمانبری اهریمنی را — منه در راه برق خرمنی را

چه سود از جامهٔ آلوده ای چند — خیال بوده و نابوده ای چند

کلاه و جامه چون بسیار گردد — کله عجب و قبا پندار گردد

چو تن رسواست، عیبش را چه پوشم — چو بی پرواست، در کارش چه کوشم

شکستیمش که جان مغز است و تن پوست — کسی کاین رمز داند اوستاد اوست

اگر هر روز، تن خواهد قبائی — نماند چهرهٔ جان را صفائی

اگر هر لحظه سر جوید کلاهی

زند طبع زبون هر لحظه راهی

جان و تن

کودکی در بر قبائی سرخ داشت — روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت

همچو جان بس نیکو نگه میداشتش — بهتر از لوزینه می پنداشتش

هم ضیاع و هم عقارش می شمرد — هر زمان گرد و غبارش می سترد

از نظر باز حسودش می نهفت — سرخیش میدید و چون گل می شکفت

گر بدامانش سرشکی می چکید — طفل خرد آن اشک رویش میمکید

گر نخی از آستینش می شکافت — بهر چاره سوی مادر می شتافت

نوبت بازی بصحرا و بدشت — سرگران زان پیش طفلان میگذشت

فتنه افکند آن قبا اندر میان — عاریت میخواستندش کودکان

جمله دلها ماند پیش او گرو — دوست میدارند طفلان رخت نو

وقت رفتن پیشوای راه بود — روز مهمانی و بازی شاه بود

کودکی از باغ میآورد به — که بیا یک لحظه با من سوی ده

دیگری آهسته نزدش می نشست — تا زند بر آن قبای سرخ دست

روزی آن ره سوی صافی اندرون — وقت بازی شد ز تلی واژگون

جامه اش از خار و سر از سنگ سخت
این یکی حیران در آن دیگر به بخت

طفل مسکین بی خبر از سر که چیست
پارگیهای قبا دید و گریست

از سرش گرچه بسی خوناب ریخت
او برای جامه از چشم آب ریخت

گرچه بچشم دل ببینیم ای رفیق
همچو آن طفلیم ما در این طریق

جامه رنگین ما از وهم ماست
هرچه بر ما میرسد از ما ست

در هوس افزون و در عقل اندکیم
سالها داریم امّا کودکیم

جان رها کردیم و در فکر تنیم

تن بمرد و در غم پیراهنیم

جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
سپید جامه و از هر گنه مبرّائیم

جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم
چرا که جز نفسی در چمن نمی پائیم

بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
که از غرور دل پاک را بیالائیم

قضا نیامده ما را ز باغ خواهد برد
به میرویم بسودای خود نه می آئیم

بخود نظاره کنیم ار بچشم خود بینی
چگونه لاف تواضع زنیم که بینائیم

چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود | من و تو جای شگفت است گر نفرساییم

بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند | گمان مبر که به گلشن من و تو تنهاییم

هزار بوته و برگ از نهان کند ما را | به چشم خیره گلچین دهر پیداییم

بدین شکفتگی امروز چند غره شویم | چو روشن است که پژمردگان فرداییم

درین زمانه، فزودن برای کاستن است | فلک بکاهد مان هر چه ما بیفزاییم

خوش است باده رنگین جام عمر ولیک | مجال نیست که پیمانه‌ای بپیماییم

ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم | که آگه است که تا صبح دیگر اینجاییم

فضای باغ، تماشاگه جمال حق است | من و تو نیز در آن از پی تماشاییم

چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم | تمام دختر صنع خدای یکتاییم

همین خوش است که در بند کیش یکرنگیم | همین بس است که در خواجگیش یکراییم

برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن | که ترجمان بلیغ هزار معناییم

درین وجود ضعیف ار توان و توشی هست | رهین موهبت ایزد تواناییم

برای سجده درین آستان تمام سریم | پی گذشتن ازین رهگذر همه پاییم

تمام ذره این بی زوال خورشیدیم | تمام قطره این بیکرانه دریاییم

درین صحیفه که زیبندگیست حرف نخست | چه فرق گر بنظر زشت یا که زیبائیم

چو غنچه های دگر بشکفند ما برویم | کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم

درین دو روزهٔ هستی همین فضیلت ماست | که جور می کند ایام و ما شکیبائیم

ز سرد و گرم تنور قضا نمی ترسیم | برای سوختن و ساختن مهیائیم

اسیر دام هوی و قرین آز شدن

اگر دمی و اگر قرنهاست رسوائیم

جولای خدا

کاهلی در گوشه ای افتاد سست | خسته و رنجور اما تندرست

عنکبوتی دید بر در، گرم کار | گوشه گیر از سرد و گرم روزگار

دوک همت را بکار انداخته | جز ره سعی و عمل نشناخته

پشت در افتاده اما پیش بین | از برای صید دائم در کمین

رشته ها رشتی ز مو باریکتر | زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر

پرده می آویخت پیدا و نهان | ریسمان می تافت از آب دهان

درسها میداد بی نطق و کلام | فکرها می پخت با نخهای خام

کاردانان، کار زینسان میکنند | تا که گوئی هست چوگان میزنند

گه تبه کردی، گهی آراستی | گه درافتادی، گهی برخاستی

کار آماده ولی افزار نه | دایره صد جا ولی پرگار نه

زاویه بی‌حد، مثلث بی‌شمار | این مهندس را که بود آموزگار

کار کرده، صاحب کاری شده | اندر آن معموره معماری شده

این چنین سوداگری را سودهاست | وندرین یک تار، تار و پودهاست

پای کوبان در نشیب و در فراز | ساعتی جولا، زمانی بندباز

پست و بی‌مقدار اما سربلند | ساده و یکدل ولی مشکل‌پسند

اوستاد اندر حساب رسم و خط | طرح و نقشی خالی از سهو و غلط

گفت کاهل کاین چه کار سرسری است | آسمان زین کارکردنها بری است

کوهها کارست در این کارگاه | کس نمی‌بیند ترا ای پر کاه

میتنی تاری که جاروبش کنند | می‌کشی طرحی که معیوبش کنند

هیچکه عاقل نسازد خانه‌ای | که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای

پایه میسازی ولی سست و خراب | نقش نیکو میزنی اما بر آب

رونقی میجوی گر ارزنده‌ای   دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای

کس ز خلقان تو پیراهن نکرد   وین نخ پوسیده در سوزن نکرد

کس نخواهد دیدنت در پشت در   کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر

بی سر و سامانی از دود و دمی   غرق در طوفانی از آه و نمی

کس نخواهد دادنت پشم و کلاف   کس نخواهد گفت کشمیری بباف

بس ز بر دستست چرخ کینه توز   پنبهٔ خود را در این آتش مسوز

چون تو نساجی نخواهد داشت مزد   دزد شد گیتی تو نیز از وی بدزد

خسته کردی زین تنیدن پا و دست   رو بخواب امروز فردا نیز هست

تا نخوردی پشت پایی از جهان   خویش را زین گوشه گیری وارهان

گفت آگه نیستی ز اسرار من   چند خندی بر در و دیوار من

علم ره بنمودن از حق پا ز ما   قدرت و یاری ازو یار از ما

تو بفکر خفتنی در این رباط   فارغی زین کارگاه و زین بساط

در تکاپوئیم ما در راه دوست   کارفرما او و کار آگاه اوست

گرچه اندر کنج عزلت ساکنم   شور و غوغائیست اندر باطنم

دست من بر دستگاه محکمیست — هر نخ اندر چشم من ابریشمیست

کار ما گر سهل و گر دشوار بود — کارگر میخواست زیرا کار بود

صنعت ما پرده های ما بس است — تار ما هم دیبه و هم اطلس است

ما نمی بافیم از بهر فروش — ما نمیگوئیم کاین دیبا بپوش

عیب ما زین پرده ها پوشیده شد — پردهٔ پندار تو پوسیده شد

گر درد این پرده، چرخ پرده در — رخت بربندم، روم جای دگر

گر سحر ویران کنند این سقف و بام — خانهٔ دیگر بسازم وقت شام

گر ز یک کنجم براند روزگار — گوشهٔ دیگر نمایم اختیار

ما که عمری پرده داری کرده ایم — در حوادث، بردباری کرده ایم

گاه جاروبست و گه گرد و نسیم — کهنه نتوان کرد این عهد قدیم

ما نمی ترسیم از تقدیر و بخت — آگهیم از عمق این گرداب سخت

آنکه داد این دوک، ما را رایگان — پنبه خواهد داد بهر ریسمان

هست بازاری دگر ای خواجه تاش — کاندر آنجا می شناسند این قماش

صد خریدار و هزاران گنج زر — نیست چون یک دیدهٔ صاحبنظر

تو ندیدی پردهٔ دیوار را — چون ببینی پردهٔ اسرار را

خُردهٔ میگیری همی بر عنکبوت — خود نداری هیچ جز باد بروت

ما تمام از ابتدا بافنده ایم — حرفت ما این بُوَد تا زنده ایم

سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم — بافتیم و بافتیم و بافتیم

پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد — من شدم شاگرد و ایام اوستاد

کار ما اینگونه شد، کار تو چیست — بار ما خالی است، در بار تو چیست

مینهم دامی، شکاری میزنم — جوله ام هر لحظه تاری میتنم

خانهٔ من از غباری چون هباست — آن سرائی که تو میسازی کجاست

خانهٔ من ریخت از باد هوا — خرمن تو سوخت از برق هوی

من بری گشتم ز آرام و فراغ — تو فکندی باد نخوت در دماغ

ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل — تا بدانی قدر وقت بی بدل

گر که محکم بود و گر سست این بنا — از برای ماست نز بهر شما

گر بکار خویش می پرداختی — خانه ای زین آب و گل می ساختی

میگرفتی گر به همّت رشته ای — داشتی در دست خود سر رشته ای

عارفان، از جبل رخ برتافتند | تار و پودی چند در هم بافتند
دوختند این ریسمانها را بهم | از دراز و کوته و بسیار و کم
رنگرز شو تا که در خم هست رنگ | برق شد فرصت نمیماند درنگ
گر بنائی هست باید برفراشت | ای بسا امروزکان فردا نداشت
نقد امروز ار ز کف بیرون کنیم | گر که فردائی نباشد چون کنیم

عنکبوت ای دوست جولای خداست
چرخه‌اش میگردد اما بی صداست

چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد | سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید | برفت گر نظری کرد، جز به خار نکرد
به تیه فقر، از آن روی گشت دل حیران | که هیچگه شتر آز را مهار نکرد
نداشت دیده تحقیق مردمی کاز دو | به دید خیمه اهریمن و فرار نکرد
نگار کرده بسی در دل شب این صیاد | مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
سپهر پیر بسی رشتهٔ محبت و انس | گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد

مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند | مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد

برو ز مورچه آموز بردباری و سعی | که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد

غبار گشت ز باد غرور خرمن دل | چنین معامله را باد با غبار نکرد

سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان | برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد

مباف جامهٔ روی و ریا که جز ابلیس | کس این دو رشتهٔ پوسیده پود و تار نکرد

کسی ز طعنهٔ پیکان روزگار رهید | که گاه حملهٔ او هستی آشکار نکرد

طبیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک | طبیب وار سوی هیچیک گذار نکرد

چرا وجود منزه به تیرگی پیوست | چرا محافظت پنبه از شرار نکرد

ز خواب جهل بس امسالها که پار شدند | خوش آنکه بیهده، امسال خویش پار نکرد

روا مدار پس از مدت تو گفته شود

که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری | کاخر تو هم برون کن ازین آشیان سری

آفاق روشن است چه خسبی به تیرگی | روزی بپر ببین چمن و جوی و جری

در طرف بوستان دهن خشک تازه کن / گاهی ز آب سرد و که از میوهٔ تری

بنگر من از خوشی چه نکوروی و فربهم / نگسست چون تو مرغک مسکین لاغری

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان / روزی تو هم شوی چو من ار دست مادری

گردد تو چون که پر شود از کودکان خرد / جز کار مادران نکنی کار دیگری

روزی که رسم و راه پرستاریم نبود / میدوختم بسان تو چشمی به منظری

گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی / ما هم نشسته ایم به شاخ صنوبری

تا لحظه ایست، تاکه دمیدست نوگلی / تا ساعتی است تاکه شکفته است عبهری

در پرده قصه ایست که روزی شود بپا / در کار نکته ایست که شب گردد اختری

خوشبخت طائری که نگهبان مرغکی است / سرسبز شاخکی که بچینند از آن بری

فریاد شوق و بازی اطفال دلکش است / وانگه به بام لانهٔ خرد محقری

هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف / باور نمی‌کنم چو خود اکنون توانگری

ترسم که گر روم ببرد این گنجها کسی / ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری

از سینه ام اگرچه ز بس رنج پوست ریخت / ناچار رنجهای مراهست کیفری

شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه ای / فرخنده تر ندیدم ازین هیچ دفتری

پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست

ما را بتن نماند ز سعی و عمل پری

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته می‌گفت به گل / که جمال تو چراغ چمن است

گفت، امروز که زیبا و خوشم / رخ من شاهد هر انجمن است

چونکه فردا شد و پژمرده شدم / کیست آنکس که هواخواه من است

بتن، این پیرهن دلکش من / چو که شام بیائی کفن است

حرف امروز چه گوئی فرداست / که تو را بر گل دیگر وطن است

همه جا بوی خوش و روی نکوست / همه جا سرو و گل و یاسمن است

عشق آنست که در دل گنجد / سخن است آنکه همی بر دهن است

بهر معشوقه بمیرد عاشق / کار باید سخن است این سخن است

می‌شناسیم حقیقت ز مجاز

چون تو، بسیار درین نارون است

خاطر خشنود

بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین — قبیلهٔ تو بسی تیره روز و ناشادند

میان کوی بجُستی و استخوان خالی — بداختری چو تو را، کاسگی نمی زادند

برو به مطبخ شه یا بمخزن دهقان — بشهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند

کباب و مرغ و پنیر است و شیر طعمهٔ من — ز حیله ام همه کار آگهان بفریادند

جفای نان نکشیدست یکتن از ما، لیک — گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند

بگفت راست نگردد بنای طالع ما — چرا که از ازلش پایه، راست ننهادند

مرا به پُشت سر افکند حکم چرخ، ز خلق — شگفت نیست گرم در بروی بگشادند

کسی بخانهٔ مردم به میهمانی رفت — که روز سور کسی از پیش فرستادند

به روزی دگران چون طمع توانم کرد — مرا ز خوان قضا قسمت استخوان دادند

تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی باکند — تو عهدها نشنیدی چه سُست بنیادند

کسی بلطف بدرماندگان نظر نکند — درین مُعامله دلها ز سنگ و پولادند

هزار مرتبه فقر از توانگری خوشتر — توانگران همه بدنام ظلم و بیدادند

نخست رسم و ره ما درستکاری ماست — قبیلهٔ تو، در آئین دزدی اُستادند

برای پرورش تن، بدام بدنامی — نیوفتند کسانی که بخرد و رادند

پی هوی و هوس نوع خود پرستیم | سحر به بصره و هنگام شب به بغدادند
ز جور سال و مه اید وست کس نرست تمام | اسیر فتنهٔ دیماه و تیر و مردادند
بچهره ها منگر، خاطر شکسته بسی است | عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم | فتادگان چنین، هیچگه نیفتادند
اسیر نفس تویی، همچو ما گرفتاران | ز بند بندگی حرص و آز، آزادند

تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن
سگان به بدسری روزگار معتادند

خوان کرم

بر سر راهی، گدائی تیره روز | ناله ها میکرد با صد آه و سوز
کای خدا، بی خانه و بی روزیم | ز آتش ادبار خوش می سوزیم
شد پریشانی چو باد و من چو کاه | پیش باد، از کاه آسایش مخواه
ساختم با آنکه عمری سوختم | سوختم یک عمر و صبر آموختم
آسمان کس را بدین پستی نخست | چون من از درد تهیدستی نخست
هیچکس مانند من حیران نشد | روز و شب سرگشتهٔ بهر نان نشد

ایستادم در پس درها بسی — داد دشنامم کسی و ناکسی

رشته را رشتم ولی از هم گسیخت — بخت را خواندم ولی از من گریخت

پیش من خوردند مردم نان گرم — من همی خون جگر خوردم ز شرم

دیده ام رنگی ندید از رخت نو — سیر یک نوبت نخوردم نان جو

این ترازو، گر ترازوی خداست — این کژی و نادرستی از کجاست

در زمستانم تف دل آتش است — برف و باران خوابگاه و پوشش است

آبرو بردم، ندیدم از تو روی — گم شدم هرگز نکردی جستجوی

گفتش اندر گوش دل ربّ ودود — گر نبودی کاردان جرم تو بود

نیست راه کج، رهِ حقِ جلیل — کجروان را حق نمیگردد دلیل

تو براه من بنه گامی تمام — تا منت نزدیک آیم بیست گام

گر بنام حق گشائی دفتری — جز در اخلاص نشناسی دری

گر کنی آئینه ما را نظر — عیبهایت سر بسر گردد هنر

ما ترا بی توشه نفرستاده ایم — آنچه می بایست دادن داده ایم

دست دادیمت که تا کاری کنی — درهمی گر هست دیناری کنی

پای دادیمت که باشی پابجای — وارهانی خویش را از تنگنای

چشم دادم تا دلت ایمن کند — بر تو راه زندگی روشن کند

بر تن خاکی دمیدم جان پاک — خیره گیها دیدم از یکمشت خاک

تا تو خاکی را منظم شد نفس — ای عجب خود را پرستیدی و بس

ما کسی را ناشناسا نگذاشتیم — این بنا از بهر خلق افراشتیم

کار ما جز رحمت و احسان نبود — هیچگاه این سفره بی مهمان نبود

در نمی بندد به کس، دربان ما — کم نمیگردد ز خوردن نان ما

آنکه جان کرده است بیخواهش عطا — نان کجا دارد دریغ از ناشنا

این توانائی که در بازوی تست — شاهد بخت است و در پهلوی تست

گنجها بخشیدمت ای ناسپاس — که نگنجد هیچکس را در قیاس

آنچه گفتی نیست یک یک در تو هست — گنجها داری و هستی تنگدست

عقل و رأی و عزم و همت گنج تست — بهترین گنجور، سعی و رنج تست

عارفان چون دولت از ما خواستند — دست و بازوی توانا خواستند

ما نمیگوئیم سائل در مزن — چون زدی این در، در دیگر مزن

آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
از لئیمان بشنود حرف درشت

آن درشتی کیفر خودکامهاست
ورنه بهر نامجویان نامهاست

هیچ خودبین از خدا خرسند نیست
شاخ بی بر، درخور پیوند نیست

زین همه شادی چرا غم خواستی
از کریمان از چه رو کم خواستی

نور حق همواره در جلوه گریست
آنکه آگه نیست از بینش بریست

گلبن ما باش و بهر ما بروی
هم صفا از ما طلب هم رنگ و بوی

زارع ما خوشه را خروار کرد
هر چه کم کردند او بسیار کرد

تا نباشی قطره، دریا چون شوی
تا نه‌ای گم گشته پیدا چون شوی

خون دل

مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد
ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ

خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ

بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
مانند بال خویش مرا نیز بال و چنگ

نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب
صیاد روزگار بمن عرصه کرد تنگ

آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری — از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ

در سبزه گر روی کندت دست جور پر — بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ

آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو — در باغ و مرغزار مکن هیچگه درنگ

میدان سعی و کار شما راست بعد از این

ما رفتگان بنوبت خود تاختیم خنگ

درخت بی بر

آن قصه شنیدید که در باغ یکی روز — از جور تبر زار بنالید سپیدار

کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی — از تیشهٔ هیزم شکن و ارهٔ نجار

این با که توان گفت که در عین بلندی — دست قدرم کرد بناگاه نگونسار

گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس — کاین موسم حاصل بُد و نبود ترا بار

تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش — شد توده در آن باغ، سحر هیمه بسیار

دهقان چو تنور خود از این هیمه برافروخت — بگریست سپیدار و چنین گفت دگربار

آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی — اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار

هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری — زین جامه نه یک پود بجا ماند و نه یک تار

چون ریشهٔ من کنده شد از باغ و بخشکید — در صفحهٔ ایام نه گل باد و نه گلزار

از سوختن خویش همی زارم و گریم — آن را که بسوزند چو من گریه کند زار

کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام — کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار

خندید بر او شعله که از دست که نالی — ناچیزی تو کرد بدینگونه ترا خوار

آن شاخ که بر کشد و میوه نیارد — فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار

جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان — ای میوه فروش هنر این دکه و بازار

از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چه حاصل — کردار نکو کن که نه سودیست ز گفتار

آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت — روز عمل و مزد بود کار تو دشوار

از روز نخستین اگرت سنگ گران بود — دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار

امروز سرافرازی دی را هنری نیست

میباید از امسال سخن راند نه از پار

دریای نور

به الماس میزد چکش زرگری — بهر لحظه می جست از آن اخگری

بنالید الماس کای تیره رای — ز بیداد تو چند نالم چو نای

بجز خوبی و پاکی و راستی — چه کردم که آزار من خواستی

بگفتا مکن خاطر خویش تنگ — ترازوی چرخت گران کرده سنگ

مرنج ار تنت را جفائی رسد — کزین کار، کارت بجائی رسد

هم اکنون، تراشش تو گردد تمام — برویت کند نیکبختی سلام

همین دم، فروزان و پاکت کنم — پسندیده و تابناکت کنم

دگر باره بگریست گوهر نهان — که اوخ! سیه شد بچشمم جهان

بدین خردیم، آسمان درشت — بدام بلای تو افکند و کشت

مرا هر رگ و هر پی و بند بود — بخشکید پاک این چه پیوند بود

که این تیشهٔ کین بدست تو داد — فتاد این وجود نزارم فتاد

ببخشای لختی نگهدار دست — شکست این سر دردمندم شکست

نه آسایشی ماند اندر تنم — نه رونق به رخسارهٔ روشنم

به گفتا چو زین دخمه بیرون شوی — به زیبائی خویش، مفتون شوی

بشوئیم از رویت این گرد را — بخوبان دهیم این ره‌آورد را

چو بردارد این پرده را پرده‌دار — سخنهای پنهان شود آشکار

در آن حال دانی که نیکی نکوست — که بینی تو مغزی و رفتست پوست

سوم بار برخاست بانگ چکش — بناگاه بر هم شد آن روی خوش

بگفت ای ستمکار مشکن مرا — به بدرائی از پا میفکن مرا

وفا داشتم چشم و دیدم جفا — بگشتم ز هر روی و خوردم قفا

بگفت از صبوری کنی ملتمس — کشد بار جور تو بسیار کس

چو رفت این سیاهی و آلودگی — نماند ز بونی و فرسودگی

دلت گر ز اندیشه خون کرده ام — بچهر آب و رنگت فزون کرده ام

بریدم، ولی تیره و زشت را — شکستم ولی سنگ و انگشت را

چو بینند روی دل آرای تو — چو آگه شوند از تجلای تو

چو پرسند از موج این آبها — ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها

بتی چون بگردن در اندازدت — فراتر ز دل، جایگه سازدت

چو نقاد چرخ از تو کالا کند — چو هر روز نرخ تو بالا کند

چو زین داستان گفتگوها رود — چو این آب حیوان به جوها رود

چو هر دم بنزد آیدت خواستار — چو آیند سوی تو از هر کنار

چو بیدار بختی ببینند تو را — چو بر دیگران برگزینند تو را

چو بر چهرهٔ خوبان تبسم کنی — چو این کوی تاریک را گم کنی

چو در مخزنت جا دهد گوهری — چو بنشاندت اندر انگشتری

چو در تیرگی، روشنایی شوی — چو آمادهٔ دلربایی شوی

چو بیرون کشی رخت زین تنگنای — چو اقبال گردد تو را رهنمای

چو آسودگی زاید این روز سخت — چو فرخنده گردی و پیروزبخت

چو پیرایه‌ها ماندت در گرو — چو بینی رهٔ نیک و آیین نو

چو افتادی اندر ترازوی مهر — چو صد راه داد و گرفتت سپهر

رهائی دهندت چو زین رنجها — چو ریزند بر پای تو گنجها

چو بازارگانان خرندت بزر — برندت ز شهری به شهر دگر

چو دیهیم شاهت نشیمن شود — چو از دیدنت دیده روشن شود

بیاد آر، زین دکهٔ تنگ من — ز سنگینی آهن و سنگ من

چو نام تو خوانند دریای نور — درودیم بفرست زان راه دور

ترا هر چه قیمت نهد روزگار — بدار از من و این چکش یادگار

چو مشاطه رخسارت آراستیم | فزودم دوصد گر یکی کاستیم
تو روزی که از حسن کان آمدی | بس آلوده و سرگران آمدی
بدین گونه روشن نبودی و پاک | بهم بود مخلوط، الماس و خاک
حدیث نهان چکش گوش دار | نگین سازدت چرخ ما گوشوار

نه مشت و قفایت به سر میزنم

بدین در که نور درمیزنم

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری | که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراریهای چابک را گرفتیم | گرفتاران مسکین را رهاندیم
بخون کشتگان شمشیر شستیم | بر آتش‌های کین آبی فشاندیم
ز پای مادران کندیم خلخال | سرشک از دیده طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم | همان شربت به بدخواهان چشاندیم

بگفت این خصم را راندیم، اما | یکی زو کینه‌جوتر پیش خواندیم
کجا با دزد بیرونی درافتیم | چو دزد خانه را بالا نشاندیم

ازین دشمن درافکندن چه حاصل
چو عمری با عدوی نفس ماندیم

ز غفلت، زیر بار عُجب رفتیم
ز جهل این بار را با خود کشاندیم

نداده ابره را از آستر فرق
قبای زندگانی را دراندیم

درین دفتر بهر رمزی رسیدیم
نوشتیم و به اهریمن رساندیم

دویدیم استخوانی را ز دنبال
سگ پندار را از پی دواندیم

فسون دیو را از دل نهفتیم
برای گرگ، آهو پروراندیم

پلنگی جای کرد اندر چراگاه
همانجا گلهٔ خود را چراندیم

ندانستیم فرصت را بدل نیست
ز دام، این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

بُرد دزدی را سوی قاضی عسس
خلق بسیاری روان از پیش و پس

گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود
دزد گفت از مردم آزاری چه سود

گفت، بدکردار را بد کیفر است
گفت، بدکار از منافق بهتر است

گفت هان برگوی شغل خویشتن
گفت هستم همچو قاضی راهزن

گفت آن زرها که بردستی کجاست — گفت در همیان تلبیس شماست

گفت آن لعل بدخشانی چه شد — گفت میدانیم و میدانی چه شد

گفت پیش کیست آن روشن نگین — گفت بیرون آر دست از آستین

دزدی پنهان و پیدا کار تست — مال دزدی جمله در انبار تست

تو قلم بر حکم داور میبری — من ز دیوار و تو از در میبری

حد بگردن داری و حد میزنی — گر یکی باید زدن، صد میزنی

میزنم گر من ره خلق ای رفیق — در ره شرعی تو قطاع الطریق

میبرم من جامهٔ درویش عور — تو ربا و رشوه میگیری بزور

دست من بستی برای یک گلیم — خود گرفتی خانه از دست یتیم

من ربودم موزه و طشت و نمد — تو سیه دل مدرک و حکم و سند

دزد جاهل، گر یکی ابریق برد — دزد عارف، دفتر تحقیق برد

دیده‌های عقل، گر بینا شوند — خودفروشان زودتر رسوا شوند

دزد زر بستند و دزد دین رهید — شحنه ما را دید و قاضی را ندید

من براه خود ندیدم چاه را — تو بدیدی، کج نکردی راه را

میزدی خود پشت پا بر راستی | راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم‌نمای جو فروش | با ردای عجب، عیب خود مپوش
چیره دستان میربایند آنچه هست | میبرند آنگه ز دزد کاه دست
در دل ما حرص آلایش فزود | نیت پاکان چرا آلوده بود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنست | دزدی حکام روز روشن است

حاجت ار ما را ز راه راست برد
دیو قاضی را بهر جا خواست برد

دکان ریا

این چنین خواندم که روزی روبهی | پای بند تله گشت اندر رهی
حیلهٔ روباهیش از یاد رفت | خانهٔ تزویر را بنیاد رفت
گرچه ز آئین سپهر آگاه بود | هرچه بود، آن شیر و این روباه بود
تیره روزش کرد، چرخ نیلفام | تا شود روشن که شاگردیست خام
با همه تردستی از پای اوفتاد | دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
گرچه در نیرنگ سازی دست داشت | بند نیرنگ قضایش دست بست

حرص، بار سوائیش همراه کرد — تیغ ذلت ناخنش کوتاه کرد

بود روز کار و یارائی نداشت — بود وقت رفتن و پائی نداشت

آهنی سنگین دمش را کنده بود — مرگ را میدید اما زنده بود

می فشردی اشکم ناهار را — می گزیدی حلقه و مسمار را

دام تأدیب است، دام روزگار — هر که شد صیاد آخر شد شکار

ماکیانها کشته بود این روبهک — زان سبب شد صید و بازی فلک

خیرگیها کرده بود این خودپسند — خیرگی را چاره زندانست و بند

ماکیانی ساده از ده دور گشت — بر سر آن تله و روبه گذشت

از بلای دام و زندان بی‌خبر — گفت زان کیست این ایوان و در

گفت روبه این در و ایوان ماست — پوستین دوزیم و این دکان ماست

هست ما را بهتر از هر خواسته — اندرین دکان دمی آراسته

ساده و پاکیزه و زیبا و نرم — همچو خز شایان و چون سنجاب گرم

می فروشیم این دم پرپشم را — باز کن وقت خریدن چشم را

گر دم ما را خریداری کنی — همچو ما، یک عمر طراری کنی

گر ز مهر این دُم به بندیمت به دم | راه را هرگز نخواهی کرد گم

گر ز رسم و راه ما آگه شوی | ماکیانی بس کنی روبه شوی

گر که بربندی در چون و چرا | سودها بینی در این بیع و شری

باید آن دُم کرد کندن ز تن | وین دُم نیکو بجایش دوختن

ماکیان را این مقال آمد پسند | گفت: برگو دُمت ای روباه چند

گفت باید دید کالا را نخست | ورنه این بیع و شری ناید درست

گر خریداری در آی اندر دکان | نرخ، آنگه پرس از بازارگان

ماکیان را آن فریب از راه بُرد | راست اندر تله، روباه بُرد

کاش میدانست ره ناراست است | وان نه دکان است دکان ریاست

تا دهن بگشود بهر چند و چون | چنگ روباه از گلویش ریخت خون

آن دل فارغ ز خون آکنده شد | وان سر بی باک از تن کنده شد

ره ندیده، روی بر راهی نهاد | چشم بسته پای در چاهی نهاد

هیچ بگرفت و گرفتند آنچه داشت | هم گذشت از کار دُم هم گذاشت

بر سر آنست نفس حیله ساز | که کند راهی سوی راه تو باز

تا در آن ره سر بپیچاند ترا | وندر آن آتش بسوزاند ترا

اهرمن هرگز نخواهد بست در | تا ترا میافتد از کویش گذر

در جوارت، حرص زان دکان گشود | که تو بربندی دکان خویش زود

تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست | تا بدانی گیتی، رفتی ز دست

با مسافر دزد چون گردید دوست | زاد و برگ آن مسافر زان اوست

گوهر کان هوی جز سنگ نیست

آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

دو محضر

قاضی کشمر ز محضر شامگاه | رفت سوی خانه با حالی تباه

هر کجا در دید، بر دیوار زد | بانگ بر دربان و خدمتکار زد

کودکان را راند با سیلی و مشت | گربه را با چوبدستی خست و کشت

خشم هم بر کوزه هم بر آب کرد | هم قدح هم کاسه را پرتاب کرد

هر چه کم گفتند او بسیار گفت | حرفهای سخت و ناهموار گفت

کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه | گفت کز دست تو روزم شد سیاه

تو ز سرد و گرم گیتی بی‌خبر — من گرفتار هزاران شور و شر

تو غنودی، من دویدم روز و شب — کاستم من، تو فزودی ای عجب

تو شدی دمساز با پیوند دوست — چرخ، روزی صد ره از من کند پوست

ناگواریها مرا برد از میان — تو غنودی در حریر و پرنیان

تو نشستی تا بیارندت ز در — ما بیاوردیم با خون جگر

هر چه کردم گرد، با و زر و وبال — تو بپای آز کردی پایمال

توشه بستم از حلال و از حرام — هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام

تا که چشمت دید همیان زری — کردی از دل آرزوی زیوری

تا یتیم از یک بمن بخشید نیم — تو خریدی گوهر و دریتیم

کور و عاجز بس در افکندم بچاه — تا که شد هموار از بهر تو راه

از پی یک راست گفتم صد دروغ — ماست را من بردم و مظلوم دوغ

سنگها انداختم در راه‌ها — اشکها آمیختم با آه‌ها

بدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست — بی تأمل روز را گفتم شب است

حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها — سوختم با تهمتی کاشانه‌ها

این سخنها بهر تو گفتم تمام / تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام

ریختیم بهر تو عمری آبرو / تو چه کردی از برای من بگو

رشوت آوردم تو مال اندوختی / تیرگی کردم، تو بزم افروختی

تا به مرداری بیالودم دهن / تو حسابی ساختی از بهر من

خدمت محضر زمن ناید دگر / هر که را خواهی بجای من ببر

بعد ازین نه میروم نه پیشوا / چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا

چون تو خواهم بود پاک از هر حساب / جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب

زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست / با در و دیوار، این پیکار چیست

امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای / گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای

کودکان را پای بر سر میزنی / مشت بر طومار و دفتر میزنی

خودپسندیدن وبال است و گزند / دیگران را کی پسندد خودپسند

من نمیگویم که کاری داشتم / یا چو تو، بر دوش، باری داشتم

میروم فردا من از خانه برون / تو برافراز این بساط واژگون

میروم من، یک دو روز اینجا بمان / همچو من، دانستنیها را بدان

عارفان علم و عمل پیوسته‌اند — دیده‌اند اول پس دانسته‌اند

زن چو از خانه سحرگه رخت بست — خانه دیوانخانه شد قاضی نشست

گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند — ماند اما بی‌خبر از خانه ماند

روزی اندر خانه سخت آشوب شد — گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد

خادم و طباخ و فراش آمدند — تا توانستند، دربان را زدند

پیش قاضی آن دروغ این راست گفت — در حقیقت هر چه هر کس خواست گفت

عیب‌ها گفتند از هم بی‌شمار — رازهای بسته کردند آشکار

گفت دربان این خسان اهریمنند — مجرمند و بی‌گنه را میزنند

باز کردم هر سه را امروز مشت — برگرفتم بار دزدیشان ز پشت

بانگ زد خادم بر او کی خودپرست — قفل مخزن را که دیشب می‌شکست

کوزهٔ روغن تو می‌بردی بدوش — یا برای خانه یا بهر فروش

خواجه از آغاز شب در خانه بود — حاجت از بهر که در را می‌گشود

دایه آمد گفت طفل شیرخوار — گشته رنجور و نمی‌گیرد قرار

گفت ناظر، دختر من دیده است — مطبخی لشک و عدس دزدیده است

ناگهان، فراش همیانی گشود — گفت کاین زرها میان هیمه بود

باغبان آمد که دزد این ناظر است — غائبست از حق، اگرچه حاضر است

زر فزون میگیرد و کم میخرد — آنچه دینار است و درهم میبرد

می کند از ما به جور و ظلم، پوست — خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست

دوش یک من هیمه را باری نوشت — خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت

از کنار در، کنیز آواز داد — بعد از این، نان را کجا باید نهاد

کودکان نان و عسل را خورده‌اند — سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند

دید قاضی، خانه پرشور و شر است — محضر است، اما دگرگون محضر است

کار قاضی جز خط و دفتر نبود — آشنا با این چنین محضر نبود

او چه میدانست آشوب از کجاست — وین کم و افزون که افزود و که کاست

چون این نشناخت از دزد و دغل — دفتر خود را نهاد اندر بغل

گفت زین جنگ و جدل سر خیره گشت — بایدم رفتن، که محضر گذشت

چون ز جا برخاست، زن در را گشود — گفت دیدی آنچه گفتم راست بود

تو، به محضر داوری کردی هزار — لیک اندر خانه درماندی ز کار

گرچه ترساندی خلایق را بسی	از تو در خانه نمیترسد کسی
تو بسی گفتی ز کار خویشتن	من نگفتم هیچ و دیدی کار من
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار	چند روزی ماندی و کردی فرار
من کنم صد شعله در یکدم خموش	گاه دستم، گاه چشم، گاه گوش
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست	هر کجا راهی است، راهپوئی هاست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست	زین حکایت حق کدام افسانه چیست

زن، بدام افکند دزد خانه را

از حقیقت دور کرد افسانه را

دو همدرد

بلبلی گفت به کنج قفسی	که چنین روز مرا باور نیست
آخر این فتنهٔ سیه کاری کیست	گر که کار فلک اخضر نیست
آنچنان سخت ببستند این در	که تو گوئی که قفس را در نیست
قفسم گر زر و سیم است چه فرق	که مرا دیده به سیم و زر نیست
باغبانش ز چه در زندان کرد	بلبل شیفته، یغماگر نیست

همه بر چهرهٔ گل مینگرند — نگهی، در خور این کیفر نیست

که ببوی چمنم خواهد برد — کس بجز بخت بدم رهبر نیست

دیده بر بام قفس باید دوخت — دگر امروز گل و عبهر نیست

سوختم اینهمه از محنت و باز — این تن سوخته خاکستر نیست

طوطی از قفس دیگر گفت — چه توان کرد، ره دیگر نیست

بسکه تلخ است گرفتاری و صبر — دل ما را هوس شکر نیست

چو گل و لاله نخواهد ماندن — سیر گاهی ز قفس خوشتر نیست

دل مفرسای بسودای محال — که اگر دل نبود دلبر نیست

در و بام قفست زرین است — صید را بهتر ازین زیور نیست

زخم من صحن قفس خونین کرد — همچو من پای تو از خون تر نیست

تو شکیبا شو و پندار چنان — که بجز برگ گلت بستر نیست

گه بلندی است، زمانی پستی — هر کس ای دوست بلند اختر نیست

همه فرمان قضا باید برد — نیست یکذره که فرمانبر نیست

چه هوسها بسر افتاد مرا — که تبه گشت و یکی در سر نیست

چه غم ار بال و پرم ریخته شد　　دگرم حاجت بال و پر نیست

چمن ار نیست قفس خود چمن است　　بخیال است بدیدن گر نیست

چه تفاوت کندت گر ز یک روز　　خون دل هست و گل احمر نیست

چرخ نیلوفریت سایه فکند

اگرت سایه ز نیلوفر نیست

دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بط به ماهی گفت　　که روزگشت و شنا کردن و جهیدن نیست

بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا　　چنین بساط دگر جای آرمیدن نیست

ترا همیشه ازین نکته باخبر کردم　　ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست

هزار مرتبه گفتم که خانهٔ صیاد　　مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست

من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک　　تو چون کنی که ترا قدرت پریدن نیست

هزار چشمهٔ روشن، هزار برکهٔ پاک　　بهای یک رگ و یکقطره خون چکیدن نیست

به گفت منزل مقصود آنچنان دور است　　که فکر کوته ما را بدان رسیدن نیست

هزار رشته، برین کارگاه می‌پیچند　　ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست

ز خرمن فلک امید دست، خوشه‌ای نبری | که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست
اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزنند | ازین حصار کسی را ره رهیدن نیست
به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس | سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
بپای گلبن زیبای هستی، این همه خار | برای چیست اگر از پی خلیدن نیست
چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام | که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
سموم فتنه، چو باد سحرگهی نوزد | بجز نشان خرابی در آن وزیدن نیست
چو من بخاک تپیدم تو سوختی بشرار | دگر حدیث ثنا کردن و چمیدن نیست
براه گرگ حوادث شبان بخواب رود | چو خفت گله چه داند که چریدن نیست
برید و دوخت قبای تن تو درزی چرخ | ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست

متاع حادثه روزی بقهر بفروشند
چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست

دیدن و نادیدن

شبی بمردمک چشم طعنه زد مژگان | که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن | همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن

ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن

چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست بوقت کار ضروری است کار سنجیدن

ز بزم تیره خود، روشنی دریغ مدار که روشنست ازین بزم رخت برچیدن

جواب داد که آئین کاردانان نیست بخواب جهل فزودن ز کار کاهیدن

کنایتی است درین رنج روز خسته شدن اشارتی است درین کار شب نخوابیدن

مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم هنروران نپسندند خودپسندیدن

نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن

اگر پی هوس و آز خویش می‌گشتم کنون نبود مرا دیده جای گردیدن

بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن

نه آگهیست ز حکم قضا شدن دلتنگ نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم ازین حدیث، کس آگه نشد بپرسیدن

هزار مسئله در دفتر حقیقت، بود ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن

ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند ز خون دویدن و از اشک چشم غلتیدن

ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری ز خاک صبر و تواضع ز باد رقصیدن

سپهر، مردم چشمم نهاد نام از آن | که بود خصلتم از خویش چشم پوشیدن

هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری | هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

هوی نفس چو دیویست تیره دل پرفن

بتر ز دیو پرستی است خویش پرستیدن

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل | که کار من شد از جور تو مشکل

ترا داد دست شوق بر باد | مرا کند سیل اشک بنیاد

ترا گر دید جای آتش مرا آب | تو ز آسایش بری گشتی من از خواب

ز بس کاندیشه های خام کردی | مرا و خویش را بدنام کردی

از آن روزی که گردیدی تو مفتون | مرا آرامگه شد چشمهٔ خون

تو اندر کشور تن، پادشاهی | زوال دولت خود، چند خواهی

چرا باید چنین خودکام بودن | اسیر دانهٔ هر دام بودن

شدن همصحبت دیوانه ای چند | حقیقت جستن از افسانه ای چند

ز بحر عشق، موج فتنه پیداست | هر آنکو دم ز جانان زد زجان کاست

بگفت ای دوست تیر طعنه تا چند　　من از دست تو افتادم در این بند

تو رفتی و مرا همراه بردی　　بزندانخانهٔ عشقم سپردی

مرا کار تو کرد آلوده دامن　　تو اول دیدی، آنگه خواستم من

بدست جور کندی پایه‌ای را　　در آتش سوختی همسایه‌ای را

مرا در کودکی شوق دگر بود　　خیالم زین حوادث بی خبر بود

نه میخوردم غم ننگی و نامی　　نه بودم بستهٔ بندی و دامی

نه می پرسیدم از هجر و وصالی　　نه آگه بودم از نقص و کمالی

ترا تا آسمان صاحب نظر کرد　　مرا مفتون و مست و بی خبر کرد

شما را قصه دیگرگون نوشتند　　حساب کار ما، با خون نوشتند

ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند　　تو حرفی خواندی و من دفتری چند

هر آن گوهر که مژگان تو می‌سفت　　نهان با من هزاران قصه می‌گفت

مرا سرمایه بردند و ترا سود　　ترا کردند خاکستر، مرا دود

بساط من سیه، شام تو دیجور　　مرا نیرو تبه گشت و ترا نور

تو وارون بخت و حال من دگرگون　　ترا روزی سرشک آمد، مرا خون

تو از دیروز گوئی، من از امروز ‌ ‌ ‌ تو استادی درین ره، من نوآموز

تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست ‌ ‌ ‌ چو دیدم پرتگاهی خوفناکست

ترا کرد آرزوی وصل خرسند ‌ ‌ ‌ مرا هجران گسست از هم رگ و بند

مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت ‌ ‌ ‌ ترا رنجور کرد، اما مرا کشت

اگر سنگی ز کوی دلبر آمد ‌ ‌ ‌ ترا بر پای و ما را بر سر آمد

بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد ‌ ‌ ‌ ترا بر جامه و ما را بجان زد

ترا یک سوز و ما را سوختنهاست ‌ ‌ ‌ ترا یک نکته و ما را سخنهاست

تو بوسی آستین ما آستان را ‌ ‌ ‌ تو بینی ملک تن ما ملک جان را

ترا افسرد گر روز سیاهی

مرا سوزاند عالم سوز آهی

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای ‌ ‌ ‌ عاقلان پیداست کز دیوانگان ترسیده‌اند

من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بپای ‌ ‌ ‌ کاش میپرسید کس کایشان بچند ارزیده‌اند

دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین ‌ ‌ ‌ ای عجب! آن سنگها را هم ز من دزدیده‌اند

سنگ میزدند از دیوانه با این عقل و رای / مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند

عاقلان با این کیاست عقل دوراندیش را / در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند

از برای دیدن من بارها گشتند جمع / عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند

جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در / گر بدست ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند

کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها / خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند

من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان / خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند

آب صاف از جوی نوشیدم مرا خواندند پست / گر چه خود خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند

خالی از عقلند سرهائی که سنگ ما شکست / این گناه از سنگ بود از من چرا رنجیده‌اند

به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند / غیر از این زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند

سنگ در دامن نهفتم تا در اندازم بخلق / ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند

هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب / زانکه از من خیره و بیهوده بس پرسیده‌اند

چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا / از سحر تا شامگاهان از پیش گردیده‌اند

ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران / عیب‌ها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند

ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان / دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند

ما چو سنگ‌ساریم از لغزیدن ما چاره نیست

عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

ذرّه

شنیده‌اید که روزی بچشمهٔ خورشید ‌‌ ‌ ‌ ‌ برفت ذره بشوقی فزون ز مهمانی

نرفته نیمرهی، باد سرنگونش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی

گهی، ربوده سحابی گرفت چهرهٔ مهر ‌ ‌ ‌ ‌ گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی

هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش ‌ ‌ ‌ ‌ جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی

هزار گونه بلندی هزار پستی دید ‌ ‌ ‌ ‌ که تا رسید به آن بزمگاه نورانی

نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ ملول گشت سرانجام زان هوسرانی

سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی ‌ ‌ ‌ ‌ بدوخت دیدهٔ خودبین، ز فرط حیرانی

سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است ‌ ‌ ‌ ‌ در این فضا، که ترا میکند نگهبانی

بذره گفت فروزنده مهر کاین رمزیست ‌ ‌ ‌ ‌ برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی

به تخت و تاج سلیمان چکار مور حقیر را ‌ ‌ ‌ ‌ بس است ایمنی کشور سلیمانی

من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم ‌ ‌ ‌ ‌ تو از وزیدن بادی زکار در مانی

نه مقصد است، که گردد عیان ز نیمه راه — نه مشکل است که آسان شود بآسانی

هزار سال اگر علم و حکمت آموزی — هزار قرن اگر درس معرفت خوانی

بپویی ار همه راههای تیره و تار — بدانی ار همه رازهای پنهانی

اگر به عقل و هنر همسر فلاطونی — وگر بدانش و فضل اوستاد لقمانی

به آسمان حقیقت، بهیچ پر نپری — به خلوت احدیت، رسید نتوانی

در آنزمان که رسی عاقبت بحد کمال — چو نیک درنگری در کمال نقصانی

گشود گوهری عقل گرچه بس کانها — نیافت هیچکه این پاک گوهر کانی

ده جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت — که مینمود تحمل به رنج دهقانی

بلند خیز مشو، زانکه حاصلی نبری — بجز فتادن و درماندن و پشیمانی

بکوی شوق گذاری بمسکنی پروین

چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

ذره و خفاش

در آنساعت که چشم روز می‌خفت — شنیدم ذره با خفاش می‌گفت

که ای تاریک رای این گمرهی چیست — چرا با آفتابت الفتی نیست

اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم | تمام این شمع هستی را طفیلیم

اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ | یکی رونق گرفت از خور یکی رنگ

چرا باید چنین افسرده بودن | بصبح زندگانی مرده بودن

ببینی، گر برون آئی یکی روز | تجلیهای مهر عالم افروز

فروغ آفتاب صبحگاهی | فرو شوید ز رخسارت سیاهی

نباید ترک عقل و رای گفتن | به شب گشتن، بگاه روز خفتن

بباید دلبری زیبا گزیدن | درو دیدن، جهان یکسر ندیدن

به راه عشق کردن جست و خیزی | بشوق وصل صلحی یا ستیزی

ز یک نم اوفتادن غرق گشتن | ز بادی جستن، از دریا گذشتن

مرا همواره با خور گفتگوهاست | بدین خرسندی دلم را آرزوهاست

چو روشن شد رهم زان چهر رخشان | چه غم گر موج بینم یا که طوفان

ترا گر نیز میل تابناکیست | نظر چون من بپوش از هر چه خاکیست

چه سود از انزوا و ظلمت ای دوست | بلندی خواه را پستی نه نیکوست

بگفت آخر حدیث چشمهٔ نور | چه میگوئی به پیش مردم کور

مرا چشمیست بس تاریک و غمناک
چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک

از آن روزم که موش کور شد نام
سیه روزیم روزی کرد ایام

ترا آنان که نزد خویش خواندند
مرا بستند چشم، آنگاه راندند

تو از افلاک میگوئی من از خاک
مرا آلوده کردند و ترا پاک

ز خط شوق ما را دور کردند
شما را همنشین نور کردند

از آن رو تیرگی را دوستدارم
که چشم روشنی دیدن ندارم

خیال من بود خوردی و خوابی
چه غم گر نیست ماهی، آفتابی

ترا افروزد آن چهر فروزان
مرا هر دم زند بر دیده پیکان

چه خور شد دشمن آزادی من
رخ دشمن چه تاریک و چه روشن

شوم گر با خیالش نیز توام
نهم زانو به سینه چشم خویش برهم

مرا عمری بتاریکی پریدن
به از یک لحظه روی مهر دیدن

شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
ولی من موش کورم او آفتاب است

تو خود روشندل و صاحب نظر باش
چه سود از پند نابیناست خفاش

راه دل

ای که عمریست راه پیمائی
بسوی دیده هم ز دل راهی است

لیک آنگونه ره که قافله اش
ساعتی اشکی و دمی آهی است

منزلش آرزوئی و شوقی است
جرسش ناله شبانگاهی است

ای که هر در گهیت سجده گهست
در دل پاک نیز درگاهی است

از پی کاروان آز مرو
که درین ره، بهر قدم چاهی است

سالها رفتی و ندانستی
کانکه راهت نمود، گمراهی است

قصه تلخیش دراز مکن
زندگی، روزگار کوتاهی است

بد و نیک من و تو می سنجند
گر که کوهی و گر پر کاهی است

عمر دهقان شد و قضا غربال
نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است

تو عسس باش و دزد خود بشناس
که جهان هر طرف کمینگاهی است

ما گیاه وجود را چه امان
تا که مانند چرخ روباهی است

چه عجب، گر که سود خود خواهد
همچو ما نفس نیز خودخواهی است

به رهش هیچ شحنه راه نیافت
دزد ایام، دزد آگاهی است

با شب و روز عمر میگذرد | چه تفاوت که سال یا ماهیست
بمراد کسی زمانه نگشت | گاه رفقی و گاه اکراهیست

رفوی وقت

گفت سوزن با رفوگر وقت شام | شب شد آخر، نشد کارت تمام
روز و شب، بیهوده سوزن میزنی | هر دمی، صد زخم بر من میزنی
من ز خون، رنگین شدم در مشت تو | بسکه خون میریزد از انگشت تو
زین همه نخهای کوتاه و بلند | گه شدم سرگشته، گاهی پای بند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان | گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
چون فتادم یا فرو ماندم ز کار | تو همی راندی به پیشم با فشار
میبری هر جا که میخواهی مرا | میفزائی کار و میکاهی مرا
من بسر، این راه پیمودم همی | خون دل خوردم، نیاسودم دمی
گاه هم انگشتانه میکوبد بسر | گاه رویم میکشد، گاه آستر
گر تو ز آسایش بری گشتی و دور | بهر من، آسایشی باشد ضرور
گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق | نیست هر رهپوی، از اهل طریق

زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ ‌‌‌ تو چه خواهی دید با این چشم تنگ

روز می‌بینی تو و من روزگار ‌‌‌ کار می‌بینی تو و من عیب کار

تو چه میدانی چه پیش آرد قضا ‌‌‌ من هدف بودم قضا را سالها

نالهٔ تو از نخ و ابریشم است ‌‌‌ من خبر دارم که هستی یکدم است

تو چه میدانی چها بر من رسید ‌‌‌ موی من شد زین سیه کاری سفید

سوزنی، برتر ز سوزن نیستی ‌‌‌ آگهی از جامه، از تن نیستی

من نهان را بینم و تو آشکار ‌‌‌ تو یکی میدانی، اما من هزار

من در اینجا هر چه سوزن میزنم ‌‌‌ سوزنی بر چشم دشمن میزنم

من چو کردم خسته، فرصت بگذرد ‌‌‌ چون گذشت، آنکه که بازش آورد

چونکه تن فرسودنی و بینواست ‌‌‌ گر همه از کارش بفرسائی رواست

چون دل شوریده روزی خون شود ‌‌‌ به که زان خون چهره‌ای گلگون شود

دیده را چون عاقبت نادیدن است ‌‌‌ به که نیکو بنگرد تا روشن است

از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است ‌‌‌ چون نگویم کاین حکایت گفتنی است

خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو ‌‌‌ سوزنی کان خرقهٔ دل دوخت کو

خون دگر شد، خون دل خوردن دگر | تو ندیدی پارگیهای جگر

پاره هر جامه را سوزن بدوخت | سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت

پاره جان در رگ و بند است و پی | سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی

سوزنی باید که در دل بشکند | جای جامه بخیه اندر جان زند

جهد را بسیار کن، عمر اندکی است | کار را نیکو گزین، فرصت یکی است

کاردانان چون رفو آموختند | پاره های وقت بر هم دوختند

عمر را باید رفو با کار کرد | وقت کم را با هنر بسیار کرد

کار را از وقت چون کردی جدا | این یکی گردد تباه، آن یک هبا

گرچه اندر دیده و دل نور نیست

تا نفس باقی است، تن معذور نیست

رنج نخست

خلید خار درشتی بپای طفلی خرد | بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست

بگفت مادرش این رنج اولین قدم است | ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست

هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر | نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه یکیست

ز پای چون تو در افتاده‌اند بس طفلان — نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت کیست

ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی — خطا نکرده صواب و خطا چه دانی چیست

دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند — کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست

ز عهد کودکی، آماده بزرگی شو — حجاب ضعف چو از هم گسست عزم قوی است

بچشم آنکه درین دشت چشم روشن نیست — تفاوتی نکند، گر ده است چه یا بیست

چو زخم کارگر آمد، چه سر چه سینه، چه پای — چو سال عمر تبه شد چه یک چه صد چه دویست

هزار کوه گرت سد ره شوند، برو

هزار ره گرت از پا در افکنند، بایست

روباه نفس

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار — بناگه روبهی کردش گرفتار

ز چشمش برد، وحشت روشنائی — بزد بال و پر از بی دست و پائی

ز روز نیکبختی یادها کرد — در آن درماندگی، فریادها کرد

فضای خانه و باغش هوس بود — چه حاصل خانه دور از دسترس بود

بیاد آورد زان اقلیم ایمن — ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن

نهان با خویشتن بس گفتگو کرد	در آن یکدم هزاران آرزو کرد
که تدبیر، احوالی زبون داشت	بجای دل ببر یک قطره خون داشت
بیاد آورد زان آزاد گشتن	ز صحرا جانب ده بازگشتن
نمودن رهروان خرد را راه	ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
ز دنبال نوآموزان دویدن	شدن استاد در چینه چیدن
گشودن پر ز بهر سایبانی	نخفتن در خیال پاسبانی
بکار از کودکان پیش اوفتادن	رموز کارشان تعلیم دادن
بروبه لابه کرد از عجز کای دوست	ز من چیزی نیابی جز پر و پوست
منه در رهگذار چون منی دام	مکن خود را برای هیچ بدنام
گرفتم سینهٔ تنگم فشردی	مرا کشتی و در یک لحظه خوردی
ز مادر بی خبر شد کودکی چند	تبه گردید عمر مرغکی چند
یکی را کودک همسایه آزرد	یکی را گربه، آن یک را سگی برد
طمع دیو است، با وی برنیائی	چو خوردی باز فردا ناشتائی
هوی و حرص و مستی خواجه تاشند	سیه کارند در هر جا که باشند

دچار زحمتی تا صید آزی — اگر زین دام رستی بی‌نیازی

مباش ایمن که بی‌پروا و بدخواه — بسا گردد شکار گرگ روباه

چه کردی هرزه در هر رهگذاری — دهی هر دم گلوئی را فشاری

بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم — درین ره هر چه فرمودند کردیم

ز روز خردیم خصلت چنین بود — دلی روئین بزیر پوستین بود

گرم سرپنجه و دندان بود سخت — مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت

در آن دفتر که نقش ما نوشتند — یکی زشت و یکی زیبا نوشتند

چو من روباه و صیدم ماکیانست — گذشتن از چنین سودی زیانست

بسی مرغ و خروس از قریه بردم — بگردنها بسی دندان فشردم

حدیث اتحاد مرغ و روباه — بود چون اتفاق آتش و کاه

چه غم گر نیستم بد یا نکوست — همینم اقتضای خلقت و خوست

تو خود دادی بساط خویش بر باد — تو افتادی که کار از دست افتاد

تو مرغ خانگی، روباه طرار — تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار

اسیر روبه نفس آن چنانیم — که گوئی پرشکسته ماکیانیم

بهای زندگی زین بیشتر بود — اگر یک دیده صاحب نظر بود

منه بر دست دیو از سادگی دست — که این دست ار گرفت و بشکست

مکن بی فکرتی تدبیر کاری — که خواهد هر قماشی پود و تاری

بوقت تخم، گاوت در گرو بود

چو باز آوردیش، وقت درو بود

روح آزاد

تو چو زرّی ای روان تابناک — چند باشی بستهٔ زندان خاک

بحر مواج ازل را گوهری — گوهر تحقیق را سوداگری

واگذار این لاشهٔ ناچیز را — درنورد این راه آفت خیز را

زر کانی را چه نسبت با سفال — شیر جنگی را چه خویشی با شغال

با خرد صلحی کن و رائی بزن — گرد تن را با سر، پائی بزن

هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست — گوش هستی را چنین آویزه نیست

تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای — رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای

تو چراغ ملک تاریک تنی — در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی

از نظر پنهانی، از دل نیستی / کاش میگفتی کجائی کیستی

محبس تن بشکن و پرواز کن / این نخ پوسیده از پا باز کن

تا ببینی کانچه دیدی ماسواست / تا بدانی خلوت پاکان جداست

تا بدانی صحبت یاران خوشست / گیرودار زلف دلداران خوشست

تا ببینی کعبهٔ مقصود را / برگشائی چشم خواب آلود را

تا نمایندت بهنگام خرام / سیرگاهی خالی از صیاد و دام

تا بیاموزند اسرار حقت / تا کنند از عاشقان مطلقت

با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست / عهدها، میثاقها پیوندهاست

چند در هر دام، باید گشت صید / چند از هر دیو، باید دید کید

چند از هر تیغ، باید باخت سر / چند از هر سنگ، باید ریخت پر

مرغک اندر بیضه چون گردد پدید / گوید اینجا بس فراخ است و سپید

عاقبت کان حصن سخت از هم شکست / عالمی بیند همه بالا و پست

که پرد آزاد در کهسارها / که چمد سرمست در گلزارها

گاه برچیند ز بامی دانه‌ای / سر کند خوش نغمهٔ مستانه‌ای

جست و خیز طائران بیند همی | فارغ اندر سبزه بنشیند دمی

بینوائی مهره‌ای تابنده داشت | کز فروغش دیده و دل زنده داشت

خیره شد فرجام زان جلوه گری | بردش از شادی بسوی گوهری

گفت این لعلست از من بخرش | گفت سنگست این چه خوانی گوهرش

رو، که این ما را نمی‌آید بکار | گر متاعی خوبتر داری بیار

دکهٔ خرمهره جای دیگر است | تحفهٔ گوهرفروشان گوهر است

برتری تنها برنگ و بوی نیست | آینهٔ جان از برای روی نیست

تا ندانند دخل و خرجش چند بود | هیچ بازرگان نخواهد برد سود

چشم جان را بی نگه دیدارهاست
پای دل را بی قدم رفتارهاست

روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری | که روزگار، مرا روی شادمانی نیست

بلای فقر تنم خسته کرد و روح بکشت | بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست

کسی مثل من اندر نبردگاه جهان | سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست

گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت — که خیرگی مکن این بزم میهمانی نیست

به خلق داد سرافرازی و مرا خواری — که درخور تو، ازین به که میتوانی نیست

به دهر، هیچ کسی مهربان نشد با من — مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست

خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی — از آن خوشم که سپنجی است جاودانی نیست

بخنده پیر خردمند گفت تند مرو — که پرتگاه جهان جای بدعنانی نیست

چو بنگری همه سررشته‌ها به دست قضاست — ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست

ودیعه ایست سعادت، که رایگان بخشند — درین معامله، ارزانی و گرانی نیست

دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکن — غریق نفس غریقی که وارهانی نیست

چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن — که هیچ سود، چو سرمایهٔ جوانی نیست

ز بازویت نربودند تا توانائی — زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست

به ملک زندگی، ای دوست رنج باید برد — دلی که مرده سزاوار زندگانی نیست

من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم — ازین مسابقه مقصود کامرانی نیست

بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار — بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست

بنای تن همه بهر خوشی نساخته‌اند — وجود سر همه از بهر سرگرانی نیست

ز مرگ و هستی ما چرخ را زیان نرسد
سپهر سنگدل است این سخن نهانی نیست

روش آفرینش

سخن گفت با خویش دلوی بنخوت
که بی من کس از چه ننوشیده آبی

ز سعی من این مرز گردید گلشن
ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی

نیاسودم از کوشش و کار کردن
نصیب من آمد ایاب و ذهابی

برآشفت بروی طناب و چنین گفت
به خیره نبستند بر تو طنابی

نه از سعی و رنج تو، کز رحمت ماست
اگر چهر گل را بود رنگ و تابی

شنیدند ناگه درین بحث پنهان
ز دهقان پیر، آشکارا عتابی

که آسان شمردید این رمز مشکل
نکردید نیکو سؤال و جوابی

دبیران خلقت درین کهنه دفتر
نوشتند هر مبحثی را کتابی

اگر دست و بازو نکوشد، شما را
چه رای خطا و چه فکر صوابی

ز باران تنها، چمن گل نیارد
بباید نسیم خوش و آفتابی

بهر جا چراغی است، روغنش باید
بود کار هر کارگر را حسابی

اگر خون نگردد، بماند دریدی　　اگر گل نروید، نباشد گلابی

یکی کشت تاک و یکی چید انگور　　یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی

بکوه ار نمی‌تافت خورشید تابان　　به معدن نمی‌بود لعل خوشابی

نشستند بسیار شب، خار و بلبل　　که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی

برای خوشیهای فصل بهاران　　خزان و زمستان کنند انقلابی

ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد　　که تا گردد آماده، روزی کبابی

بسی کارگر باید و کار، پروین

در آبادی هر زمین خرابی

زاهد خودبین

آن شنیدید که در شیروان　　بود یکی زاهد روشن روان

زنده دلی، عالم و فرخ ضمیر　　مهر صفت، شهرتش آفاق گیر

نام نکویش علم افراخته　　توسن زهدش همه جا تاخته

همقدم تاجوران زمین　　همنفس حضرت روح الامین

مسئلت آموز دبیران خاک　　نیتش آرایش مینوی پاک

پیش‌نشین همه آزادگان / پشت و پناه همه افتادگان

مرد رهی خوش‌روش و حق‌پرست / روز و شبش سبحهٔ طاعت بدست

جایگهش کوه و بیابان شده / طعمه‌اش از بیخ درختان شده

رفته ز چین و ختن و هند و روم / مردم بسیار، بدان مرز و بوم

هر که بدان صومعه بشتافتی / عارضه ناگفته شفا یافتی

کور در آن بادیه بینا شدی / عاجز و بیچاره، توانا شدی

خلق بر او دوخته چشم نیاز / او بسوی دادگر کارساز

شب شدی از دیده نهان روزوار / در کمر کوه، به زندان غار

روز بعزلتگه خود تاختی / با همه کس نرد کرم باختی

صبحدمی، روی ز مردم نهفت / هر در طاعت که توان سفت، سفت

ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد / گرد ز آیینهٔ دل پاک کرد

حلقه بدر کوفت زنی بینوا / گفت که رنجورم و خواهم دوا

از چه شد این نور بظلمت نهان / از چه برنجید ز ما ناگهان

از چه بر این جمع در خیر بست / اینهمه افتاده بدید و نشست

از چه دلش میل مدارا نداشت — از چه سر همسری ما نداشت

ای پدر پیر ز چین آمدم — از بلد سنگ به یقین آمدم

نور تو رهبر شد و ره یافتم — نام تو پرسیدم و بشتافتم

روز به چشم همه کس روشنست — لیک شب تیره به چشم منست

گر ز ره لطف نگاهم کنی — فارغ ازین حال تباهم کنی

ساعتی ای شیخ نیاسوده ام — باد صفت بادیه پیموده ام

دیده به بی دیده فکندن خوشست — خار دل سوخته کندن خوشست

پیر بدان لابه نداد اعتبار — گریه همی کرد چو ابر بهار

تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت — دیو غرورش ز گریبان گرفت

گفت که این سجده و تسبیح چیست — بر تو و کردار تو باید گریست

رنج تو در کارگه بندگی — گشت تهی دستی و شرمندگی

زان همه سرمایه ترا سود کو — تار قماشت چه شد و پود کو

نوبت از خلق گسستن نبود — گاه در صومعه بستن نبود

سست شد این پایه و فرصت شتافت — گم شد و دیگر نتوانیش یافت

عجب سمند تو شد و تاختی
رفتی و بار و بنه انداختی

دامنت از اخگر پندار سوخت
آن همه گل، ز آتش یک خار سوخت

رشته نبود آنکه تو می تافتی
جامه نبود آنکه تو می بافتی

سود گر نفس به بازار شد
گوهر پست تو پدیدار شد

راهروانی که به ره داشتی
بر در خویش از چه نگهداشتی

آنکه درش، روز کرم بسته بود
قفل در حق نتواند، گشود

نفس تو، چون خودسر و محتاله شد
زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد

طاعت بی صدق و صفا هیچ نیست
این همه جز روی و ریا، هیچ نیست

هو المحبوب

عشق حق در من شرار افروخته است

عشق حق در من شرار افروخته است
من چه میدانم که دستم سوخته است

عشق حق در من شرار افروخته است
من چه میدانم که دستم سوخته است

عشق حق در من شرار افروخته است
من چه میدانم که دستم سوخته است

شعر: پروین اعتصامی
«عشق حق»

خط: راد فرد لرستانی

 

سختی و سختیها

نهفتن بعمری غم آشکاری	فکندن بکشت امیدی شراری
بپای نهالی که باری نیارد	جفا دیدن از آب و گِل روزگاری
ببزم فرومایگان ایستادن	نشستن بدریوزه در رهگذاری
زبیم هژبران، پناهنده گشتن	بگرگی سیه دل بتاریک غاری
ز سنگین دلی خواهش لطف کردن	سوی ناکسی بردن از عجز کاری
بجای گل آرزوئی و شوقی	نشاندن بدل نوک جانسوز خاری
بدریا درافتادن و غوطه خوردن	نه جستن پناهی، نه دیدن کناری

زبون گشتن از درد و محروم ماندن | بهر جا برون بودن از هر شماری

شنیدن ز هر سفله حرف درشتی | ز مردم کشی خواستن زینهاری

بآهی، پراکنده گشتن چو کاهی | ز بادی پریشان شدن چون غباری

بسی خوشتر و نیکتر نزد دانا

ز دمسازی یار ناسازگاری

سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی | ببام لانه بیاراست پر ولی نپرید

رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز | مبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید

شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی | گسست رشته امیدی، رگی بدرید

گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی | طبیب گشت، چو رنجوری، کبوتر دید

برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت | برای راحت بیمار خویش بس کوشید

هزار گونه ستم دید، تا بر وزن و بام | ز برگهای درختان سبز پرده کشید

ز جویبار، به منقار خویش آب ربود | بباغ، گرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید

گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان | طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید

برد آنهمه بار جفا که تا روزی | ز درد و خستگی و رنج دردمند رهید

بزاغ گفت، چه نسبت سپید را به سیاه | ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید

بگفت نیت ما اتفاق و یکرنگی است | تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید

ترا چو من، به دل خرد مهر و پیوند است | مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید

صفای صحبت و آئین پاکدلی باید | چه بیم، اگر که قدیم است عهد یا که جدید

ز نزد سوختگان بی‌خبر نباید رفت | زمان کار نباید به کنج خانه خزید

غرض گشودن قفل سعادت است بجهد

چه فرق گر ز زر سرخ و گر آهن است کلید

سرنوشت

به جغد گفت شباهنگاه طوطی از سر خشم | که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان

چرا ز گوشهٔ عزلت، برون نمی‌آئی | چه اوفتاده که از خلق می‌شوی پنهان

کسی بجز تو نبسته است چشم روشن بین | کسی بجز تو، نکرده است در خرابه مکان

اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی | بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان

چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل | چرا بملک سیاهی، سیه کنی وجدان

ز طائران جهان دیده رسم و راه آموز | ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان

اگر که همچو منت میل برتری باشد | گهت بدست نشانند و گاه بر دامان

مرا نگر، چه نکو رای و نغز گفتارم | ترا ضمیر بداندیش و الکنست زبان

بما هماره شکر داده اند، نوبت چاشت | نخورده ایم ببستان تو هیچگه غم دان

بزیر پر چو تو سر بی سبب نهان نکنیم | زنیم در چمنی تازه هر نفس جولان

بهل، که عمر تلف کردنست تنهائی | ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان

بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزن | بشوی گرد سیاهی ز دل، نه ای شیطان

نه باخبر ز بهاری نه آگهی ز خریف | چو مرده ای بزمستان و فصل تابستان

به کنج غار مخز همچو گرگ بی چنگال | گرسنه خواب مکن چون شغال بی دندان

به موش مرده، میالای پنجه و منقار | بزرگ باش و میاموز خصلت دونان

بروزگار جوانیت، ماتم پیری است | سیه دلی چو تو هرگز نداشت بخت جوان

جهان بخویشتن ایدوست خیره سخت مگیر | که کار سخت ز کارآگهی شدست آسان

برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش | بیا بخانه ما، باش یکشبی مهمان

تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی | تو بد شدی که شدند از تو خوبتر دگران

فضیلت و هنر ای بی‌هنر نبود مرا — جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان

مرا ز عاج و زر و سیم ساختند قفس — کهم بخانه نگهداشتند و که بدکان

ز خویش بی‌سبب ای تیره‌دل چه میکاهی — کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان

همیشه می‌نتوان رفت بیخود و فارغ — هماره می‌نتوان زیست غمگن و حیران

ز ناله‌های غم‌افزای خویش، جان مخراش — ز سوگ بیگه خود خلق را مکن گریان

ز بانگ زشت تو بس آرزو که گشت تباه — ز فال شوم تو بس خانمان که شد ویران

چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین — چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان

جواب داد که بر خیره شوم خواندم — ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان

عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست — تفاوتیست میان من و دگر مرغان

سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت — ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان

خوشست نغمهٔ مرغی بساحت چمنی — ولی نه بوم سیه‌روز، مرغکی خوشخوان

فروغ چهر گل آن به که بلبلان بینند — برای همچو منی شوره‌زار شد شایان

هر آنکسی که ترا پیک نیکبختی گشت — نداد دیدهٔ ما را نصیب، جز پیکان

بسوخت خانهٔ ما ز آتش حوادث چرخ — نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان

نکرد رهرو عاقل بهر گذرگه خواب | نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان

چه سود صحبت شاهان چو نیست آزادی | چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان

به رنج گوشه نشینی و فقر تن دادن | به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان

قفس نه جز قفس است ار چه سیم و زر باشد | که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان

در آشیانهٔ ویران خویش خرسندیم | چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان

هزار نکته به ما گفت شبرو گردون | چه غم، بچشم تو گر بهیشیم یا نادان

بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست | تفاوتی نکند روز تیره و رخشان

مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید | به میهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان

تو خود گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام | که بوم را نه ازین خوشدلی بود نه از آن

به عهد و یکدلی مردم اعتباری نیست | که همچو دور جهان سست عهد بود انسان

ز راه تجربه گر هفته‌ای سکوت کنی | نه خواجه ماند و بانو نه شکر و انبان

بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال | به رهگذر بکشندت بصد ستم طفلان

نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین | نه زشت ماند و نه زیبا چو راز گشت عیان

طبیب دهر نیاموخت جز ستم پروین | به درد کشت و حدیثی نگفت از درمان

سر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب سنگی — یکی را بسر کوفت روزی معبر

شد از زخم رنجور و از درد نالان — بپیچید و گردید چون مار چنبر

دویدند جمعی پی دادخواهی — دریدند دیوانه را جامه در بر

کشیدند و بردندشان سوی قاضی — که این یک ستمدیده بود آن ستمگر

ز دیوانه و قصهٔ سر شکستن — بسی یاوه گفتند هر یک بمحضر

بگفتا همان سنگ بر سر زنیدش — جز این نیست بدکار را مزد و کیفر

بخندید دیوانه زان داوری — که نفرین بر این قاضی و حکم و دفتر

کسی میزند لاف بسیار دانی — که دارد سری از سر من تهی تر

گر اینند با عقل و رایان گیتی — ز دیوانگانش چه امید دیگر

نشستند و تدبیر کردند باهم

که کوبند با سنگ دیوانه را سر

سرود خارکن

بصحرا سرود اینچنین خارکن — که از کندن خارکس خوار نیست

جوانی و تدبیر و نیروت هست
بدست تو این کارها کار نیست

به بیداری و هوشیاری گرای
چو دیدی که بخت تو بیدار نیست

چو بفروختی، از که خواهی خرید
متاع جوانی ببازار نیست

جوانی که کار و شایستگی است
که خودپسندی و پندار نیست

نبایست برخیره از پا فتاد
چو جان خسته و جسم بیمار نیست

همین بس که از پا نیفتاده ای
بس افتادگان را پرستار نیست

مپیچ از ره راست بر راه کج
چو در هست حاجت بدیوار نیست

ز بازوی خود، خواه برگ و نوا
ترا برگ و توشی در انبار نیست

همی دانه و خوشه خروار شد
ز آغاز هر خوشه خروار نیست

قوی پنجه ای تیشهٔ محکم بزن
هنرمند مردم سبکسار نیست

زر وقت، باید به کار آزمود
کز این بهترش هیچ معیار نیست

غنیمت شمر جز حقیقت مجوی
که باری است فرصت دگر بار نیست

همی ناله کردی، ولی بی ثمر
کس این ناله ها را خریدار نیست

چو شب هستی و صبحدم نیستی
شکایت ز هستی سزاوار نیست

کنند از تو در کار دل بازپرس — درین خانه کس جز تو معمار نیست

نشد جامهٔ عجب، جان را قبا — درین جامه پود ار بود تار نیست

درین دکه سود و زیان با همند — کس از هر زیانی، زیانکار نیست

گهی کم بدست اوفتد گه فزون — بساز ار درم هست و دینار نیست

مگوی از گرفتاری خویشتن — ببین کیست آنکو گرفتار نیست

بچشم بصیرت بخود در نگر — ترا تا در آئینه، زنگار نیست

همه کار ایام درس است و پند — دریغا که شاگرد هشیار نیست

ترا بار تقدیر باید کشید — کسی را رهائی ازاین بار نیست

بدشواری ار دل شکیبا کنی — ببینی که سهل است و دشوار نیست

از امروز اندوه فردا مخور — نهان است فردا، پدیدار نیست

گر آلوده انگشتهایت به خون — شگفتی ز ایام خونخوار نیست

چو خارند گلهای هستی تمام — گل است آنکه دارای یک خار نیست

ز آزادگان، بردباری و سعی — بیاموز، آموختن عار نیست

هزاران ورق کرده گیتی سیاه — شکایت همین چند طومار نیست

تو خاطر نگهدار درویش را | که ایام خاطر نگهدار نیست

ره زندگان است عیش مکن | گر این راه هموار، هموار نیست

پی کارهائی که گوید برو | ترا با فلک دست پیکار نیست

بجائیکه بار است بر پشت مور | برای تو، این بار بسیار نیست

نشاید که بیکار مانیم ما
چو یک قطره و ذره بیکار نیست

سعی و عمل

به راهی در، سلیمان دید موری | که با پای ملخ میکرد زوری

بزحمت، خویش را هر سو کشیدی | وزان بار گران هر دم خمیدی

ز هر گردی برون افتادی از راه | ز هر بادی پریدی چون پر کاه

چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل | که کارآگاه، اندر کار مشکل

چنان بگرفته راه سعی در پیش | که فارغ گشته از هر کس جز از خویش

نه اش پروای از پای اوفتادن | نه اش سودای کار از دست دادن

به تندی گفت کای مسکین نادان | چرائی فارغ از ملک سلیمان

مرا در بارگاه عدل، خوانهاست — بهر خوان سعادت میهمانهاست

بیا زین ره، بقصر پادشاهی — بخور در سفرهٔ ما، هرچه خواهی

بکار جهل، پای خویش مخراش — براه نیکبختان، آشنا باش

ز ما هم عشرت آموز و هم آرام — چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام

چرا باید چنین خونابه خوردن — تمام عمر خود را بار بردن

رهست اینجا و مردم رهگذارند — مبادا بر سرت پائی گذارند

مکش بیهوده این بار گران را — میازار از برای جسم، جان را

بگفت از سور کمتر گوی با مور — که موران را، قناعت خوشتر از سور

چو اندر لانهٔ خود پادشاهند — نوال پادشاهان را نخواهند

برو جائیکه جای چاره سازیست — که ما را از سلیمان بی نیازیست

نیفتد با کسی ما را سر و کار — که خود هم توشه داریم و هم انبار

بجای گرم خود، هستیم ایمن — ز سرمای دی و تاراج بهمن

چو ما خود خادم خویشیم و مخدوم — بحکم کس نمیگردیم محکوم

مرا امید راحتهاست زین رنج — من این پای ملخ ندهم بصد گنج

مرا یک دانهٔ پوسیده خوشتر | ز دیهیم و خراج هفت کشور
گرت همواره باید کامکاری | ز مور آموز رسم بردباری
مرو راهی که پایت را ببندند | مکن کاری که هشیاران بخندند
گه تدبیر، عاقل باش و بینا | ره امروز را مسپار فردا
بکوش اندر بهار زندگانی | که شد پیرایهٔ پیری، جوانی
حساب خود، نه کم گیر و نه افزون | منه پای از گلیم خویش بیرون
اگر زین شهد، کوته داری انگشت | نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت
چه در کار و چه در کار آزمودن | نباید جز بخود، محتاج بودن

هر آن موری که زیر پای زوریست
سلیمانیست، کاندر شکل موریست

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت | اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی | چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود | عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید	قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چو از جور فلک بگریستم	بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان	کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه، گرد آلود گشت	دامن پاکیزه را برچید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست	بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم، در گلستان وجود	بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدتی در خانهٔ دل کرد جای	مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت	دفتر و طومار خود پیچید و رفت
شد چو از پیچ و خم ره، باخبر	مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم	میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دوراندیش، با دل هر چه گفت	گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید	از حوادث باخبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق	چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت
اوفتاد اندر ترازوی قضا	کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت

سیه روی

بکنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ
که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی

زدوده پشت تو مانند قیر گشته سیاه
زعیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی

همی به تیرگی خود فزودی از پستی
سیاه روز و سیه کار و بدگهر بودی

تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج
نشسته بودی بی مزد کارگر بودی

گهی ز عجز، جفای شرار میبردی
گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی

دمی ز آتش و آب، ستم رسید و بلا
دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی

نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
نه هیچ باخبر از شب، نه از سحر بودی

ستیزه گر فلک، ای تیره بخت، با تو ستیز
نمی‌نمود تو خود گر ستیزه گر بودی

زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی

به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند
چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی

ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیهی
رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی

درین بساط سیه، گر نمی‌گشودی رخت
چو ما، سفید و نکو رأی و نامور بودی

جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم
تو نیز همچو من، ای دوست بی هنر بودی

بجای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست
تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی

من و تو سالک یک مقصدیم در معنی
تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی

اگر ز فکر تو میزاد، رای نیک‌تری
به فکر روزی ازین روز نیک‌تر بودی

مگر بیاد نداری که دوش وقت سحر
میان شعلهٔ جانسوز، تا کمر بودی

نمی‌نشستی اگر نزد ما درین مطبخ
مبرهن است که در مطبخ دگر بودی

نظر به عجب، در آلودگان نمیکردی
بدامن سیه خود، گرت نظر بودی

من از سیاهی خود، بس ملول می‌گشتم
اگر تو تیره دل، از من سپیدتر بودی

شاهد و شمع

شاهدی گفت به شمعی کامشب
در و دیوار، مزین کردم

دیشب از شوق نخفتم یکدم
دوختم جامه و بر تن کردم

دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت
بستم و باز به گردن کردم

کس ندانست چه سحر آمیزی
به پرند، از نخ و سوزن کردم

صفحهٔ کارگه، از سوسن و گل
بخوشی چون صف گلشن کردم

تو بگرد هنر من نرسی / زانکه من بذل سر و تن کردم

شمع خندید که بس تیره شدم / تا ز تاریکیت ایمن کردم

پی پیوند گهرهای تو بس / گهر اشک به دامن کردم

گریه‌ها کردم و چون ابر بهار / خدمت آن گل و سوسن کردم

خوشم از سوختن خویش از آنک / سوختم، بزم تو روشن کردم

گرچه یک روزن امید نماند / جلوه‌ها بر در و روزن کردم

تا تو آسوده روی در ره خویش / خوی با گیتی رهزن کردم

تا فروزنده شود زیب و زرت / جان ز روی و دل از آهن کردم

خرمن عمر من ار سوخته شد / حاصل شوق تو خرمن کردم

کارهائی که شمردی بر من
تو نکردی همه را من کردم

شب

شباهنگام، کاین فیروزه گلشن / ز انوار کواکب گشت روشن

غزال روز، پنهان گشت از بیم / پلنگ شب برون آمد ز مکمن

روان شد خارکن با پشته خار
بخسته دست و پا و پشت و گردن

بکنج لانه، مور آرامگه ساخت
شده آزرده، از دانه کشیدن

بر سم و راه دیرین داد چوپان
در آغل، گوسفندان را نشیمن

کبوتر جست اندر لانه راحت
زغن در آشیان بنمود مسکن

جهان را سوگ بگرفت و شباویز
بسان سوگواران کرد شیون

زمان خفتن آمد ماکیان را
نچیده ماند آن پاشیده ارزن

نهاد از دست، مرد کارگر کار
که شد بیگاه وقت کار کردن

هم افسونگر رهائی یافت هم مار
هم آهنگر بیاسود و هم آهن

لحاف پیرزن را پارگی ماند
که نتوانست نخ کردن بسوزن

بیارامید صید، آسوده در دام
بشوق شادی روز رهیدن

درو گر، داس خود بنهاد بر دوش
تبرزن رخت خود پوشید بر تن

عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست
برای خفتگان بیدار بودن

ببام خلق بر شد دزد طرار
کمین رهگذاران کرد رهزن

زبی خوابی شکایت کرد بیمار
که شد نزدیک رنج شب نخفتن

بدوشیدند شیر گوسفندان | بیاسودند گاو و گاوآهن

خروش از جانب میخانه برخاست | ز بس جام و سبو درهم شکستن

ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر | ز انجم آسمان بربست جوشن

ز مشرق گشت ناهید آشکارا | چو تابنده گهر، از تیره معدن

شهاب ثاقب از دامان افلاک | فرو افتاد چون سنگ فلاخن

بنات النعش خونین کرده رخسار | ز مویه کردن و از موی کندن

ثوابت جمله حیران ایستاده | چو محکومان بهنگام زلیفن

به کنج کلبهٔ تاریک بختان | فرو تابید نور مه ز روزن

برآمد صبحدم، مهر جهانتاب | بسان حور از چنگ اهریمن

فرو شستند چین زلف سنبل | بیفشاندند گرد از چهر سوسن

ز سر بگرفت سعی و رنج خود، مور | بشد گنجشک بهر دانه جستن

نماند توسنی و راهواری | ز ناهمواری ایام توسن

بدینگونه است آئین زمانه | زمانی دوستدار و گاه دشمن

پدید آرد گهی صبح و گهی شام | گهی اردیبهشت و گاه بهمن

دریغا، کاروان عمر بگذشت ز سال و ماه و روز و شب گذشتن

ز گیر و دار این دام بلاخیز جهان تا هست، کس را نیست رستن

اگر نیک و اگر بد گردد احوال نیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن

دهد این سودگر، ایدوست، ما را گهی کرباس و گاهی خز ادکن

بدانش، زنگ ازین آئینه بزدای به صیقل زنگ را دانی زدودن

چو اسرائیلیان کفران نعمت مکن چون هست هم سلوی و هم من

کتاب حکمت و عرفان چه خوانی نخوانده ابجد و حطی و کلمن

حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی

نشاید بهر باطل حق نهفتن

شباویز

چو رنگ از رخ روز پرواز کرد شباویز، نالیدن آغاز کرد

بساط سپیدی تباهی گرفت ز مه تا به ماهی، سیاهی گرفت

ره فتنه، دزد عیار باز عسس خسته از گشتن و شب دراز

نخفته، نه مست و نه هشیار ماند نیاسوده گر ماند، بیمار ماند

پرستار را ناگهان خواب برد / همان دم که او خفت، رنجور مرد

جهان چون دل بت‌پرستان سیاه / مه از دیده پنهان در راه چاه

بخفتند مرغان باغ و قفس / شباویز افسانه می‌گفت و بس

نمی‌کرد دیوانه دیگر خروش / نمی‌آمد آواز دیگر به گوش

بجز ریزش سیل از کوهسار / بجز گریهٔ کودک شیرخوار

برون آمد از کنج مطبخ، عجوز / ز پیری به زحمت ز سرما بسوز

شکایت‌کنان گه ز سر، گه ز پشت / چراغی که در دست خود داشت کشت

بگسترد چون جامه از بهر خواب / سبوئی شکست و فرو ریخت آب

شنیدم که کوته زمانی نخفت / شکسته گرفت و پراکنده گفت

بنالید از نالهٔ مرغ شب / که شب نیز فارغ نه‌ایم ای عجب

ندیدیم آسایش از روزگار / گهی بانگ مرغ است و گه رنج کار

به نرمی چنین دادش مرغ جواب / که ای سالیان خفته یک شب مخواب

بسر منزلی کاینقدر خون کنند / در آن خواب آزادگان چون کنند

من از چرخ پیرم چنین تنگدل / که از ضعف پیران بگردد خجل

به هر دست فرسوده، کاری دهند
به هر پشت کاهیده باری نهند

بسی رفته، گم گشت ازین راه راست
بسی خفته، چون روز شد برنخاست

عسس کی شود، دزد دیده روان
تو خود باش این گنج را پاسبان

بهرجا برافکنده اند این کمند
چه دیوار کوته، چه بام بلند

درین دخمه، هر شب گرفتارهاست
ره و رسم‌ها، رمزها، کارهاست

شب، از باغ گم شد گل و خار ماند
خنک، باغبانی که بیدار ماند

بخفتن، چرا پیر گردد جوان
بر رهزن، چرا بگذرد کاروان

فلک، در نورد و تو در خوابگاه
تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
کز آتش فساد تو، جز دود آه نیست

روزی بیا به کلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست

هنگام چاشت، سفرهٔ بی نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست

دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست

از تشنگی کدو بُنم امسال خشک شد / آب قنات بُردی و آبی به چاه نیست

سنگینیِ خراج، بما عرصه تنگ کرد / گندم تراست حاصلِ ما غیر کاه نیست

در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید / بر عیب‌های روشن خویشت، نگاه نیست

حکم دُروغ دادی و گفتی حقیقت است / کار تباه کردی و گفتی تباه نیست

صد جور دیدم از سگ و دربان بدرگهت / جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست

ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی / یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست

مُردی در آن زمان که شدی صید گرگ آز / از بهر مُرده، حاجت تخت و کلاه نیست

یکدست از برای تو نگذاشت دشمنی / یک مرد رزمجوی، تُرا در سپاه نیست

جمعی سیاه روز سیه کاری تواند / باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست

مُزد ور خفته را ندهد مُزد هیچکس / میدان همت است جهان خوابگاه نیست

تقویم عمرِ ماست جهان، هرچه می‌کنیم / بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست

سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی بخلق
در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عُجب | خِنگ آز و هوس همی راندن
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن | وقت کوشش، ز کار واماندن
خستگان را ز طعنه، جان خستن | دل خلق خدای رنجاندن
خود سلیمان شدن به ثروت و جاه | دیگران را ز دیو ترساندن
بادر افتادگان ستم کردن | زهر جای شهد نوشاندن
اندر امید خوشهٔ هوسی | هر کجا خرمنی است سوزاندن
گمرهان را رفیق ره بودن | سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پنهان دیگران گفتن | عیب پیدای خویش پوشاندن
بهر یک مشت آرد، بر سر خلق | آسیا چون زمانه گرداندن
گویمت شرط نیکنامی چیست | زانکه این نکته بایدت خواندن

خاری از پای عاجزی کندن
گردی از دامنی بیفشاندن

شکسته

با بنفشه لاله گفت ای بیخبر | طرف گلشن را منظم کرده اند

از برای جلوهٔ گلهای چمن — رنگ را با بوی توأم کرده‌اند

اندرین بزم طرب، گوئی ترا — غرق در دریای ماتم کرده‌اند

از چه معنی، در شکستی بی سبب — چون بناکت ریشه محکم کرده‌اند

از چه، رویت درهم و پشتت خم است — از چه رو، کار تو درهم کرده‌اند

از چه، خود را پشت سر میافکنی — چون به یارانت مقدّم کرده‌اند

در زیان این قبای نیلگون — در تو زشتی را مسلّم کرده‌اند

گفت، بهر بردن بار قضا — عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند

عارفان، از بهر افزودن بجان — از هوی و از هوس، کم کرده‌اند

یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند — کار ابراهیم ادهم کرده‌اند

رهروان این گذرگاه، آگهند — توشهٔ راه خود فراهم کرده‌اند

گله‌های معنی، از فرسنگها — گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند

چون در آخر جمله شادیها غم است — هم ز اوّل، خوی با غم کرده‌اند

تو نمیدانی که از بهر خزان — باغ را شاداب و خرّم کرده‌اند

تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان — در دل هر قطرهٔ شبنم کرده‌اند

هر کسی را با چراغ بینشی — راهی این راه مظلم کرده‌اند

از صبا گوئی تو و ما از سموم — بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند

تو، خوشی بینی و ما پژمردگی — هر کجا، نقشی مجسم کرده‌اند

ما بخود، چیزی نکردیم اختیار — کارفرمایانِ عالم کرده‌اند

کرده‌اند ار پرسشی در کار ما — خلقت و تقدیر، باهم کرده‌اند

درزی و جولاههٔ ما، صنع خویش

در پس این سبز طارم کرده‌اند

شکنج روح

به زندان تاریک در بند سخت — بخود گفت زندانئی تیره‌بخت

که شب گشت و راه نظر بسته شد — به رویم دگر باره در بسته شد

زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ — فضا و دل و فرصت و کار، تنگ

سرانجام کردار بد، نیک نیست — جز این سهمگین جای، تاریک نیست

چنین است فرجام خون ریختن — رسد فتنه، از فتنه انگیختن

در آن لحظه، دیگر نمیدید چشم — بجز خون نبودی به چشمم ز خشم

نبخشودم از من چو زنهار خواست
نبخشاید ار چرخ بر من رواست

پشیمانم از کرده، اما چه سود
چو آتش برافروختم، داد دود

اگر دیده لختی گراید بخواب
گهی دار بینم، زمانی طناب

شب این وحشت و درد کابوس و رنج
سحرگاه، آن آتش و آن شکنج

چرا خیرگی با جهان میکنیم
حدیث عیان را نهان میکنیم

نخستین دم، از کردهٔ پست من
خبر داد، خونین شده دست من

مرا بازگشت، اول کار، زشت
همی گفت هر قطرهٔ خون که کشت

من آن تیغ آلوده، کردم بخاک
پدیدار گردش خداوند پاک

نهفتم من و ایزدش باز یافت
چو من بافتم دام، او نیز بافت

همانا که ما را در آن تنگنای
در آن لحظه میدید چشم خدای

نه بر خیره، گردون تباهی کند
سیاهی، چو بیند، سیاهی کند

کسانی که بر ما گواهی دهند
سزای تباهی، تباهی دهند

پی کیفر روزگارم برند
بدین پای، تا پای دارم برند

ببندند این چشم بی باک را
که آلوده کرد این دل پاک را

بدین دست، در خیم پیشم کشد — بنزدیکی دست خویشم کشد

بدست از قفا، دست بندم زنند — کشند و بجائی بلندم زنند

بدانم در آن جایگاه بلند — که بیند گزند آنکه خواهد گزند

بجز پستی، از آن بلندی نزاد — کسی را چنین سربلندی مباد

بدین من که اکنون شریک من است — پس از مرگ هم مرده ریگ من است

بهرجا نهم پا، درین تیره جای — فتاده است آن کشته ام پیش پای

ز وحشت بگردانم ار سر دمی — ز دنبالم آهسته آید همی

شبی آن تن بی روان جان گرفت — مرا ناگهان از گریبان گرفت

چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش — عیان بود آن زخم بر گردنش

نشستم بهر سوی با من نشست — اشارت همی کرد با چشم و دست

چو راه اوفتادم براه اوفتاد — چو باز ایستادم بجای ایستاد

در بسته را از کجا کرد باز — چو رفت، از کجا باز گردید باز

سرانجام این کار دشوار چیست — درین تیرگی با منش کار چیست

نگاهش هزارم سخن گفت دوش — دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش

شبی گفت آهسته در گوش من
که چون من ترا نیز باید کفن

چنین است فرجام بدکارها
چو خاری به کاری، دمد خارها

چنین است مرد سیاه اندرون
خطایش ره و ظلمتش رهنمون

رفیقی چو کردار بد، پست نیست
که جز در بدی با تو همدست نیست

چنین است مزد دری نفس دون
بریزند خونت، بریزی چو خون

مرو زین ره سخت با پای سست
مکش خون، که خون را بجز خون نشست

شوق برابری

نارونی بود به هندوستان
زاغچه‌ای داشت در آن آشیان

خاطرش از بندگی آزاد بود
جا گهش ایمن و آباد بود

نه غم آب و نه غم دانه داشت
بود گدا، دولت شاهانه داشت

نه گله‌ایش از فلک نیلفام
نه غم صیاد و نه پروای دام

از همه بیگانه و از خویش نه
در دل خردش غم و تشویش نه

عاقبت آن مرغک عزلت گزین
گشت بسی خسته و اندوهگین

گفت بهار است و همه دوستان
رخت کشیدند سوی بوستان

من نه بهار و نه خزان دیده‌ام
خسته و فرسوده و رنجیده‌ام

چند کنم خانه درین نارون
چند برم حسرت باغ و چمن

چند در این لانه نشیمن کنم
خیزم و پرواز به گلشن کنم

نغمه زنم بر سر دیوار باغ
خوش کنم از بوی ریاحین دماغ

هم نفس قمری و بلبل شوم
شانه کش گیسوی سنبل شوم

رفت به گلزار و به شاخی نشست
دید خرامان دو سه طاوس مست

جمله به سر چتر نگارین زده
طعنه به صورتگری چین زده

زاغچه گردید گرفتارشان
خواست شود پیرو رفتارشان

باغ بکاوید و به هر سو شتافت
تا دو سه دانه پر طاوس یافت

بست دو بر دم، یک دیگر به سر
گفت مرا کس نشناسد دگر

گشت دمم، چون پرم آراسته
کس نخریدست چنین خواسته

زیور طاوس به سر بسته‌ام
از پر زیباش به پر بسته‌ام

بال بیاراست، پریدن گرفت
همره طاوس، چمیدن گرفت

دید چو طاوس در آن خودپسند   بال و پر عاریتش را بکند

گفت که ای زاغ سیه‌روزگار   پر تو خالی است ز نقش و نگار

زیور ما، روی تو نیکو نکرد   ما و تو را همسر و همخو نکرد

گرچه پر ما، همه پیرایه بود   لیک نه بهر تو فرومایه بود

سیر و خرام تو، چه حاصل بباغ   زاغی و طاوس نماند به زاغ

هر چه کنی، هر چه ببندی به پر

گاه روش، تو دگری، ما دگر

صاعقهٔ ما ستم اغنیاست

برزگری پند به فرزند داد   کای پسر این پیشه پس از من تراست

مدت ما جمله به محنت گذشت   نوبت خون خوردن و رنج شماست

کشت کن آنجا که نسیم و نمی است   خرمی مزرعه، ز آب و هواست

دانه چو طفلی است در آغوش خاک   روز و شب این طفل به نشو و نماست

میوه دهد شاخ، چو گردد درخت   این هنر دایهٔ باد صباست

دولت نوروز نپاید بسی   حمله و تاراج خزان در قفاست

دور کن از دامن اندیشه دست — از پی مقصود برو تات پاست

هر چه کنی کشت همان بدروی — کار بد و نیک چو کوه و صداست

سبزه بهر جای که روید خوش است — رونق باغ از گل و برگ و گیاست

راستی آموز، بسی جو فروش — هست در این کوی که گندم نماست

نان خود از بازوی مردم مخواه — گر که ترا بازوی زور آزماست

سعی کن، ای کودک مهد امید — سعی تو بنا و سعادت بناست

تجربه می بایدت اول، نه کار — صاعقه در موسم خرمن بلاست

گفت چنین، کای پدر نیک رای — صاعقهٔ ما ستم اغنیاست

پیشهٔ آنان، همه آرام و خواب — قسمت ما، درد و غم و ابتلاست

دولت و آسایش و اقبال و جاه — گر حق آنهاست حق ما کجاست

قوت، بخوناب جگر میخوریم — روزی ما، در دهن اژدهاست

غله نداریم و گه خرمن است — هیچ نداریم و زمان شتاست

حاصل ما را، دگران می برند — زحمت ما زحمت بی مدعاست

از غم باران و گل و برف و سیل — قامت دهقان بجوانی دوتاست

سفرهٔ ما از خورش و نان تهی است / در دهِ ما، بس شکم ناشتاست

که نبود روغن و گاهی چراغ / خانهٔ ما، کی همه شب روشناست

زین همه گنج و زر و ملک جهان / آنچه که ماراست، همین بوریاست

همچو منی، زادهٔ شاهنشهی است / لیک دو صد وصله مرا بر قباست

رنجبر ار شاه بود وقت شام / باز چو شب روز شود، بینواست

خرقهٔ درویش، ز درماندگی / گاه لحاف است و زمانی عباست

از چه، شهان ملک ستانی کنند / از چه، به یک کلبه ترا اکتفاست

پای من از چیست که بی موزه است / در تن تو، جامهٔ خلقان چراست

خرمن امسالهٔ ما را، که سوخت؟ / از چه درین دهکده قحط و غلاست

در عوض رنج و سزای عمل / آنچه رعیت شنود ناسزاست

چند شود بارکش این و آن / زارع بدبخت مگر چارپاست

کار ضعیفان ز چه بی رونق است / خون فقیران ز چه رو بی بهاست

عدل، چه افتاد که منسوخ شد / رحمت و انصاف، چرا کیمیاست

آنکه چو ما سوخته از آفتاب / چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست

زادهِ این گنبد آئینه گون — آینهٔ خاطر ما بی صفاست

آنچه که داریم ز دهر، آرزوست — آنچه که بینیم ز گردون جفاست

پیر جهاندیده بخندید کاین — قصهٔ زور است نه کار قضاست

مردمی و عدل و مساوات نیست — زان، ستم و جور و تعدّی رواست

گشته حق کارگران پایمال — بر صفت غلّه که در آسیاست

هیچ کسی پاس نگهدار نیست — این لغت از دفتر امکان جداست

پیش که مظلوم بَرَد داوری — فکر بزرگان همه آز و هواست

انجمن آنجا که مجازی بُوَد — گفتهٔ حق را چه ثبات و بقاست

رشوه نه ما را، که به قاضی دهیم — خدمت این قوم بروی و ریاست

نبض تهی دست نگیرد طبیب — درد فقیر این پسرک بی دواست

ما فقرا، از همه بیگانه ایم — مرد غنی، با همه کس آشناست

بار خود از آب برون می کشد — هر کس اگر پیرو و گر پیشواست

مَردُم این محکمه اهریمنند — دولت حکّام ز غصب و ریاست

آنکه سحر، حامی شرع است و دین — اشک یتیمانش که شب غذاست

لاشه خوارند و به آلودگی — پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست

خون بسی پیرزنان خورده است — آنکه به چشم من و تو، پارساست

خوابگه آنرا که سمور و خز است — کی غم سرمای زمستان ماست

هر که پشیزی به گدائی دهد — در طلب و نیت عمری دعاست

تیره دلان را چه غم از تیرگیست

بی خبران را چه خبر از خداست

صاف و درد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی — که ز ایام، دلت زود آزرد

آب، افزون و بزرگست فضا — ز چه رو، کاستی و گشتی خرد

زین همه سبزه و گل جز تو کسی — نه فتاد و نه شکست و نه فسرد

گفت، زنگی که در آئینهٔ ماست — نه چنانست که دانند سترد

دی، می هستی ما صافی بود — صاف خوردیم و رسیدیم به درد

خیره بگرفت جهان، رونق من — بگرفتش ز من و بر تو سپرد

تا کند جای برای تو فراخ — باغبان فلکم سخت فشرد

چه توان گفت به یغماگر دهر
چه توان کرد، چو می باید مُرد

تو بباغ آمدی و ما رفتیم
آنکه آورد ترا، ما را بُرد

اندرین دفتر پیروزه سپهر
آنچه را ما نشمردیم، شمُرد

غنچه تا آب و هوا دید، شکفت
چه خبر داشت که خواهد پژمُرد

ساقی میکدهٔ دهر قضاست
همه کس، باده ازین ساغر خورد

صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی
کهن برزیگری را، تازه باغی

بپاکی، چون بساط پاکبازان
بجان بخشی، چو مهر دلنوازان

بچشمه، ماهیان سرمست بازی
بسبزه، طائران در نغمه سازی

صفیر قمری و بانگ شباویز
زمانی دلکش و گاهی غم انگیز

بتاکستان شده گنجشک خرسند
ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند

شده هر گوشه‌اش نظاره گاهی
ز هر سنگیش، روئیده گیاهی

جداگانه بهر سو رنگ و تابی
بهر کنجی، مهی یا آفتابی

یکی پاکیزه رودی از بیابان روان گشته به دامان گلستان

فروزنده چنان کز چرخ، انجم گریزنده چنان کز دیو مردم

چو جان، ز آلودگیها پاک گشته به آن پاکی، ندیم خاک گشته

شتابنده چو ایام جوانی جوانی بخش هستی رایگانی

رونده روز و شب، اما نه‌اش جای دونده همچنان، اما نه‌اش پای

چو چشم پاسبان بیخواب مانده چو گیسوی بتان در تاب مانده

جهنده همچو برق اما نه آتش خروشنده چو رعد اما نه سرکش

ز کوه آورده در دامن بسی سنگ چو یاقوت و زمرد، گونه گون سنگ

بهاری ابر گوهر دانه میکرد صبا گیسوی سنبل شانه میکرد

نموده غنچهٔ گل، خنده آهنگ که در گلشن نشاید بود دلتنگ

گرفته تنگ، خیری نسترن را که یکدل میتوان کردن دو تن را

به یک سو ارغوان افروخته روی ز ژاله بسته مروارید بر موی

شکفته یاسمین از طیب اسحار نهفته غنچه زیر برگ رخسار

همه رنگ و صفا و جلوه و بوی همه پاکیزه و شاداب و نیکوی

سحرگاهی در آن فرخنده گلزار　　شد از شوریدگی، مرغی گرفتار

دلش چون جسم کاهش غمگین و تنگ　　غم انگیزش نوا و سوک آهنگ

بزندان حوادث هفته ها ماند　　ز فصل بینوائی، نکته ها خواند

قفس آرامگاهی، تیره روزی　　به آه آتشین، کاشانه سوزی

پرش پژمرده، از خونابه خوردن　　تنش مسکین ز رنج دام بردن

نه هیچش الفتی با دانه و آب　　نه هیچش انس با آسایش و خواب

که اندر بند بگرفتست آرام؟　　کدامین عاقل آسوده است در دام؟

گران آید به کبکان و هزاران　　گرفتاری به هنگام بهاران

بر او خندید مرغ صبحگاهی　　که تا کی رخ نهفتن در سیاهی

من ای شوریده گشتم هر چمن را　　شنیدم قصهٔ هر انجمن را

گرفتم زلف سنبل را در آغوش　　فضای لانه را کردم فراموش

سخن ها با صبا و ژاله گفتم　　حکایت ها ز سرو و لاله گفتم

زمردگون شده هم جوی و هم جر　　فراوان است آب و میوهٔ تر

ریاحین در گلستان میهمانند　　بکوه و دشت مرغان نغمه خوانند

صلا زن همچو مرغان سحرگاه   که صبح زندگی شام است ناگاه

بگفت، ای دوست ما را بیم جان است   کجا آسایش آزادگان است

تو سرمستی و ما صید پریشان   تو آزادی و ما در بند فرمان

فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگ است   گرفتاریم و بر ما عرصه تنگ است

تو جز در بوستان، جولان نکردی   نظر چون من بدین زندان نکردی

اثرهای غم و شادی یکی نیست   گرفتاری و آزادی یکی نیست

چه راحت بود در بی خانمانی   چه دارو داشت، درد ناتوانی

کی این روز سیه گردد دگرگون   چه تدبیرم بَرَد زین حبس بیرون

مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست   بجز خونابهٔ دل، لاله‌ای نیست

چه سود از جستن و گردن کشیدن   چمن را از شکاف رخنه دیدن

کجا خواهم نهادن زین قفس پای   چه خواهم دید زین حبس غم‌افزای

چه خواهم خورد غیر از دانهٔ دام   چه خواهم بود، جز تیره سرانجام

چه خواهم داشت غیر از ناله و آه   چه خواهم کرد با این عمر کوتاه

چه خواهم خواند غیر از نغمهٔ غم   چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم

چه گرد آورده‌ام جز محنت و درد
چه خواهم برد، زی یاران ره‌آورد

در و بام قفس، بام و درم شد
پرم کندند و عریانی پرم شد

اگر در طرف گلشن، میهمانی است
برای طائران بوستانی است

کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
مرا بست و شما را کرد آزاد

ترا بگشود پا و با همان دست
پر و بال مرا پیچاند و بشکست

ترا هم نعمت و هم ناز دادند
مرا سوی قفس پرواز دادند

طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
که مرا پای خانه رفتن نیست

چه کنم، اوستاد اگر پرسد
کوزهٔ آب ازوست از من نیست

زین شکسته شدن دلم بشکست
کار ایام جز شکستن نیست

چه کنم، گر طلب کند تاوان
خجلت و شرم کم ز مردن نیست

گر نکوهش کند که کوزه چه شد
سخنیم از برای گفتن نیست

کاشکی دود آه میدیدم
حیف، دل را شکاف و روزن نیست

چیزها دیده و نخواسته ام — دل من هم دل است و آهن نیست

روی مادر ندیده ام هرگز — چشم طفل یتیم، روشن نیست

کودکان گریه می کنند و مرا — فرصتی بهر گریه کردن نیست

دامن مادران خوش است، چه شد — که سر من، به هیچ دامن نیست

خواندم از شوق هر که را مادر — گفت با من، که مادر من نیست

از چه، یکدوست بهر من نگذاشت — گر که با من زمانه دشمن نیست

دیشب از من خجسته روی بتافت — کاز چه معنیت، دیبه بر تن نیست

من که دیبا نداشتم همه عمر — دیدن، ایدوست چون شنیدن نیست

طوق خورشید، گر زمرد بود — لعل من هم، به هیچ معدن نیست

لعل من چیست، عقده های دلم — عقد خونین، به هیچ مخزن نیست

اشک من گوهر بناگوشم — اگرم گوهری به گردن نیست

کودکان را کلیچ هست و مرا — نان خشک از برای خوردن نیست

جامه ام را به نیم جو نخرند — این چنین جامه، جای ارزن نیست

ترسم آنگه دهند پیرهنم — که نشانی و نامی از من نیست

کودکی گفت: مسکن تو کجاست   گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست

رقعه، دانم زدن بجامهٔ خویش   چه کنم نخ کم است و سوزن نیست

خوشه‌ای چند میتوانم چید   چه توان کرد، وقت خرمن نیست

درسهایم نخوانده ماند تمام   چه کنم، در چراغ روغن نیست

همه گویند پیش ما منشین   هیچ جا بهر من نشیمن نیست

بر پلاسم نشانده‌اند از آن   که مرا جامه، خز ادکن نیست

نزد استاد فرش رفتم و گفت   در تو فرسوده، فهم این فن نیست

همگنانم قفا زنند همی   که ترا جز زبان الکن نیست

من نرفتم به باغ با طفلان   بهر پژمردگان، شکفتن نیست

گل اگر بود، مادر من بود   چونکه او نیست، گل بگلشن نیست

گل من خارهای پای من است   گر گل و یاسمین و سوسن نیست

اوستادم نهاد لوح بسر   که چو تو، هیچ طفل کودن نیست

من که هر خط نوشتم و خواندم   بخت با خواندن و نوشتن نیست

پشت سر اوفتاده فلکم   نقص حظی و جرم کلمن نیست

مزد بهمن همی ز من خواهند — آخر این آذر است بهمن نیست

چرخ، هر سنگ داشت بر من زد — دیگرش سنگ در فلاخن نیست

چه کنم، خانهٔ زمانه خراب

که دلی از جفاش ایمن نیست

طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان — طوطئی زیبا خرید از دوستان

خواجه شد در دام مهرش پای بند — دل ز کسب و کار خود یکباره کند

در کنار او نشستی صبح و شام — نه نصیحت گوش کردی نه پیام

تا شد آن طوطی، برای سودگر — هم رفیق خانه، هم یار سفر

هر زمانش زیر پا شکر فشاند — گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند

بزم، خالی شد شبی از این و آن — خانه ماند و طوطی و بازارگان

گفت سوداگر به طوطی، کای عزیز — خواب از من برده ادراک و تمیز

چونکه امشب خانه از مردم تهی است — خفتن ما هر دو شرط عقل نیست

نوبت کار است اهل کار باش — من چو خفتم ساعتی بیدار باش

دخمه بسیار است این ویرانه را — پاسبانی کن یک امشب خانه را

چون نگهبانان بهر سو کن نظر — بام کوتاهست گربسته است در

طوطیک پر کرد زان گفتار گوش — شد سراپا از برای کار، هوش

سود دیگر خفت و زشب پاسی گذشت — هم قفس هم خانه قیراندود گشت

برفکند از گوشه‌ای دزدی کمند — شد به زیر آهسته از بام بلند

موش در انبار شد، دهقان کجاست — بیم طوفانست کشتیبان کجاست

هر چه دید و یافت چون ارزش چید — غیر انبان شکر کان را ندید

کرد همیان‌ها تهی، آن جیب بر — زانکه جیب خویش را میخواست پر

دزد بار خویش بست و شد روان — خانه خالی ماند و پاسبان

صبحدم برخاست بازرگان ز خواب — حجره‌ها را دید، بی فرش و خراب

خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای — گشت یکساعت برای موزه‌ای

کرد از انبار و از مخزن گذر — نه اثر از خشک دید و نه ز تر

چشم طوطی چون به بازرگان فتاد — بانگ زد کای خواجه صبحت خیر باد

گفت آب این غرقه را از سر گذشت — کار من دیگر ز خیر و شر گذشت

سودم آخر دود شد، سرمایه خاک — خانه مانند کف دست است پاک

فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست — گفت خائش کیسه‌ی شکر بجاست

گفت دیشب در سرای ما که بود — گفت شخصی آمد اما رفت زود

گفت دستار مرا بر چه نداشت — گفت من دیدم که شکر برداشت

گفت مهر و بدره از سیم که برد — گفت کس یکذره زین شکر نخورد

زانچه گفتی نکته‌ها آموختم — چشم روشن بین بهر سو دوختم

هر کجا کردم نگاه از پیش و پس — کاله، این انبان شکر بود و بس

پیش ما، ای خواجه شکر پر بهاست

تا چه چیز ارزنده، در نزد شماست

عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند — کز چه بر خود می‌پسندی این گزند

میزنند اوباش کویت سنگها — میدوانندت ز پی فرسنگها

کودکان پیراهنت را میدرند — رهروان کفش و کلاهت میبرند

یاوه میگوئی، چو میگوئی سخن — کینه میجوئی، چو می بندی دهن

گر بخندی ور بگریی زار زار — بر تو می‌خندید اهل روزگار

نان فرستادیم بهرت وقت شب — نان نخوردی خاک خوردی ای عجب

آب دادیمت فکندی جام آب — آب جوی و برکه خوردی چون دواب

خوابگاه، اندر سرِ ره ساختی — بستر آوردند، دور انداختی

برگرفتی زادمی، چون دیو رو — آدمی بودی و گشتی دیوخوی

دوش طفلان بر سرت گل ریختند — تا تو سر برداشتی، بگریختند

نانوا خاکستر افشاندت بچشم — آن جفا دیدی نکردی هیچ خشم

رندی از آتش کف دست تو خست — سوختی، آتش نیفکندی ز دست

چون تو کس ناخورده می مستی نکرد — خوی با بدبختی و پستی نکرد

مست را مستی اگر یک ره بود — مستی تو هر گه و بیگه بود

بس طبیبانند در بازار و کوی — حالت خود، با یکی زیشان بگوی

گفت من دیوانگی کردم هزار — تا بدیدم جلوهٔ پروردگار

دیده زین ظلمت به نور انداختم — شمع گشتم، هیمه دور انداختم

تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان — لیک من عاقلترم از عاقلان

گرکه هر عاقل، چو من دیوانه بود
در جهان بس عاقل و فرزانه بود

عارفان، کاین مدعا را یافتند
گم شدند از خود، خدا را یافتند

من همی بینم جلال اندر جلال
تو چه می بینی بجز وهم و خیال

من همی بینم بهشت اندر بهشت
تو چه می بینی بغیر از خاک و خشت

چون سرشتم از گل است از نور نیست
گر کلم ریزند بر سر دور نیست

گنجها بردم که ناید در حساب
ذره ها دیدم که گشته است آفتاب

عشق حق در من شرار افروخته است
من چه میدانم که دستم سوخته است

چون مرا هجرش بخاکستر نشاند
گو ببیفشان هر که خاکستر فشاند

تو همی اخلاص را خوانی جنون
چون توانی چاره کردن این درد چون

از طبیبم گر چه میدادی نشان
من نمی بینم طبیبی در جهان

من چه دانم کان طبیب اندر کجاست
می شناسم یک طبیب آنهم خداست

عمر گل

سحر که غنچه ای در طرف گلزار
ز نخوت بر گلی خندید بسیار

که ای پژمرده، روز کامرانی است / بهار و باغ را فصل جوانی است

نشاید در چمن دلتنگ بودن / بدین رنگ و صفا بی‌رنگ بودن

نشاط آرد هوای مرغزاران / چو نور صبحگاهی در بهاران

تو نیز آماده نشو و نما باش / برنگ و جلوه و خوبی چو ما باش

اگر ما هر دو را یک باغبان کشت / چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت

بیفروز از فروغ خود چمن را / مکاه ای دوست قدر خویشتن را

بگفتا، هیچ گل در طرف بستان / نماند جاودان شاداب و خندان

مرا هم بود روزی رنگ و بوئی / صفائی جلوه‌ای پاکیزه روئی

سپهر این باغ بس کرد است یغما / من امروزم بدین خواری تو فردا

چو گل یک لحظه ماند غنچه یکدم / چه شادی در صف گلشن چه ماتم

مرا باید دگر ترک چمن گفت / گل پژمرده، دیگر بار نشکفت

ترا خوش باد با خوبان نشستن / که ما را باید اینک رخت بستن

مزن بیهوده چندین طعنه ما را / ببند، ار زیرکی دست قضا را

چو خواهد چرخ یغماگر زبونت / کند باد حوادث واژگونت

هر شاخی که روید تازه برگی
شود تاراج بادی و تگرگی

گل آن خوشتر که جز روزی نماند
چو ماند هیچکس قدرش نداند

بهشتی خوش بود دامن فشاندن
گلی زیبا شدن یک لحظه ماندن

گل خوشبوی را اکرام است بازار
نماند رنگ و بو چون رفت از خار

تبه کردید فرصت خستگان را
برو هشیار کن نورستگان را

چه نامی چون نماند از من نشانی
چه جان بخشی چو باقی نیست جانی

کسی کش دایهٔ گیتی دهد شیر
شود هم در زمان کودکی پیر

چو این پیمانه را ساقی است گردون
بباید خورد، گر شهد است و گر خون

از آن دفتر که نام ما زدودند
شما را صفحهٔ دیگر گشودند

از این پژمردگی ما را غمی نیست
که گل را زندگانی جز دمی نیست

عهد خونین

به بام قلعه‌ای باز شکاری
نمود از ماکیانی خواستگاری

که من ز آلایش ایام پاکم
ز تنهائی بسی اندوهناکم

ز بالا صبحگاهی دیدمت روی	پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
چه زیبائی به هنگام چمیدن	چه دانائی بوقت چینه چیدن
پذیره گر شوی خدمت گذاریم	هوای صحبت و پیوند داریم
مرا انبارها پر توش و برگ است	ولی این زندگی بی دوست مرگ است
چه حاصل زیستن در خار و خاشاک	زدن منقار و جستن ریگ از خاک
ز پر هدهدت پیراهن آرم	اگر کابینت باید ، ارزن آرم
من از بازان خاص پادشاهم	تمام روز در نخجیرگاهم
بیا هم عهد و هم سوگند باشیم	اگر آزاد و گر در بند باشیم
تو از جوی آوری روزی من از جر	تو آگه باشی از بام و من از در
تو فرزندان بزیر پر نشانی	مرا چون پاسبان بر در نشانی
به روز عجز ، دست هم بگیریم	چو گاه مرگ شد ، با هم بمیریم
بگفتا مغز را مگذار در پوست	نشد دشمن بدین افسانه ها دوست
خرابیهاست در این سست بنیان	بخون باید نوشت این عهد و پیمان
مرا تا ضعف عادت شد ترا زور	نخواهد بود این پیوند مقدور

ازین معنی سخن گفتن تباهی است | چنین سپید را پایان، سیاهی است

مدار از زندگانی باز، ما را | مده سوی عدم پرواز، ما را

چو پر داریم، پیراهن نخواهیم | چو گندم می‌دهند، ارزن نخواهیم

نه هم خوئیم ما با هم، نه همراز | نه انجام است این ره را نه آغاز

کسی کاو رهزنی را ایمنی داد | بدست او طناب رهزنی داد

نه سوگند است، سوگند هریمن | نه دل می‌سوزدش بر کس نه دامن

در دل را بروی دیو مگشای | چو بگشودی نداری خویشتن جای

دو روئی راه شد نفس دورو را
همان بهتر نریزیم آبرو را

عیبجو

زاغی بطرف باغ به طاوس طعنه زد | کاین مرغ زشت روی چه خودخواه و خودنماست

این خطّ و خال را نتوان گفت دلکش است | این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست

پایش کج است و زشت، ازآن کج رود براه | دمش چو دم روبه و رنگش چو کهرباست

نوکش چو نوک بوم سیه کار منحنی است | پشت سرش برآمده و گردنش دوتاست

از فرط عُجب و جهل گمان میبرد که او | تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضاست

این جانور نه لایق باغ است و بوستان | این بی هنر نه درخور این مدحت و ثناست

رسم و رهش نیست بجز حرص و خودسری | از پا فتاده هوس و کشته هوی است

طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است | هرگز نگفته است بداندیش حرف راست

مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند | هرگز دلیل را نتوان گفت ادعاست

بدگوئی تو اینهمه از فرط بددلی است | از قلب پاک نیت آلوده بر نخاست

ما عیب خود هنر نشمردیم هیچگاه | در عیب خویش ننگرد آنکس که خودستاست

گاه خرام و جلوه به نزهتگه چمن | چشمم ز راه شرم و تأسف بسوی پاست

ما جز نصیب خویش نخوردیم لیک زاغ | دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست

در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت | نقص و خرابی دگری دیگرم کجاست

پیرایه‌ای بعمد نبستم ببال و پر | آرایش وجود من ای دوست بی‌ریاست

ما بهر زیب و رنگ نکردیم گفتگو | چیزی نخواستیم فلک داد آنچه خواست

کار الهی که آب و گل ما بهم سرشت | بر من فزود آنچه که از خلقت تو کاست

در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست | مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست

صد سال گر به دجله بشویند زاغ را | چون بنگری، همان سیه زشت بینواست

هرگز پر تو را چو پر من نمی‌کنند | مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست

آزادی تو را نگرفت از تو هیچ کس | ما را همیشه دیدهٔ صیاد در قفاست

فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد | کس دم نمی‌زند که صواب است یا خطاست

ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند | از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست

احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است | خودبین، به کشتی آمد و پنداشت ناخداست

ما زشت نیستیم، تو صاحب‌نظر نه‌ای | این خرده‌گیری، از نظر کوته شماست

طاوس را چه جرم اگر زاغ زشت روست

این رمزها به دفتر مستوفی قضاست

غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشکی همائی | همایون طالعی فرخنده رائی

نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام | نه یکشب در قفس بگرفته آرام

نه دیده خواری افتادگان را | نه بندی گشتن آزادگان را

نه فکرش از برای آب و دانه | نه اندوهیش بهر آشیانه

نه غافل گشته هیچ از رسم رفتار		نه با صیادش افتاده سر و کار

نه تیری بر پر و بالش نشسته		نه سنگ فتنه، اندامش شکسته

بگرد آن صید مسکین ناله آغاز		که ای اقبال بخشش تند پرواز

مرا این و رها کن خودپرستی		خمار من نگر، بگذار مستی

چنان در بند سختم بسته صیاد		که می نتوانم از دل کرد فریاد

چنان تیره است در چشم من این دام		که نشناسم صباح روشن از شام

چنان دلتنگم ازین محبس تنگ		که گوئی بسته‌ام در حصنی از سنگ

نه دارم دست دام از هم گسستن		نه کار آگاهی از دام جستن

مشوش گشته از محنت خیالم		شده ژولیده زانده پر و بالم

غبار آلوده‌ام، از پای تا سر		بخون آغشته‌ام از پنجه تا پر

ز اوج آسمان بختی فرود آی		به تدبیری ز پایم بند بگشای

بگفت ای پست طالع ما همائیم		کجا با تیره روزان آشنائیم

سحر که چون گذر زان ره فتادش		پریشان صید، باز آواز دادش

که ای پیرو شده آز و هوی را		درین بیچارگی، دریاب ما را

از آن می‌ترسم ای یار دلفروز   که گردم کشته تا پایان امروز

مرا هم هست امید رهیدن   بمانند تو، در گردون پریدن

نشستن در درون خانه خرسند   ز کوی و بام، چیدن دانه‌ای چند

چو کبکان، گر که نتوانم خرامی   توانم جستن از بامی ببامی

ندانم گرچه با شاهین ستیزی   توانم کرد کوته جست و خیزی

توانم خفت بر شاخی به گلزار   توانم برد خاشاکی بمنقار

بگفت اکنون زمان سیر باغ است   نه وقت کار، هنگام فراغ است

چو روزی و شبی بگذشت زین کار   بیامد طائر دولت دگربار

خریده دل برای مهربانی   گشوده پر برای سایبانی

فرامش کرده آن گردن فرازی   شده آماده بهر چاره‌سازی

ز برق آرزو، خاکستری دید   پراکنده بهر سوئی، پری دید

بنای شوق را بنیاد رفته   هوسها جملگی بر باد رفته

رسیده آن سیه کاری بانجام   گسسته رشته‌های محکم دام

از آن کشتیت افتادست در آب   که برهانی غریقی را ز غرقاب

از آنت هست چشم دل فروزان | که بفروزی چراغ تیره روزان

به گلشن سرو از آن بفراشت پایا | که بر گلهای باغ افکند سایا

بپرس از ناتوانان ناتوانی | بترس از روزگار ناتوانی

ز مهر آموز رسم تابناکی | که بخشد نور بر آبی و خاکی

نکوکار آنکه همراهی روا داشت | نوائی داد تا برگ و نوا داشت

خوش آنکو گمرهی را جستجو کرد | به نیکی، پارگیها را رفو کرد

متاب ای دوست بر بیچارگان روی | مبادا بر تو گردون تابد ابروی

اگر بر دامن کیوان نشستیم
چو خیر کس نمیخواهیم پستیم

فرشتهٔ انس

در آن سرای که زن نیست انس و شفقت نیست | در آن وجود که دل مرد مرده است روان

به هیچ مبحث و دیباچه ای قضا ننوشت | برای مرد کمال و برای زن نقصان

زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی | که ساخت خانهٔ بی پای بست و بی بنیان؟

زن ار براه متاعب نمیگداخت چو شمع | نمی شناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهر گر که نمی‌تافت زن به کوه وجود
نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان

فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
فرشته بین، که بر او طعنه میزند شیطان

اگر فلاطن و سقراط بوده‌اند بزرگ
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان

به گاهوارهٔ مادر، بکودکی بس خفت
سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان

چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
شدند یکسره شاگرد این دبیرستان

حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر
نظام و امن، کجا یافت ملک بی‌سلطان

وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم دانی چیست
یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان

چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان

بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عملهاست، هم ازین هم از آن

همیشه دختر امروز مادر فرداست
ز مادرست میسر، بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
بجز گسیختگی، جامهٔ نکو مردان

توان و توش ره مرد چیست، یاری زن
حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان

زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان

بروزگار سلامت رفیق و یار شفیق
بروز سانحه، تیمارخوار و پشتیبان

زبیش و کم زن دانا نکرد روی ترش   بحرف زشت، نیالود نیک‌مرد دهان

سمند عمر چو آغاز بدعنانی کرد   گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان

چه زن چه مرد کسی شد بزرگ و کامروا   که داشت میوه‌ای از باغ علم در دامان

به رستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش   متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان

زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید   فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان

کسیست زنده که از فضل جامه‌ای پوشد   نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان

هزار دفتر معنی، بما سپرد فلک   تمام را بدریدیم بهر یک عنوان

خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن   هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان

بساط اهرمن خودپرستی و سستی   گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان

همیشه فرصت ما صرف شد درین معنی   که نرخ جامهٔ بهمان چه بود و کفش فلان

برای جسم، خریدیم زیور پندار   برای روح، بریدیم جامهٔ خذلان

قماش دکهٔ جان را، بعجب پوساندیم   بهر کنار گشودیم بهر تن دکان

نه رفعتست، فساد است این رویهٔ فاسد   نه عزتست، هوانست این عقیدهٔ هوان

نه سبزه‌ایم، که روئیم خیره در جر و جوی   نه مرغکیم، که باشیم خوش به مشتی دان

چو بگرویم بکرباس خود چه غم داریم / که حلهٔ حلب ارزان شدست یا که گران

از آن حریر که بیگانه بود نساجش / هزار بار برازنده‌تر بود خلقان

چه حله‌ایست گرانتر ز حلیت دانش / چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان

هر آن گروه که پیچیده شد بدوک خرد / به کارخانهٔ همت حریر گشت و کتان

نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد / به گوشواره و طوق و به یارهٔ مرجان

چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه سود / ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین

سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید / بزیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است

بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا / ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است

کسی که بر رگ من تیر زد نمیدانست / که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است

ربود مرغکم از زیر پر به عنف و نگفت / که مادری و پرستاری و نگهبانی است

اسیر کردن و کشتن تفرج و بازی است / نشانه کردن مظلوم کار آسانی است

ز بام خرد گل اندود پست ما پیداست	که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من ولیک چه باک	پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است
گرفتم آنکه بپایان رسید فرصت ما	برای فرصت صیاد نیز پایانی است
فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است	گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است
چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم	برای طایر آزاد جای جولانی است
زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت	هماره بهر توانا فراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور آباد است	بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است
شکفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی	که لانه‌اش که سعی و عمل دبستانی است
مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر	خبر نداشت که در دست هر چوگانی است
ز رنج بی سر و سامانی منش چه غم است	همین بس است که او را سری و سامانی است
حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد	زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
کسی ز درد من آگه نشد ولیک خوشم	که چند قطرهٔ خونم بدست و دامانی است
هزار کاخ بلند ار بنا کند صیاد	بهای خار و خس آشیان ویرانی است
چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است	بشهر کوچک خود مور هم سلیمانی است

ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است

چه برتریست ندانم به مرغ، مردم را
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است

درین قبیله، خود خواه هیچ شفقت نیست
چو نیک درنگری هر چه هست عنوانی است

فریب آشتی

ز حیله بر در موشی نشست گربه و گفت
که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم

بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم
براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم

بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم
وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم

بسی بتخانه نشستیم و دامن آلودیم
بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم

بگفت کار شناسان بما بسی خندند
اگر که گوش به پند تو حیله ساز کنیم

ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم
بخلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم

رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم

خود، آگهی که چه کردی بما دگر مپسند
که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم

بلای راه تو بس دیده ایم، به که دگر
نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم

دگر بکار نیاید گلیم کوته ما اگر که پای، ازین بیشتر دراز کنیم

خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم

حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما

حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم

فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را کز چه من گردم این چنین، تو دراز

گفت، ما هر دو را بباید پخت چاره‌ای نیست، با زمانه بساز

رمز خلقت، بما نگفت کسی این حقیقت مپرس ز اهل مجاز

کس، بدین رزمگه ندارد راه کس درین پرده نیست محرم راز

به درازی و گردی من و تو ننهد قدر چرخ شعبده‌باز

هر دو، روزی در اوفتیم به دیگ هر دو گردیم جفت سوز و گداز

نتوان بود با فلک گستاخ نتوان کرد، بهر گیتی ناز

سوی مخزن رویم زین مطبخ سر این کیسه، گردد آخر باز

برویم از میان و دم نزنیم بخروشیم لیک بی‌آواز

این چه خامی است چون در آخر کار — آتش آمد من و تو را دمساز

گرچه در زحمتیم باز خوشیم — که بما نیز خلق راست نیاز

دهر، بر کار کس نپردازد — هم تو، بر کار خویشتن پرداز

چون تن و پیرهن نخواهد ماند — چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز

ما کز انجام کار بی‌خبریم
چه توانیم گفتن از آغاز

قائد تقدیر

گرد آسیا ز آب سحرگاه باز خواست — کای خودپسند، با منت این بدسری چراست

از چیره‌دستی تو مرا صبر و تاب رفت — از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست

هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود — وان خاک چون نسیم بمن بگذرد هباست

آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب — چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست

گردیدن است کار من از ابتدای کار — آگه نیم کزین همه گردش چه مدعاست

فرسودن من از تو بدینسان شگفت نیست — این چشمهٔ فساد، ندانستم از کجاست

زان بیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد — شاید که بازگشت تو، این درد را دواست

با این خوشی چرا به ستم خوی کرده‌ای / آلودگی چگونه درین پاکی و صفاست

در دل هر آنچه از تو نهفتم شکستگی است / بر من هر آنچه از تو رسد خواری و جفاست

بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی / بهر گذشتن تو بصحرا هزار جاست

خندید آب کین ره و رسم از من و تو نیست / ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست

من از تو تیره روزترم تنگدل مباش / بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست

لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم / هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست

از کوه و آفتاب بسی لطمه خورده‌ام / بر حالم این پریشی و افتادگی گواست

همواره جود کردم و چیزی نخواستم / طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست

بس شاخه کز فتادگیم برفراشت سر / بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست

زآلودگی هر آنچه رسیدست شسته‌ام / گر حلهٔ یمانی و گر کهنه بوریاست

از رود و دشت و درّه گذشتم هزار سال / با من نگفت هیچکسی کاین چه ماجراست

هر قطره‌ام که باد پراکنده میکند / آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست

سرگشته‌ام چو گوی ز روزی که زاده‌ام / سرگشته دیده‌اید که او را نه سر نه پاست

از کار خویش خستگیم نیست زان سبب / کز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قدر تو آن بود که کنی آرد گندمی ورنه بکوهسار بسی سنگ بی بهاست

گر رنج می‌کشیم چه غم، زانکه خلق را آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست

آبم من ار بجار شوم در چمن خوش است سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست

چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند از کارگاه دهر، همین کار مان سزاست

با عزم خویش، هیچیک این ره نمی‌رویم کشتی بهر همین است که محتاج ناخداست

در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج لیک هرچ آن بما کنند، نه از ما، نه از شماست

از ما چه صلح خیزد و جنگ این چه فکر تست

در دست دیگریست گر آب و گر آسیاست

قدر هستی

سرو خندید سحر بر گل سرخ که صفای تو بجز یکدم نیست

من به یک پایه بمانم صد سال مرگ، با هستی من توام نیست

من که آزاد و خوش و سرسبزم پشتم از بار حوادث خم نیست

دولت آنست که جاوید بود خانه دولت تو محکم نیست

گفت فکر کم و بسیار مکن سرنوشت همه کس با هم نیست

ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم — نیست یک گل که دمی خرم نیست

قدر این یکدم و یک لحظه بدان — تا تو اندیشه کنی آنهم نیست

چون که گلزار نخواهد ماندن — گل اگر نیز نماند غم نیست

چه غم ار همدم من نیست کسی — خوشتر از باد صبا همدم نیست

عمر گر یکدم و گر یک نفس است — تا به کاریش توان زد کم نیست

ما بخندیم به هستی و به مرگ — هیچگه چهره ما درهم نیست

آشکار است ستمکاری دهر — زخم بس هست ولی مرهم نیست

یک ره آورد داد، دو صد راه گرفت — چه توان کرد فلک حاتم نیست

تو هم از پای در آئی ناچار — آبت از کوثر و از زمزم نیست

باید آزاده کسی را خواندن — که گرفتار، در این عالم نیست

گل چرا خوش ننشیند، دائم — ماهتاب و چمن و شبنم نیست

یک نفس بودن و نابود شدن — درخور این غم و این ماتم نیست

هرچه خواندیم نگشتیم آگه — درس تقدیر، بجز مبهم نیست

شمع خندید که نسیمش بکشد — شمع این پرتگه مظلم نیست

قلب مجروح

دی، کودکی بدامن مادر گریست زار — کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت

طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند — آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت

اطفال را به صحبت من از چه میل نیست — کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت

امروز، اوستاد بدرسم نگه نکرد — مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت

دیروز، در میانهٔ بازی، ز کودکان — آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت

من در خیال موزه، بسی اشک ریختم — این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت

جز من میان این گل و باران کسی نبود — کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت

آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست — آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت

هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت — وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت

همسایگان ما بره و مرغ میخورند — کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت

بر وصله‌های پیرهنم خنده می‌کنند — دینار و درهمی پدر من مگر نداشت

خندید و گفت آنکه به فقر تو طعنه زد — از دانه‌های گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس از آنک — چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت

این بوریای کهنه بصد خون دل خرید | رختش که آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس | گمنام زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را، هوس و آز و خطاست | شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت

نساج روزگار، درین پهن بارگاه
از بهر ما، قماشی ازین خوبتر نداشت

کار آگاه

گربه پیری، ز شکار اوفتاد | زار بنالید و بزار اوفتاد
ناخنش از سنگ حوادث شکست | دزد قضا و قدرش راه بست
از طمع و حمله و پیکار ماند | کارگر از کار شد و کار ماند
کودک دهقان بسرش کوفت مشت | مطبخیش هیمه زد و سوخت پشت
گربه همسایه دمش را گزید | از سگ بازار جفاها کشید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت | از تنش آن موی چو سنجاب ریخت
تیره شد آن دیده آئینه وار | گرسنه ماند، آن شکم بیقرار
از غم کشک و کره خوناب خورد | در عوض شیر بسی آب خورد

دو ده نمی‌سود به گوش و به دم — حمله نمی‌کرد به دیگ و به خُم

حیله و تزویر، فراموش کرد — گربهٔ پیر فلکش موش کرد

مایهٔ هستیش ز تن رفته بود — نیروی دندان و دهن رفته بود

گربه چو رنجور و گرفتار شد — موش بداندیش در انبار شد

در همه جا خفت و به هر سو نشست — بند ز هر کیسه و انبان گسست

گربه چو دید آن ره و رسم تباه — پای کشان کرد به انبار راه

گفت بخود کاین چه در افتادنیست — تا رمقی در دل و جان و تن است

زنده ام و موش نترسد ز من — مرده ام از کاهلی خویشتن

گرچه نیاید دم از دست، کار — آگهم از کار که روزگار

گرچه مرا نیروی پیکار نیست — موش از این قصه، خبردار نیست

به که از امروز شوم کاردان — تا که به کاری بَرَدم آسمان

گر که ببینیم سوی موشان بخشم — جمله ببندند ز اندیشه، چشم

زخم زنم، گرچه بفرسوده چنگ — حمله کنم، گرچه بود عرصه تنگ

گربه چو آن همت و تدبیر کرد — آن شکم گرسنه را سیر کرد

بر زنخ از حیله بیفکند باد — موش بترسید و ز ترس ایستاد

جست و خراشید زمین را بدست — موش بلرزید و همانجا نشست

موشک چندی چو بدینسان گرفت — رنج ز تن، درد ز دندان گرفت

تا نرود قوت بازوی تو — نشکند ایام ترازوی تو

تا نربودند ز دستت عنان — جان ز تو خواهد هنر و جسم نان

روی متاب از ره تدبیر و رای — تا شودت پیر خرد رهنمای

بر همه کاری، فلک افزار داد — پشت قوی کرد، پس بار داد

هر که درین راه رود سرگران — پیشتر افتند از او دیگران

تا گهری در صدف کار بود

گوهری وقت، خریدار بود

کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون — که کار کردن بی‌مزد، عمر باختن است

پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی — هر آنچه ریشه‌ای، عاقبت ترا کفن است

بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن — دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است

چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن — مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است

بگفت، قدر کسی را نگاشت سعی و عمل — خیال پرورش تن ز قدر کاستن است

بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد — کسی که همچو تو، دائم به فکر خویشتن است

به دیگ حادثه، روزی کرم بجوشانند — شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است

به روز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن — بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است

مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم — بهر بساط که ابریشمی است کار من است

ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست
پرند و دیبهٔ گلرنگ هر کرا به تن است

کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن — که گل و میوه، خوش و تازه رس است

بگشای این قفس و بیرون آی — که نه در باغ و نه در سبزه، کس است

گفت، با شبرو گیتی چکنم — که سحر دزد و شبانگه عسس است

ای بسا گوشه، که میدان بلاست — ای بسا دام که در پیش و پس است

در گلستان جهان یک گل نیست — هر کجا مینگرم، خار و خس است

همچو من، غافل و سرمست مپر | قفس، آخر نه همین یک قفس است
چرخ پست است، بلندش مشمار | اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
کاروان است گل و لاله بباغ | سبزه اش اسب و صبایش جرس است
ز گرفتاری من، عبرت گیر | که سرانجام هوی و هوس است
حاصل هستی بیهوده ما | آه سردی است که نامش نفس است

چشم دید این همه و گوش شنید
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم | نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم
به کار خویش نپرداختیم، نوبت کار | تمام عمر نشستیم و گفتگو کردیم
بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم | به روز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
عبث به چه نفتادیم، دیو از دو هوی | هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
بسی مجادله کردیم در طریق نفاق | ببین چه بیهده تفسیر جاهدوا کردیم
چونان ز سفره ببردند، سفره گستردیم | چو آب خشک شد، اندیشه سبو کردیم

اگر که نفس بداندیش ما نبود چرا / ملول گشت چو ما رسم و ره نکو کردیم

چو عهد نامه نوشتیم، اهرمن خندید / که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم

هزار مرتبه دریای چرخ طوفان کرد / از آن زمان که نشیمن درین گرو کردیم

نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم / نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم

چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل / از آن به ورطهٔ تاریک جهل رو کردیم

به عمر گم شده، اصلا نسوختیم ولیک / چو سوزنی ز نخ افتاد جستجو کردیم

به غیر جامهٔ فرصت که کس رفوش نکرد / هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم

تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم / همی به تن گرویدیم و شستشو کردیم

سمند توسن افلاک را اهوار گشت / به توسنیش چو یکچند تاخت، خو کردیم

ز فرط آز، چو مردار خوار تیره درون / هماره بر سر این لاشه‌های هو کردیم

چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان / به جبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم

ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ / به اشک بیوه زنان حفظ آبرو کردیم

از آن ز شاخ حقایق بما بری نرسید
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

کرباس و الماس

یکی گوهرفروشی ثروت اندوز / بدست آورد الماسی دل‌افروز

نهادش در میان کیسه‌ای خرد / ببستش سخت و سوی مخزنش برد

در افکندش به صندوقی از آهن / بشام اندر نهفت آن روز روشن

بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد / چراغ ایمن نمود، از فتنهٔ باد

ز بند و بست چون شد کیسه آگاه / حساب کار خود گم کرد ناگاه

چو مهر و اشتیاق گوهری دید / ببالید و بسی خود را پسندید

نه تنها بود و می‌انگاشت تنهاست / نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست

گمان کرد، از غرور و سرگرانی / که بهر اوست رنج پاسبانی

بدان بی‌مایگی، گردن برافراشت / فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت

ز حرف نرخ و پیغام خریدار / به وزن و قدر خویش افزود بسیار

بخود گفت این جهان‌افروزی از ماست / به نام ماست هر رمزی که اینجاست

نبود ار حکمتی در صحبت من / چه میکردم درین صندوق آهن

جمال و جاه ما بسیار بوده‌ست / عجب رنگی درین رخسار بوده‌ست

بهای ما فزون کردند هر روز / عجب رخشنده بود این بخت پیروز

مرا نقاد گردون قیمتی داد / که بستندم چنین با قفل پولاد

بدو الماس گفت ای یار خودخواه / نه تنهائی، رفیقی هست در راه

چه شد کاین چهرهٔ زیبا ندیدی / قرین ما شدی ما را ندیدی

چه نسبت با جواهر، ریسمان را / چه خویشی، ریسمان و آسمان را

نباشد خودپسندی را سرانجام / کسی دیبا نبافد با نخ خام

اگر گوهرفروش اینجا گذر داشت / نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت

به مخزن گر شبی چون و چرا رفت / نه از بهر شما، از بهر ما رفت

تو مشتی پنبه، من پروردهٔ کان / تو چون شب تیره من صبح درخشان

چو در دامن گرفتی گوهری پاک / ترا بگرفت دست چرخ از خاک

چو برگیرند این پاکیزه گوهر / گشایند از تو بند و قفل از در

تو پنداری که ره و رسم تو نیکوست / ترا همسایه نیکو بود ای دوست

از آن معنی بکردندت فراموش / که داری همچو من، جانی در آغوش

از آن کردند در گنجی نهانت / که بسپردند گنجی شایگانت

چو نقش من فتد زین پرده بیرون | شود کار تو نیز آنگه دگرگون

نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی | نه غیر از ریسمانت تار و پودی

به پیرامون من دارند شب پاس | تو گر باسی، مرا خوانند الماس

نظربازی نمود، آن یار دلجوی | ترا برداشت، تا بیند مرا روی

ترا بگشود و ما گشتیم روشن | ترا بربست و ماندیم ایمن

صفای تن ز نور جان پاک است
چو آن بیرون شد این یک مشت خاک است

کعبهٔ دل

سخن میگفت با خود کعبه، زینسان | که احرام بروز عید قربان

که من، مرآت نور ذوالجلالم | عروس پرده بزم وصالم

مرا دست خلیل الله برافراشت | خداوندم عزیز و نامور داشت

نباشد هیچ اندر خطهٔ خاک | مکانی همچو من فرخنده و پاک

چو بزم من بساط روشنی نیست | چو ملک من سرای ایمنی نیست

بسی سرگشته اخلاص دارم | بسی قربانیان خاص دارم

اساس کشور ارشاد، از ماست / بنای شوق را بنیاد از ماست

چراغ این همه پروانه، ماییم / خداوند جهان را خانه، ماییم

پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست / حقیقت را کتاب و دفتر اینجاست

در اینجا، بس شهان افسر نهادند / بسی گردن فرازان سر نهادند

بسی گوهر، ز بام او بیختندم / بسی گنجینه، در پا ریختندم

بصورت، قبلهٔ آزادگانیم / به معنی، حامی افتادگانیم

کتاب عشق را جز یک ورق نیست / در آن هم نکته‌ای جز نام حق نیست

مقدس همتی، کاین بارگه ساخت / مبارک نیتی، کاین کار پرداخت

درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه / خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه

«انا الحق» میزنند اینجا در و بام / ستایش می‌کنند اجسام و اجرام

در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند / سخن گویان معنی، بی زبانند

بلندی را کمال از درگه ماست / پر روح الامین فرش ره ماست

در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست / کسی را دست بر کس تاختن نیست

نه دام است اندرین جانب نه صیاد / شکار آسوده است و طائر آزاد

خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت — خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت

خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت — خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت

مرا زین حال، بس نام‌آوری‌هاست — به گردون بلندم برتری‌هاست

بدو خندید دل آهسته، کای دوست — ز نیکان خودپسندیدن نه نیکوست

چنان رانی سخن زین توده گل — که گویی فارغی از کعبه دل

ترا چیزی برون از آب و گل نیست — مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست

ترا گر ساخت ابراهیم آزر — مرا بفراشت دست حی داور

ترا گر آب و رنگ از خاک و سنگ است — مرا از پرتو جان آب و رنگ است

ترا گر گوهر و گنجینه دادند — مرا آرامگاه از سینه دادند

ترا در عیدها بوسند درگاه — مرا بازست در هر گاه و بیگاه

ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد — مرا معمار هستی، کرد آباد

ترا تاج ار ز چین و کشمر آرند — مرا تفسیری از هر دفتر آرند

ز دیبا، گر ترا نقش و نگاریست — مرا در هر رگ از خون جویباریست

تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم — تو از خاکی و ما از جان پاکیم

تو را گر مروه‌ای هست و صفائی — مرا هم هست تدبیری و رائی

در اینجا نیست شمعی جز رخ دوست — وگر هست، انعکاس چهرهٔ اوست

تو را گر دوستدارند اختر و ماه — مرا یارند عشق و حسرت و آه

تو را گر غرق در پیرایه کردند — مرا با عقل و جان، همسایه کردند

در این غرقگه شوق آشناهاست — در این گمگشته کشتی ناخداهاست

به ظاهر ملک تن را پادشاهیم — به معنی، خانهٔ خاص خدائیم

در اینجا رمز، رمز عشق بازی است — جز این یک نقش، هر نقشی مجازی است

در این گرداب قربانهاست ما را — بخون آلوده پیکانهاست ما را

تو خون کشتگان دل ندیدی — ازین دریا، بجز ساحل ندیدی

کسی کاو کعبهٔ دل پاک دارد — کجا ز آلودگیها باک دارد

چه محرابی است از دل باصفاتر — چه قندیلی است از جان روشناتر

خوش آن کو جامه از دیبای جان کرد — خوش آن مرغی کز این شاخ آشیان کرد

خوش آن کس، کز پی صدق و نیازی — کند در سجده‌گاه دل نمازی

کسی بر مهتران پروین مهی داشت — که دل چون کعبه ز آلایش تهی داشت

کمان قضا

موشکی را به مهر، مادر گفت / که بسی گیر و دار در رَه ماست

سوی انبار، چشم بسته مرو / که نهان فتنه‌ها به پیش و قفاست

تله و دام و بند بسیار است / دهر بی باک و چرخ، بی پرواست

تله مانند خانه ایست نکو / دام، مانند گلشنی زیباست

ای بسا زهرها که راهزن است / ای بسا رنگ خوش که جانفرساست

زآهنین میله، گردکان مربای / که چنین لقمه خون دل نه غذاست

هر کجا مسکنی است کالائی است / هر کجا سفره‌ایست نان آنجاست

تلهٔ محکمی به پشت در است / گربهٔ فربهی میان سَراست

آنچنان رو، که غافلت نکشند / خنجر روزگار، خون پالاست

هر نشیمن، نه جای هر شخصی است / هر گذرگه، نه در خور هر پاست

اثر خون، چو در رهی بینی / پا در آن ره منه، که راه بلاست

هرگز ایمن مشو که حملهٔ چرخ / گر ز امروز بگذرد، فرداست

وقت تاراج و دستبرد، شب است / روز هنگام خواب و نشو و نماست

سر میفراز نزد شبرو دهر ‌‌ که بسی قامت از جفاش، دوتاست

موشکی آزرده گشت و گفت خموش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عقل من بیشتر ز عقل شماست

خبرم هست ز آفت گردون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تله و دام، دیده‌ام که کجاست

از فراز و نشیب، آگاهم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می‌شناسم چه راه، راه خطاست

هر کسی جای خویش میداند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پند و اندرز دیگران بیجاست

این سخن گفت و شد ز لانه برون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نظری تند کرد، بر چپ و راست

دید در تلهٔ نو رنگین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گردکانی در آهنی پیداست

هیچ آگه نشد ز بی‌خردی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاندران سهمگین حصار، چهاست

یا در آن روشنی، چه تاریکی است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

بانگ برداشت کاین نشیمن پاک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه مبارک مکان روح‌افزاست

تله گفتا مایست در بیرون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به درون آی، کاین سراچه تراست

اگرت زاد و توشه نیست، چه غم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه این خانه، پر ز توش و نواست

جای، تا کی کنی به زیر زمین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رونق زندگی ز آب و هواست

اندرین خانه بیم رهزن نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هرچه هست، امنی و صلح و صفاست

نشنیدم بنا چنین محکم — گرچه در دهر صد هزار بناست

جای اندُه، درین مکان شادیست — جای نان اندرین سرا حلواست

موش پرسید این کمانک چیست — گربه خندید، کاین کمان قضاست

اندر آی و بچشم خویش ببین — کاندرین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست

موشک از شوق جست و شد بدرون — تا که او جست بانگ در برخاست

بهر خوردن، چو کرد گردن کج — آهنی رفت بر گلویش راست

رفت سودی کند زیان طلبید — خواست بر تن فزاید، از جان کاست

کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت — گر بچاه است، دم مزن که چراست

رسم آزادگان چه میداند — تیره‌بختی که پای بند هوی است

خویش را دردمند آز مکن — که نه هر درد را امید دواست

عزت از نفس دون مجو پروین

کاین سیه‌رای گمره و رسواست

کوته‌نظر

شمع بگریست که سوز و گداز — کازچه پروانه زمن بی‌خبر است

بسوی من نگذشت آنکه همی
سوی هر برزن و کویش گذر است

بسرش فکر دو صد سودا بود
عاشق آنست که بی پا و سر است

گفت پروانهٔ پر سوخته‌ای
که ترا چشم، به ایوان و در است

من بپای تو فکندم دل و جان
روزم از روز تو صد ره بتر است

پر خود سوختم و دم نزدم
گرچه پیرایهٔ پروانه پر است

کس ندانست که من میسوزم
سوختن، هیچ نگفتن، هنر است

آتش ما ز کجا خواهی دید
تو که بر آتش خویشت نظر است

به شرار تو، چه آب افشانند
آنکه سر تا قدم اندر شرر است

با تو میسوزم و میگردم خاک
دگر از من چه امید دگر است

پر پروانه ز یک شعله بسوخت
مهلت شمع ز شب تا سحر است

سوی مرگ از تو بسی پیشترم
هر نفس، آتش من بیشتر است

خویشتن دیدن و از خود گفتن
صفت مردم کوته‌نظر است

کودک آرزومند

دی مرغکی بمادر خود گفت تا بچند — مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای

من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد — در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای

آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم — از گل به سبزه‌ای ز بنایی بخانه‌ای

خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی — کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای

آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان — کاگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای

زین آشیان ایمن خود یادها کنی — چون سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای

گردون بر آن رهست که هر دم زند رهی — گیتی بر آن سراست که جوید بهانه‌ای

باغ وجود یکسره دام نوائب است — اقبال قصه‌ای شد و دولت فسانه‌ای

پنهان، بهر فراز که بینی نشیبهاست — مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای

هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد — بحری بود که نیستش اصلا کرانه‌ای

بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت — تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای

پرواز کن ولی نه چنان دور از آشیان — منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای

بین بر سر که چرخ و زمین جنگ می‌کنند — غیر از تو هیچ نیست تو اندر میانه‌ای

ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است — آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای

هر کس که توسنی کند، او را کنند رام　　　در دست روزگار بود تازیانه‌ای

بسیار کس ز پای در آورد اسب آز
آن را مگر نبود لگام و دهانه‌ای

کوه و کاه

بچشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه　　　بخنده گفت که کار تو شد ز جهل تباه

ز هر نسیم بلرزی ز هر نفس بپری　　　همیشه روی تو زرد است و روزگار سیاه

مرا به چرخ برافراشت بردباری سر　　　تو که به اوج سمائی و گاه در بن چاه

کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ　　　گر از تو کار نیاید زمانه را چه گناه

مرا نبرد ز جا هیچ دست زور و لیک　　　ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه

مرا ز رسم و ره نیک خویش قدر فزود　　　نه ای تو بیخبر از هیچ رسم و راه آگاه

گهر ز کان دل من برند گوهریان　　　پلنگ و شیر سوی من آورند پناه

نه باک سلسله دارم نه بیم آفت سیل　　　نه سیر مهر زبونم کند نه گردش ماه

بنزد اهل خرد سستی و سبکساری است　　　در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه

بگفت رهزن گیتی ره تو هم بزند　　　مخند خیره، به افتادگان هر سر راه

مشوز دولت ناپایدار خویش ایمن — سوی تو نیز کشد شبرو سپهر سپاه

تو تیری ز تو، روزی ز پا در افکندت — به یک دقیقه ز من هیچتر شوی ناگاه

چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین — خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه

گر از نسیم بلرزم، بخویش ننگی نیست — شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد گیاه

تو، جاه خویش فزون کن به استواری و صبر — مرا که جز پر کاهی نیم چه رتبت و جاه

خوش آن کسی که چو من سر ز پا نمیداند — خوش آن تنی که نبردست بار کفش و کلاه

چه شاهباز توانا چه ماکیان ضعیف — شوند جمله سرانجام صید این روباه

بنای محکمهٔ روزگار بر ستم است — قضا چو حکم نویسد چه داوری چه گواه

چه فرق گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم — چو تند باد حوادث وزد چه کوه و چه کاه

کسی ز روی حقیقت بلند شد پروین

که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

کیفر بی‌هنر

بخویش هیمه، گه سوختن به زاری گفت — که ای دریغ مرا ریشه سوخت زین آذر

همیشه سر بفلک داشتیم در بستان — کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه بر

خوش آن زمان که مرا نیز بود جایگهی
میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر

حریر سبز به تن بود پیش از این ما را
چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر

من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
مگر نبود در این قریه هیزم دیگر

بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایهٔ دهر
نه با پدر نفسی زیستم نه با مادر

عبث بباغ دمیدم که بار جور کشم
بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر

ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور از آنک
ز تند باد حوادث نداشتیم خبر

فکند بی سببی در تنور پیرزنم
شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر

ز دیده خون چکدم هر زمان ز آتش دل
کسی نکرد چو من خیره خون خویش هدر

نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
خوش آن کسی که بگیتی ز خود گذاشت اثر

مرا بناز بپرورد باغبان روزی
نگفت هیچ بگوشم حدیث فتنه و شر

چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم
که تیره بختی خود را نمی کنم باور

نمود شبرو گیتیم سنگسار از آنک
ندید شاخی از این شاخسار کوته تر

ندید هیچ، به غیر از جفا و بد روزی
هر آنکه همنفسش سفله بود و بدگوهر

چو پنبه خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
کسی که اخگر جانسوز را شود همسر

مرا چو نخل بلندی و استقامت بود — چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر

چه اوفتاد که گردون ز پا در افکندم — چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر

چه وقت سوز و گداز است شاخ نورس را — چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر

بخنده گفت چنین اخگری ز کنج تنور — که وقت حاصل باغ از چه رو ندادی بر

مگوی بی گنهم سوخت شعلهٔ تقدیر — همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور

کنون که پرده ز این راز برگرفت سپهر — به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر

ز چون منی چه توان چشم داشت غیر ستم — ز همنشین جفاجو، گریختن خوشتر

به تیغ می نتوان گفت دست و پای مبر — به گرگ می نتوان گفت میش و بره مدر

من ار بدم، ز بد اندیشی خود آگاهم — هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر

ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست — من آتشم، ز من و زشت رائیم بگذر

سزای باغ نبودی تو باغبان چه کند — پسر چو ناخلف افتاد چیست جرم پدر

خوشند کارشناسان ترا چه دارد خوش — هنرورند بزرگان ترا چه بود هنر

بلند گشتن تنها بلند نامی نیست — بمیوه نخل شد ای دوست برتر از عرعر

بطرف باغ، تهی دست و بی هنر بودن — برای تازه نهالان خسارتست و خطر

چو شاخه بار نیارد چه برگ سبز و چه زرد — چو چوب همسر آذر شود چه خشک و چه تر

بگوی سنگدلان نیست جز نکوئی راه — بسوی کاخ هنر نیست غیر کوشش در

کسی که داور کردارهای نیک و بد است — بجز بدی ندهد بدسرشت را کیفر

بدان صفت که توئی نقش هستیت بکشند — تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر

اگر ز رمز بلندی و پستی آگاهی — تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر

اگر ز کار بد و نیک خویش بی خبری — دمی در آینهٔ روشن جهان بنگر

هزار شاخهٔ سرسبز گشت زرد و خمید — ز سحربازی و ترفند گنبد اخضر

به روز حادثه، کار آگهان روشن رای — نیفکنند ز هر حملهٔ سپهر، سپر

ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی — عجب مدار، رگی را زند گر نشتر

بهای هر نم ازین یم هزار خون دل است — نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر

برای معرفتی جسم گشت همسر جان

برای بوی خوشی عود سوخت در مجمر

گذشتهٔ بی حاصل

کاشکی وقت را شتاب نبود — فصل رحلت در این کتاب نبود

کاش در بحر بیکران جهان — نام طوفان و انقلاب نبود

مرغکان میپراند این گنجشک — گر که همسایه عقاب نبود

ما ندیدیم و راه کج رفتیم — ورنه در راه، پیچ تاب نبود

اینکه خواندیم شمع، نور نداشت — اینکه در کوزه بود، آب نبود

هر چه کردیم ماه و سال حساب — کار ایام را حساب نبود

غیر مردار طعمه‌ای نشناخت — طوطی چرخ جز غراب نبود

رهِ دل زد زمانه، این دزدی — همچو دزدیدن ثیاب نبود

چو تهی گشت، پر نشد دیگر — خم هستی جز خم شراب نبود

خانهٔ خود، به اهرمن منمای — پرسش دیو را جواب نبود

دورهٔ پیریت، چراست سیاه — مگرت دورهٔ شباب نبود

بس بگشت آسیای دهر ولیک — هیچ گندم در آسیاب نبود

نکشید آب، دلو ما زین چاه — زانکه در دست ما طناب نبود

گر نمی‌بود تیشهٔ پندار — ملک معمور دل خراب نبود

زین منه اسب آز را بر پشت — پای نیکان در این رکاب نبود

تو فریب سراب تن خوردی — در بیابان جان سراب نبود

ز آتش جهل سوخت خرمن ما — گنه برق و آفتاب نبود

سال و مه رفت و ما همی خفتیم

خواب ما مرگ بود، خواب نبود

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را شبی گرگی — که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم

مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است — درون تیره و دندان خون فشان دارم

جواب داد مرا با تو آشنائی نیست — که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم

من از برای خور و خواب تن نپروردم — همیشه جان به کف و سر بر آستان دارم

مرا گران بخریدند، تا بکار آیم — نه آنکه کار چو شد سخت سر گران دارم

مرا قلاده بگردن بود پلاس به پشت — چه انتظار ازین بیش ز آسمان دارم

عنان نفس ندادم چو غافلان از دست — کنون بدست توانا دو صد عنان دارم

گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی — ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم

هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ — هراس پس کم دلی برهٔ جبان دارم

هزار بار گریزاندمت به درّه و کوه — هزارها سخن از عهد باستان دارم

شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند — من این قلاده سیمین از آن زمان دارم

رفیق دزد نگردم به حیله و تلبیس — که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم

درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار — شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم

مرا نگشته، به آغل درون نخواهی شد — دهان من نتوان دوخت تا دهان دارم

جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز — سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم

دو سال پیش ز دندان دُم تو بر کندم — کنون ز گوش گذشتی چنین گمان دارم

دکان کید، برو جای دیگری بگشای

فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان — نخفتی وقت گشت گوسفندان

در آن همسایگی گرگی سیه کار — شدی هموار از آن خفتن خبردار

گرامی وقت را فرصت شمردی — گهی از گله کشتی، گاه بردی

دراز آن خواب و عمر گله کوتاه — ز خون هر روز رنگین آن چراگاه

زپا افتادی از زخم و گزندی   زمانی بره‌ای که گوسفندی

بغفلت رفت زینسان روزگاری   نشد در کار، تدبیر و شماری

شبان را دیو خواب افکنده در دام   بدام افتند مستان کام ناکام

زآغل گله را تا دشت بردی   بچنگ حیله گرگش سپردی

نه آگه بود از رسم شبانی   نه میدانست شرط پاسبانی

چو عمری گرگ بد دل گله راند   دگر زان گله چوپان را چه ماند

چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست   شبان از خواب بی هنگام برخاست

بکردار عسس، کوشید یک چند   فکند آن دزد را، یکروز در بند

چنانش کوفت سخت و سخت بربست   که پشت و گردن و پهلوش بشکست

بوقت کار، باید کرد تدبیر   چه تدبیری چو وقت کار شد دیر

بگفت ای تیره روز آزمندی   تو گرگ بس شبان و گوسفندی

بدینسان داد پاسخ گرگ نالان   نه چوپانی تو، نام تست چوپان

نشاید وقت بیداری غنودن   شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن

شبانی باید، ای مسکین شبان را   توان شب نخفتن، پاسبان را

نه هر کو گله‌ای راند شبان است — نه هر کو چشم دارد پاسبان است

تو عیب کار خویش از خود نهفتی — به هنگام چرای گله خفتی

شدی پست، این نه آئین بزرگی است — ندانستی که کار گرگ گرگی است

تو خفتی کار از آن گردید دشوار — نشاید کرد با یکدست ده کار

چرا امروز پشت من شکستی — کجا بود آن زمان این چوبدستی

شبانان نیستند از گرگ ایمن — تو وارون بخت ایمن بودی از من

نخسبد هیچ صاحب‌خانه آرام — چو در نامحکم و کوته بود بام

شبانان آنقدر پرسند و پویند — که تا گمگشته‌ای را بازجویند

من از تدبیر و رای خانمانسوز — در آغلها بسی شب کرده‌ام روز

چه غم گر شد مرا هنگام مردن — پس از صد گوسفند و بره خوردن

مرا چنگال روزی خون بسی ریخت — به گردنها و شریانها درآویخت

به عمری شد ز خون آشامیم رنگ — بطرف مرغزاران سبزه و سنگ

بسی گوساله را پهلو فشردم — بسی بزغاله را از گله بردم

اگر صد سال در زنجیر مانم — نخستین روز آزادی همانم

شبان فارغ از گرگ بداندیش | بود فرجام گرگ گله خویش

کنون دیگر نه وقت انتقام است
که کار گله و چوپان تمام است

گره‌گشای

پیرمردی مفلس و برگشته بخت | روزگاری داشت ناهموار و سخت

هم پسر، هم دخترش بیمار بود | هم بلای فقر و هم تیمار بود

این دوا میخواستی آن یک پزشک | این غذایش آه بودی آن سرشک

این عسل میخواست، آن یک شوربا | این لحافش پاره بود آن یک قبا

روزها میرفت بر بازار و کوی | نان طلب میکرد و میبرد آبروی

دست بر هر خودپرستی میگشود | تا پشیزی بر پشیزی میفزود

هر امیری را روان میشد ز پی | تا مگر پیراهنی بخشد به وی

شب بسوی خانه میآمد زبون | قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون

روز سائل بود و شب بیماردار | روز از مردم، شب از خود شرمسار

صبحگاهی رفت و از اهل کرم | کس ندادش نه پشیز و نه درم

از دری میرفت حیران بر دری — رهنورد، اما نه پائی، نه پری

ناشمرده، برزن و کوئی نماند — دیگرش پای تکاپوئی نماند

درهمی در دست و در دامن نداشت — ساز و برگ خانه برگشتن نداشت

رفت سوی آسیا هنگام شام — گندمش بخشید دهقان یک دو جام

زد گره در دامن آن گندم فقیر — شد روان و گفت کای حیّ قدیر

گر تو پیش آری به فضل خویش دست — برگشائی هر گره کایام بست

چون کنم یارب در این فصل شتا — من عَلیل و کودکانم ناشتا

میخرید این گندم ار یک جای کس — هم عسل زان میخریدم هم عدس

آن عدس در شوربا میریختیم — وان عسل، با آب میآمیختیم

درد اگر باشد یکی، دارو یکیست — جان فدای آنکه درد او یکیست

بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل — این گره را نیز بگشا ای جلیل

این دعا میکرد و میپیمود راه — ناگه اُفتادش به پیش پا، نگاه

دید گفتارش فساد انگیخته — وان گره بگشوده، گندم ریخته

بانگ بر زد، کای خدای دادگر — چون تو دانائی نمیداند مگر

سالها نرد خدائی باختی — این گره را زان گره نشناختی

این چه کار است ای خدای شهر و ده — فرقها بود این گره را زان گره

چون نمی بینند چو تو بیننده ای — کاین گره را برگشاید بنده ای

تا که بر دست تو دادم کار را — ناشتا بگذاشتی بیمار را

هرچه در غربال دیدی بیختی — هم عسل، هم شوربا را ریختی

من ترا کی گفتم، ای یار عزیز — کاین گره بگشای و گندم را بریز

ابلهی کردم که گفتم ای خدای — گر توانی این گره را برگشای

آن گره را چون نیارستی گشود — این گره بگشودنت دیگر چه بود

من خداوندی ندیدم زین نمط — یک گره بگشودی و آنهم غلط

الغرض برگشت مسکین دردناک — تا مگر برچیند آن گندم ز خاک

چون برای جستجو خم کرد سر — دید افتاده یکی همیان زر

سجده کرد و گفت کای رب ودود — من چه دانستم ترا حکمت چه بود

هر بلائی کز تو آید، رحمتی است — هر که را فقری دهی آن دولتی است

تو بسی زاندیشه برتر بوده ای — هرچه فرمان است خود فرموده ای

زان بتاریکی گذاری بنده را ‏ تا ببیند آن رخ تابنده را

تیشه زان بر هر رگ و بندم زنند ‏ تا که با لطف تو، پیوندم زنند

گر کسی را از تو دردی شد نصیب ‏ هم سرانجامش تو گردیدی طبیب

هر که مسکین و پریشان تو بود ‏ خود نمیدانست و مهمان تو بود

رزق زان معنی ندادندم خسان ‏ تا ترا دانم پناه بیکسان

ناتوانی زان دهی بر تندرست ‏ تا بداند کانچه دارد زان تست

زان به دریا بردی این درویش را ‏ تا که بشناسد خدای خویش را

اندرین پستی قضایم زان فکند ‏ تا تو را جویم، تو را خوانم بلند

من به مردم داشتم روی نیاز ‏ گر چه روز و شب در حق بود باز

من بسی دیدم خداوندان مال ‏ تو کریمی ای خدای ذوالجلال

بر در دونان چو افتادم ز پای ‏ هم تو دستم را گرفتی ای خدای

گندمم را ریختی، تا زر دهی ‏ رشته‌ام بردی که تا گوهر دهی

در تو، پروین نیست فکر و عقل و هوش

ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش

گریهٔ بی سود

باغبانی قطره‌ای بر برگ گل / دید و گفت این چهره جای اشک نیست

گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام / دوش بر خندیدنم بلبل گریست

من همی خندم به رسم روزگار / کاین چه ناهمواری و ناراستیست

خندهٔ ما را، حکایت روشن است / گریهٔ بلبل ندانستم ز چیست

لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم / آنکه عمر جاودانی داشت کیست

من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای / رفتنی هستیم گر یک یا دویست

درس عبرت خواند از اوراق من / هر که سوی من بفکرت بنگریست

خرمم با آنکه خارم همسر است / آشنا شد با حوادث هر که زیست

نیست گل را فرصت بیم و امید

زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

گفتار و کردار

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان / ندیده‌ام چو تو، هیچ آفریده سرگردان

خیال پستی و دزدی تو را برد همه روز / بسوی مطبخ شه، یا بکلبهٔ دهقان

گهی ز کاسهٔ بیچارگان، بری کیپا | گهی ز سفرهٔ درماندگان ربائی نان

ز ترکتازی تو، مانده بیوه‌زن ناهار | ز حیله‌سازی تو گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق ای سیه‌دل از پی هیچ | چه پر کنی شکم ای خودپرست چون انبان

برای خوردن کشک از چه کوزه می‌شکنی | قضا به پیرزن آنرا فروخته گران

به زخم قلب فقیران چه کس نهد مرهم | وگر برند خسارت چه کس دهد تاوان

مکن سیاه سر و گوش و دُم ز بانه و دیگ | سیاهی سر و گوشش از پلیدیست نشان

نه ماست مانده ز آزت بخانهٔ زارع | نه شیر مانده ز جورت، بکاسهٔ چوپان

گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم | شبی ز سنگ رسدت فتنه روزی از دربان

تو از چه، ملعبهٔ دست کودکان شده‌ای | بچشم من نشود هیچکس ز بیم، عیان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن | برای خوردن و خوش زیستن مکش وجدان

شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی | بشرط آنکه کنی تیز پنجه و دندان

مرا فریب نداده‌ست هیچ شب گردون | مرا زبون ننموده‌ست هیچ روز انسان

مرا دلیری و کارآگهی، بزرگی داد | به رأی پیر توانیم داشت بخت جوان

زمانه‌ام نفکنده‌ست، هیچگاه بدام | نشانه‌ام ننموده‌ست هیچ تیر و کمان

چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی	چو هست گوی سعادت، تو هم بزن چوگان
شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر	نمود در دل غاری تهی و تیره مکان
گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم	برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
بخویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم	نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله چنین	فرو برم به تن خصم چنگ تیز چنان
نبود آگهیم بیش از این، که من چه کسم	بوقت کار، توان کرد این خطا جبران
چو شد ز رنگ شب آن دشت هولناک سیاه	نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال	دلش چو مرغ تپید از خزیدن ثعبان
گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست	ز تند باد حوادث، ز فتنهٔ طوفان
ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بخاک	چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد	طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
شبان چو خفت، بر آمد ببام آغل گرگ	چنین زنند ره خفتگان، شب دزدان
گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی	بدست راهزنی کشت رهروی عریان
شغال پیر، به امید خوردن انگور	بجست بر سر دیوار کوته بستان

خزید گربهٔ دهقان به پشت خیک پنیر — زدند تا که در انبار موشکان جولان

ز کنج مطبخ تاریک خاست غوغائی — مگر که روبهکی برد مرغکی بریان

پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر — بسوی غار شد اندر هوای طعمه روان

شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم — ز جای جست که بگریزد و شود پنهان

ز فرط خوف فراموش کرد گفتهٔ خویش — که کار باید و تدبیر و نه دعوی و عنوان

نه ره شناخت نه اش پای راه رفتن ماند — نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان

نمود آرزوی شهر و در امید فرار — دمی بروزنهٔ سقف غار شد نگران

گذشت گربگی و روز کار شیری شد — ولیک شیر شدن گربه را نبود آسان

به ناگهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ — به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان

بزیر پنجهٔ صیاد صید نالان گفت — بدین طریق بمیرند مردم نادان

بشهر گربه و در کوهسار شیر شدم — خیال بیهده بین، باختم درین ره جان

ز خود پرستی و آز این چنین شد آخر کار — بنای سست بریزد چو سخت شد باران

گرفتم آنکه بصورت به شیر میمانم — ندارم آن دل و نیرو و همین بس این نقصان

بلند شاخه بدست بلند میوه دهد — چرا که با نظر پست برتری نتوان

حدیث نور تجلی بنزد شمع مگوی — نه هر که داشت عصا بود موسی عمران

بدان خیال که قصری بنا کنی روزی — به تیشه، کلبهٔ آباد خود مکن ویران

چراغ فکر دهد چشم عقل را پرتو — طبیب عقل، کند درد آز را درمان

ببین ز دست چکار آیدت همان میکن — مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان

بهل که کان هوی را نیافت کس گوهر — مرو که راه هوس را نیافت کس پایان

چگونه رام کنی توسن حوادث را — تو خویش را نتوانی نگاه داشت عنان

منه گرت بصری هست پای در آتش

مزن گرت خردی هست مشت بر سندان

گل بی عیب

بلبلی گفت سحر با گل سرخ — کاینهمه خار بگرد تو چراست

گل خوشبوی و نکوئی چو ترا — همنشین بودن با خار خطاست

هر که پیوند تو جوید، خوار است — هر که نزدیک تو آید رسواست

حاجب قصر تو هر روز خسی است — بسر کوی تو هر شب غوغاست

ما ترا سیر ندیدیم دمی — خار دیدیم همی از چپ و راست

عاشقان در همه جا منشینند / خلوت انس و وثاق تو کجاست

خار گاهی سر و گه پای بخفت / همنشین تو عجب بی سر و پاست

گل سرخی و نپرسی که چرا / خار در مهد تو در نشو و نماست

گفت زیبائی گل را مستائی / زانکه یکره خوش و یکدم زیباست

آن خوشی کز تو گریزد چه خوشی است / آن صفائی که نماند چه صفاست

ناگزیر است گل از صحبت خار / چمن و باغ بفرمان قضاست

ما شکفتیم که پژمرده شویم / گل سرخی که دو شب ماند کجاست

عاقبت خوارتر از خار شود / این گل تازه که محبوب شماست

رو گلی جوی که همواره خوش است / باغ تحقیق ازین باغ جداست

این چنین خواسته بیغش را / ز دکان دگری باید خواست

ما چو رفتیم، گل دیگر هست / ذات حق، بی خلل و بی همتاست

همه را کشتی نسیان کسی است / همه را، راه بدریای فناست

چه توان داشت جز این چشم ز دهر / چه توان کرد فلک بی پرواست

ز ترازوی قضا شکوه مکن / که ز وزن همه کس خواهد کاست

ره آن پوی که پیدایش از اوست ... لیک با اینهمه خود ناپیداست

نتوان گفت که خار از چه دمید ... خار را نیز درین باغ بهاست

چرخ با هر که نشاندت بنشین ... هر چه را خواجه روا دید رواست

بنده، شایستهٔ تنهائی نیست ... حق تعالی و تقدس تنهاست

گهر معدن مقصود یکی است ... وانچه بر جاست شبه یا میناست

خلوتی خواه، کز اغیار تهی است ... دولتی جوی که بی چون و چراست

هر گلی علت و عیبی دارد

گل بی علت و بی عیب خداست

گل پژمرده

صبحدم صاحبدلی در گلشنی ... شد روان بهر نظاره کردنی

دید گلهای سپید و سرخ و زرد ... یاسمین و خیری و ریحان و ورد

بر لب جوها، دمیده لاله‌ها ... بر گل و سوسن چکیده ژاله‌ها

هر تنی، روشنتر از جانی شده ... هر گل سرخی، گلستانی شده

برگ گل شاداب و شبنم تابناک ... هر دو از آلایش پندار پاک

گوئی آن صاحبنظر، رائی نداشت — فکرت و شوق تماشائی نداشت

نه سوی زیبا رخی میکرد روی — نه گلی نه غنچه‌ای میکرد بوی

هر طرف گل بود آنجا وقت گشت — جمله را میدید اما میگذشت

در صف گلها بدید او ناگهان — که گلی پژمرده‌ای گشته نهان

دور افتاده ز بزم یارها — خوی کرده با جفای خارها

ملکیش بشکفته یک دم زیسته — صبحدم شبنم بر او بگریسته

رونقش بشکسته چرخ کوژپشت — زشت گشته بر نکویان کرده پشت

الغرض صاحبدل روشن روان — آن گل پژمرده چید و شد روان

جمله خندیدند گلهای دگر — که نبودی عارف و صاحبنظر

زین همه زیبائی و جلوه‌گری — یک گل پژمرده با خود میبری

این معما را ندانستیم چیست — وینکه بر ما برتری دادیش کیست

گفت گل در بوستان بسیار بود — لیک ما را نکته‌ای در کار بود

ما از آن معنیش چیدیم ای فتی — که نچیند کس گل پژمرده را

کردم این افتاده را زان جستجوی — که بگردانند از افتاده روی

زان نبردیم این گل بی آب و رنگ
که زمانه عرصه وی کرد تنگ

وقت این گل میرود حالی زدست
دیگران را تا شبانگه وقت هست

من ببوییدنش زان کردم هوس
کاین چنین گل را نبوید هیچکس

دی شکفت از گلبن و امروز شد
ای عجب امروزها دیروز شد

عمر چون اوراق بی شیرازه بود
این گل پژمرده دیشب تازه بود

چون خریداران گرفتیمش بدست
زانکه چرخ پیر بازارش شکست

چونکه گلهای دگر زیباترند
هم نظربازان برآنان بگذرند

خلق را باشد هوای رنگ و بو
کس نپرسد کان گل پژمرده کو

گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
مپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم

مسوز ز آتش هجران هزار دستان را
بگوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم

جواب داد، کازین گوشه گیری و پرهیز
عجب مدار که از چشم بد نهان شده‌ایم

ز دستبرد حوادث وجود ایمن نیست
نشسته‌ایم و بر این گنج پاسبان شده‌ایم

تو گریه میکنی و خنده می کند گلزار
از این گریستن و خنده بدگمان شده ایم

مجال بستن عهدی بما نداد سپهر
سحر شکفته و هنگام شب خزان شده ایم

مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما
چرا که نامزد باد مهرگان شده ایم

نسیم صبحگهی تا نقاب ما بدرید
برای شکوه ز گیتی همه دهان شده ایم

بکاست آنکه سبکسار شد ز قیمت خویش
ازین معامله ترسیده و گران شده ایم

دو روزه بود هوسرانی نظربازان
همین بس است، که منظور باغبان شده ایم

گل خودرو

بطرف گلشنی، در نوبهاری
گلی خودرو دمید از جویباری

درخشنده، چو اندر درج گوهر
فروزنده چو بر افلاک اختر

بدو گل گفت کای شوخ سبکسار
بجوی جز گل خودروست بسیار

تو در هر جا که بنشینی، گیاهی
بهر راهی که روئی خار راهی

در اینجا، تنگ دامان بی شمارند
شما را در شمار ما نیارند

بسوی چون توئی خوبان نبینند
وگر روزی ببینندت نچینند،

شود گر باغبان آگاه زین کار
کند کار ترا ایام دشوار

شرار کیفرت دامن بگیرد
وبال هستیت گردن بگیرد

ز گلشن بر کنندت خواه ناخواه
کنندت پایمال اندر گذرگاه

بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی
چرا اندر ردیف ما نشستی

بگفتا نام هر کس در شماری است
مرا نیز اندرین ملک اعتباری است

کسی کاین نقش بر گل میگذارد
حساب خار و خس را نیز دارد

ترا گر باغبانی بود چالاک
مرا هم باغبانی کرد افلاک

ترا گر کرد استاد آبیاری
مرا هم آب داد ابر بهاری

شما را گر چه رونق بیشتر بود
سوی ما نیز گردون را نظر بود

چه ترسانی ز آسیب شرارم
چه کردم تا بسوزد روزگارم

چه بود هستیم جز خواب و خیالی
که گیرد گردن ما را وبالی

مرا در باغ محکم ریشه‌ای نیست
ز داس و تیشه‌ام اندیشه‌ای نیست

بکامی میتوان بنیاد ما کند
بآهی میتوان از هم پراکند

جمال هر گلی در جلوه و بوست
چه فرق ار نو گلی پاکیزه خودروست

چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست | که میگویید گل خودرو نکو نیست

دمیدم تا بدانید که هستم | فتادم تا نگوئی خودپرستم

مپنداری که کار دهر، بازیست | مرا این اوفتادن سرفرازیست

بهر مهدم که خواباندند، خفتم | ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم

نشستم تا رخم شبنم بشوید | نسیم صبحگاهانم ببوید

درین بی رنگ و بوئی رنگ و بوهاست | درین دفتر ز خلقت گفتگوهاست

سزد گر سرو و گل بر ما بخندند | که ما افتاده‌ایم ایشان بلندند

بیاد من کسی تخمی نیفشاند | کشاورز سپهرم با تو بنشاند

مرا با گل خیال همسری نیست | هوای نخوت و نام آوری نیست

اگر چه گلشن ما دشت و صحراست | ز هر جا رسته‌ایم آنجا مصفاست

ز من زین بیش کس خوبی نخواهد | گل خودرو، ز قدر گل نکاهد

گرفتم جلوه و رنگی و تابی | ز بارانی و بادی و آفتابی

گلی زیبا شدم در باغ ایام

چه میدانم چه خواهم شد سرانجام

گل سرخ

گل سرخ روزی ز گرما فسرد | فروزنده خورشید رنگش ببرد

در آن دم که پژمرد و بیمار گشت | یکی ابر خرد از سرش میگذشت

چو گل دید آن ابر را رهسپار | برآورد فریاد و شد بی قرار

که ای روح بخشنده بختی درنگ | مرا برد بی آبی از چهر رنگ

مرا بود دشمن، فروزنده مهر | وگرنه چرا کاست رنگم ز چهر

همه زیورم را به یکبار برد | بجورم ز دامان گلزار برد

همان جامه‌ای را که دیروز دوخت | در آتش در افکند امروز و سوخت

چرا رشته هستیم را گسست | چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست

گسست و ندانست این رشته چیست | به گشت و نپرسید این کشته کیست

جهان بود خوشبوی از بوی من | گلستان همه روشن از روی من

مرا دوش مهتاب بوسید و رفت | فرشته سحرگاه بوسید و رفت

صبا همچو طفلم در آغوش کرد | ز ژاله مرا گوهر گوش کرد

همان بلبل آن دوستدار عزیز | که بودش بدامان من خفت و خیز

چو محبوب خود را سیه روز دید | ز گلشن، بیکبارگی پا کشید
مرا بود دیهیم سرخی بسر | ز پیرایهٔ صبح، پاکیزه تر
بدینگونه چون تیره شد بخت من | ربودند آرایش تخت من
نمی سوختم گر، ز گرما و رنج | نمیدادم ایدوست از دست گنج
مرا روح بخش چمن بود نام | ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
گرم پرتو و رنگ برجای بود | مرا چهره ای بس دلارای بود
چو تاجم عروسان بسر میزدند | چو پیرایه ام، بر کمر میزدند
بیکباره از دوستداران من | زمانه تهی کرد این انجمن
از آن راهم امروز کس دوست نیست | که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست
چو برتافت روی از تو، چرخ دنی | همه دوستیها شود دشمنی
توانا توئی قطره ای جود کن | مرا نیز شاداب و خشنود کن
که تا بار دیگر جوانی کنم | ز غم وارهم، شادمانی کنم

بدو گفت ابر، ای خداوند ناز | بکن کوته، این داستان دراز
همین لحظه باز آیم از مرغزار | نثارت کنم لؤلؤ شاهوار

گر این یک نفس را شکیبا شوی — دگر باره شاداب و زیبا شوی

دهم گوشوارت ز دُرّ خوشاب — روان سازم از هر طرف جوی آب

بگیرد خوشی جای پژمردگی — نه اندیشه ماند نه افسردگی

کنم خاطرت را ز تشویش پاک — فرو شویم از چهرهٔ زیبات خاک

ز من هر نمی، چشمهٔ زندگی است — سیاهیم بهر فروزندگی است

نشاط جوانی ز سر بخشمت — صفا و فروغ دگر بخشمت

شود بلبل آگاه زین داستان — دگر ره نهد سر بر این آستان

در اقلیم خود باز شاهی کنی — بجلوه گری هر چه خواهی کنی

بدین گونه چون داد پند و نوید — شد از صفحهٔ بوستان ناپدید

همی تافت بر گل خور تابناک — نشاندش آخر بدامان خاک

سیه گشت آن چهره از آفتاب — نه شبنم رسید و نه یک قطره آب

چنانش سر و ساق در هم فشرد — که یکباره بشکست و افتاد و مرد

ز رخساره اش رونق و رنگ رفت — به گیتی بخندید و دلتنگ رفت

ره و رسم گردون دل آزردنست — شکفته شدن بهر پژمردنست

چو باز آمد آن ابر گوهرفشان | از آن گمشده جست نام و نشان

شکسته گلی دید بی رنگ و بوی | همه انتظار و همه آرزوی

همی شست رویش بروشن سرشک | چه دارو دهد مردگان را پزشک

بسی ریخت در کام آن تشنه آب | بسی قصه گفت و نیامد جواب

نخندید زان گریهٔ زار زار | نیاویخت از گوش آن گوشوار

ننوشید یک قطره زان آب پاک | نگشت آن تن سوخته، تابناک

ز امیدها جز خیالی نماند | ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو اندر سبوی تو باقی است آب | بشکرانه، از تشنگان رخ متاب

به آزردگان، مومیائی فرست | گه تیرگی روشنائی فرست

چو رنجور بینی دوائیش ده | چو بی توشه یابی نوائیش ده

همیشه تو را توش این راه نیست

برو، تا که تاریک و بیگاه نیست

گل و خار [۱۰]

در باغ وقت صبح چنین گفت گل بخار | کز خویش هیچ نایدت ای زشت روی عار

گلزار، خانهٔ گل و ریحان و سوسن است — آن به که خار جای گزیند به شوره‌زار

پژمرده خاطر است و سر افکنده و نژند — در باغ هر که را نبود رنگ و بو و بار

با من ترا چه دعوی مهر است و همسری — ناچیزی توام همه جا کرد شرمسار

در صحبت تو پاک مرا تار و پود سوخت — شاد آن گلی که خار و خسش نیست در جوار

گه دست میخراشی و گه جامه میدری — با چون توئی چگونه توان بود سازگار

پاکی و تاب چهرهٔ من در تو نیست هیچ — با آنکه باغبان منت بوده آبیار

شبنم هماره بر ورقم بوسه میزند — ابرم بسر همیشه گهر میکند نثار

در زیر پا نهند ترا رهروان و پیک — ما را بسر زنند، عروسان گلعذار

دل گر همی گدازی و نیش ار همی زنی — بی موجبی چرا ز تو هر کس کند فرار

خندید خار و گفت تو سختی ندیده‌ای — آری هر آنکه روز سیه دید شد نزار

ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم — گر عاقلی مخند به افتاده، زینهار

گردون بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد — بیهوده بود زحمت امید و انتظار

یکروز آرزو و هوس بی‌شمار بود — دردا، مرا زمانه نیاورد در شمار

با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست — بس روزها، که با منت افتاده است کار

از خود نبودت آگهی از ضعف کودکی | آن ساعتی که چهره گشودی عروس‌وار

تا درزی بهار برای تو جامه دوخت | بس جامه را گسیختیم ای دوست پود و تار

هنگام خفتن تو نخفتیم برای آنک | گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار

از پاسبان خویشتنت عار بهر چیست | نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار

آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد | در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار

بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب | از ما دریغ داشت خوشی دور روزگار

ما را غمی ز فتنهٔ باد سموم نیست | در پیش خار و خس چه زمستان چه نوبهار

با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن | بهتر ز رنج طعنه شنیدن هزار بار

این سست مهر دایه، درین گاهوار تنگ | از بهر راحت تو مرا داده بس فشار

آئین کینه توزی گیتی کهن نشد | پرورد دیگری و دگری را بکشت زار

ما را بسر فکند و ترا بر فراشت سر | ما را فشرد گوش و ترا داد گوشوار

آن پرتوی که چهرهٔ تو را جلوه‌گر نمود | تا نزد ما رسید بناگاه شد شرار

مشاطهٔ سپهر نیاراست روی من | با من مگوی، کاز چه مرا نیست خواستار

خواری سزای خار و خوشی درخور گل است | از تاب خویش و خیرگی من عجب مدار

شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست / بر عهد چرخ و وعدهٔ گیتی، چه اعتبار

آنان کازین کبود قدح باده میدهند / خود خواه را بسی نگذارند هوشیار

گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است / در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار

گلبن بسی فتاده ز سیل قضا بخاک / گلبرگ بس شدست ز باد خزان غبار

بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد / ترسم، تو نیز دیر نمانی بشاخسار

خلق زمانه، با تو به روز خوشی خوشند / تا رنگ باختی، فکنندت به رهگذار

روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی / جز من ترا که بود هواخواه و دوستدار

پروین، ستم نمی کند ار باغبان دهر
گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار

گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت / کاز چه خاک سیهم در پهلوست

خاک خندید که منظوری هست / خیره با هم ننشستیم ای دوست

مقصد این ره ناپیدا را / ز کسی پرس که پیدایش از اوست

همه از دولت خاک سیه است / که چمن خرم و گلشن خوشبوست

همه طفلان دبستان منند — هر گل و سبزه که اندر لب جوست

پوستین بود مست ایام شتا — چو شدی مغز، رها کردی پوست

جز تواضع نبود رسم و رهم — گرچه گلزار ز من چون مینوست

نکنم پیروی عجب و هوی — زانکه افتادگیم خصلت و خوست

تو، بدجوئی خود مغروری — نشنیدی که فلک عربده جوست

من اگر تیره و گر ناچیزم — هر چه را خواجه پسندد نیکوست

گل بی خاک نخواهد روئید — خاک هر سوی بود گل زانسوست

خلقت از بهر تنی تنها نیست — چشم گر چشم شد، ابرو ابروست

همگی خاک شویم آخر کار — همچو آن خاک که در برزن و کوست

برگ گل یا بر گلرخساری است — خاک و خشتی که به برج و باروست

تکیه بر دوستی دهر مکن — که گهی دوست، دگر گاه عدوست

مشو ایمن که گل صد برگم — که تو صد برگی و گیتی صد روست

گرچه گرد است بدیدن گردو — نه هر آن گرد که دیدی گردوست

گوی چوگان فلک شد سر ما — زانکه چوگان فلک اینش گوست

همه، ناگاه گلوگیر شوند — همه را لقمهٔ گیتی به گلوست

کشتی بحر قضا تسلیم است — اندرین بحر نه کشتی نه گروست

کوش تا جامهٔ فرصت ندری — درزی دهر نه آگه ز رفوست

تا تو آبی به تکلف بخوری — نه سبوئی و نه آبی به سبوست

غافل از خویش مشو یک سر موی

عمر، آویخته از یک سر موست

گل و شبنم

گلی خندید در باغی سحرگاه — که کس را نیست چون من عمر کوتاه

ندادند ایمنی از دستبردم — شکفتم روز و وقت شب فسردم

ندیدندم بجز برگ و گیا، روی — نکردندم بجز صبح و صبا، بوی

در آغوش چمن، یکدم نشستم — زمان دلربائی، دیده بستم

ز چهرم برد گرما، رونق و تاب — نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب

نه صحبت داشتم با آشنائی — نه بلبل در وثاقم زد صلائی

اگر دارای سود و مایه بودم — عروس عشق را پیرایه بودم

اگر بر چهره‌ام تابی فزودند
بدین تردستی از دستم ربودند

ز من فردا دگر نام و نشان نیست
حساب رنگ و بوئی در میان نیست

کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد
درین سوداگری چون من زیان کرد

فروزان شبنمی کرد این سخن گوش
بخندید و ببوسیدش بناگوش

بگفت ای بی‌خبر ما رهگذاریم
بر این دیوار نقشی می‌نگاریم

من آگه بودم از پایان این کار
ترا آگاه کردن بود دشوار

ندانستی که در مهد گلستان
سحر خندید گل، شب گشت پژمان

تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
نمی‌ماند بجز یک لحظه شبنم

چه خوش بود ار صفای ژاله میماند
جمال یاسمین و لاله میماند

جهان یغماگر بس آب و رنگ است
مرا هم چون تو وقت اندک و تنگ است

من از افتادن خود خنده کردم
رخ گلبرگ را تابنده کردم

چو اشک از چشم گردون اوفتادم
به رخسار خوش گل، بوسه دادم

به گل زین بیشتر زیور چه بخشند
به شبنم، کار ازین بهتر چه بخشند

اگر چه عمر کوتاهم دمی بود
خوشم کاین قطره روزی شبنمی بود

چو بر برگ گلی یکدم نشستم — ز گیتی خوشدلم هر جا که هستم

اگر چه سوی من کس را نظر نیست — کسی را خوبی از من بیشتر نیست

نرنجیدم ز سیر چرخ گردان — درونم پاک بود و روی خندان

چو گفتندم بیارام، آرمیدم — چو فرمودند پنهان شو، پریدم

درخشیدم چو نور اندر سیاهی — برفتم با نسیم صبحگاهی

نه خندیدم به بازیهای تقدیر — نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر

اگرچه یک نفس بودیم و مردیم — چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم

بما دادند کالای وجودی

که برداریم ازین سرمایه سودی

گلهٔ بیجا

گفت گرگی با سگی دور از رمه — که سگان خویشند با گرگان همه

از چه گشتستیم ما از هم بری — خوی کردستیم با خیره‌سری

از چه معنی، خویشی ما ننگ شد — کار ما تزویر و ریو و رنگ شد

نگذری تو هیچگاه از کوی ما — ننگری جز خشمگین بر روی ما

اولین فرض است خویشاوند را / که بجوید گمشده پیوند را

هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو / نه عیادت کردی و نه جستجو

ماهها نالیدم از تب زار زار / هیچ دانستی چه بود آن روزگار

بارها از پیری افتادم ز پا / هیچ از دستم گرفتی ای فتی

روزها صیاد ناهارم گذاشت / هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت

این چه رفتار است ای یار قدیم / تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم

از پی یک برّه از شب تا سحر / بس دوانیدی مرا در جوی و جر

از برای دنبهٔ یک گوسفند / بارها ما را رسانیدی گزند

آفت گرگان شدی در شهر و ده / غیر صد راه از تو خویشاوند به

گفت این خویشان وبال گردنند / دشمنان دوست ما را دشمنند

گر ز خویشان تو خوانم خویش را / کشته باشم هم بز و هم میش را

ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم / کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم

ما بکندیم از خیانتکار، پوست / خواه دشمن بود خائن خواه دوست

با سخن خود را نمی بایست باخت / خلق را از کارشان باید شناخت

غیر تا همراه و خیراندیش تست / صد ره ار بیگانه باشد خویش تست

خویش بدخواهی که غیر از بد نخواست / از تو بیگانه است پس خویشی کجاست

رو که این خویشی نمیاید بکار

گله از ده رفت ما را واگذار

گنج ایمن

نهاد کودک خردی بسر ز گل تاجی / بخنده گفت شهان را چنین کلاهی نیست

چو سرخ جامهٔ من هیچ طفل جامه نداشت / بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست

خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی / نشاط بازی ما بیشتر ز ماهی نیست

ز سنگ ریزه، جواهر بسی بتاج زدم / هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست

بر او گذشت حکیمی و گفت کای فرزند / مبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست

هنوز روح تو ز آلایش بدن پاکست / هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست

به غیر نقش خوش کودکی نمی‌بینی / به نقش نیک و بد هستیت نگاهی نیست

ترا بس است همین برتری که بر در تو / بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست

تو مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج / غذا و آتشت از خون و اشک و آهی نیست

هنوز گنج تو، ایمن بُوَد ز رخنهٔ دیو / هنوز روی ریا را سوی تو راهی نیست

کسی جواهر تاج تو را نخواهد بُرد / ولیک تاج شهی گاه هست و گاهی نیست

نه باژبان فسادی نه وامدار هوی / ز خرمن دگران با تو پر کاهی نیست

نرفته‌ای به دبستان عُجب و خودبینی / به موکبت ز غرور و هوی سپاهی نیست

تُرا فرشته بُوَد رهنمون و شاهان را / به غیر اهرمن نفس پیر راهی نیست

طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر / جز آستانهٔ پندار سجده‌گاهی نیست

قنات مال یتیم است و باغ مُلک صغیر / تمام حاصل ظلم است مال و جاهی نیست

شهود محکمهٔ پادشاه، دیوانند / ولی به محضر تو غیر حق گواهی نیست

تو در گذرگه خَلق خدا نکندی چاه / به رهگذار حیات تو بیم چاهی نیست

تو نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای / درین جریدهٔ نو صفحهٔ سیاهی نیست

به پیش پای تو گر خاک و گر زر است چه فرق / به چشم بی‌طمعت کوه پر کاهی نیست

در آن سفینه که آز و هوی است کشتیبان / غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست

کسی که دایهٔ حرصش به گاهواره نهاد / بخواب رفت و ندانست کان تباهی نیست

ز جد و جهد غرض کیمیای مقصود است / وگرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

گنج درویش

دزد عیاری بفکر دستبرد | گاه ره میزد، گهی ره میسپرد

در کمین رهنوردان می‌نشست | هم کله میبرد و هم سر میشکست

روز میگردید از کوئی بکوی | شب بسوی خانه‌ها میکرد روی

از طمع بودش بدست اندر کمند | بر همه دیوار و بامش میفکند

قفل از صندوق آهن میگشود | خفته را پیراهن از تن میربود

یک شبی آن سفلهٔ بی ننگ و نام | جست ناگاه از یکی کوتاه بام

باز در آن راه کج بنهاد پای | رفت با اهریمن ناخوب رای

این چنین رفتن بچاه افتادن است | سرنگون از پرتگاه افتادن است

اندرین ره گرگها حیران شدند | شیرها بی ناخن و دندان شدند

نفس یغماگر، چنان یغما کند | که ترا در یک نفس بی پا کند

هر که شاگرد طمع شد دزد شد | این چنین مزدور انیش مزد شد

شد روان از کوچه‌ای تاریک و تنگ | تا کند با حیله دستی چند رنگ

دید اندر ره دری را نیمه باز | شد درون و کرد آن در را فراز

شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش | در عجب شد گربه از آهسته کیش

خانه‌ای ویرانتر از ویرانه‌ای | فقر را در خانه صاحبخانه‌ای

وصلها را جانشین گشته فراق | بهر برد و باخت نه جفت و نه طاق

قصه‌ای جز عجز و استیصال نه | نامی از هستی بجز اطلال نه

در شکسته، حجره و ایوان سیاه | نه چراغ و نه بساط و نه رفاه

پایه و دیوار، از هم ریخته | بام ویران گشته سقف آویخته

در کناری رفته درویشی بخواب | شب لحافش سایه روز آفتاب

برکشیده فوطه‌ای پاره بسر | هم ز دزد و هم ز خانه بی خبر

خواب ایمن لیک بالین خشت و خاک | روح در تن لیک از پندار پاک

جسم خاکی بینوا جان بی نیاز | راه دل روشن در تحقیق باز

خاطرش خالی ز چون و چندها | فارغ از آلایش پیوندها

نه سبوئی و نه آبی در سبو | این چنین کس از چه میترسد بگو

حرص را در زیر پای افکنده بود | کشته آز، از خلق او زنده بود

الغرض آن دزد چون چیزی نیافت | فوطهٔ درویش بگرفت و شتافت

پا بدر بنهاد و بر دیوار شد — در فتاد و خفته زان بیدار شد

مشتها بر سر زد و برداشت بانگ — که نماند از هستی من نیم دانگ

دزد آمد خانه‌ام تاراج کرد — تو برآر از جانش ای خلاق گرد

مایه را دزد دید و نانم شد فطیر — جای نان سنگش ده ای رب قدیر

هر چه عمری گرد کردم دزد برد — کارگر من بودم و او مزد برد

هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس — مرده بود امشب عسس هنگام پاس

ای خدا، بردند فرش و بسترم — موزه از پا، بالش از زیر سرم

لعل و مروارید دامن دامنم — سیم از صندوقهای آهنم

راه من بست آن سیه کار لئیم — راه او بربند، ای حی قدیم

ای دریغا طاقهٔ کشمیریم — برگ و ساز روزگار پیریم

ای دریغ آن خرقهٔ خز سمور — که ز من فرسنگها گردید دور

ای دریغا آن کلاه و پوستین — ای دریغا آن کمربند و نگین

سر بگردید از غم و دل شد تباه — ای خدا با سر در اندازش بچاه

آنچه از من برد، ای حق مجیب — میستان از او به دارو و طبیب.

دزد شد زان بوالفضولی خشمگین — بازگشت و فوطه را زد بر زمین

گفت بس کن فتنه ای زشت عنود — آنچه بردیم از تو این یک فوطه بود

تو چه داری غیر ادبار ای دغل — ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل

چند میگوئی زجاه و مال و گنج — تو نداری هیچ نه در شش و پنج

دزدتر هستی تو از من ای دنی — رهزن صد ساله‌ای ره میزنی

بسکه گفتی خرقه کو و فرش کو — آبرویم بردی، ای بی آبرو

ای دروغ و شید و تهمت دین تو — بر تو میگردد این نفرین تو

فقر میبارد همی زین سقف و بام — نه حلال است اندر اینجا نه حرام

دزد گردون پرده برده است از درت — بخت بنشانده است بر خاکسترت

من چه بردم زین سرای آه و سوز — تو چه داری ای گدای تیره روز

گفت در ویرانهٔ دهر سپنج — گنج ما این فوطه بود از مال و گنج

گر که خلقان است گر بی رنگ و رو — ما همین داریم از زشت و نکو

کشت ما را حاصل این یک خوشه بود — عالم ما اندرین یک گوشه بود

هر چه هست اینست در انبان ما — گوی ازین بهتر نزد چوگان ما

از قباهائی که اینجا دوختند
غیر ازین چیزی بما نفروختند

داده زین یک قطعه ما را روزگار
هم ضیاع و هم طعام و هم عقار

ساعتی فرشش و زمانی بوریاست
شب لحافست و سحرگاهان رداست

گاه گردد ابره و گاه آستر
گه زبام آویزمش گاهی ز در

پوستینش میکنیم فصل شتا
سفره‌ام این است هر صبح و مسا

روزها چون جبه‌اش در بر کنم
شب ز اشکش غرق در گوهر کنم

از برای ما درین بحر عمیق
غیر ازین کشتی نداداند ای رفیق

هر گهر خواهی درین یک معدنست
خرقه و پاتابه و پیراهن است

ثروت من بود این خلقان از آن
اینهمه بر سر زدم کردم فغان

در ره ما گمرهان بینوا
هر زمان ره میزنند دزد هوی

گر که نور خویش را افزون کنی
تیرگی را از جهان بیرون کنی

کار دیو نفس دیگرگون شود
زین بساط روشنی بیرون شود

گر سیاهی را کنی با خود شریک
هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ

کوش کاندر زیر چرخ نیلگون
نور تو باشد ز هر ظلمت فزون

از دزد است و ربودن کار او | چیره دستی رونق بازار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما | او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آخر این طوفان کروی جان برد | آنچه در کیسه است در دامان برد
آخر این بی‌باک دزد کهنه کار | از تو آن دزدد، که بیش آید بکار
نفس جان دزدد، نه گاو و گوسفند | جز ببام دل نبندد از کمند
تا نیفتادی درین ظلمت ز پای | روشنی خواه از چراغ عقل و رای
آدمیخوار است حرص خودپرست | دست او بربند تا دستیت هست
گرگ راه است این سیه‌دل رهنمای | بشکنش سر تا ترا نشکسته پای
هر که با اهریمنان دمساز شد | در همه کردارشان انباز شد

این پلنگ آنکه بیوبارد ترا
کی تن خاکی زبون دارد ترا

گوهر اشک

آن نشنیدید که یک قطره اشک | صبحدم از چشم یتیمی چکید
برد بسی رنج نشیب و فراز | گاه در افتاد و زمانی دوید

گاه درخشید و گهی تیره ماند   گاه نهان گشت و گهی شد پدید

عاقبت اُفتاد به دامان خاک   سُرخ نگینی بسر راه دید

گفت: که ای پیشه و نام تو چیست   گفت مرا با تو چه گُفت و شنید

من گُهر نابم و تو یک قطره آب   من ز ازل پاک، تو پست و پلید

دوست نگردند فقیر و غنی   یار نباشند شُقی و سعید

اشک بخندید که رُخ برمتاب   بی سبب از خلق نباید رمید

داد بهر یک هُنر و پرتُوی   آنکه دُر و گُوهر و اشک آفرید

من گهر روشن گنج دلم   فارغم از زحمت قُفل و کلید

پرده نشین بُودم ازین پیشتر   دور جهان پرده ز کارم کشید

بُرد مرا باد حوادث نوا   داد تورا، پیک سعادت نوید

من سفرِ دیده ز دل کرده‌ام   کس نتوانست چنین ره بُرید

آتش آهیم چنین آب کرد   آب شنیدید که ز آتش جهید

من به نظر قطره، بمعنی یَم   دیده ز مُوجم نتواند رهید

همنفسم گشت شبی آرزو   همسفرم بود، صباحی اُمید

تیرگی ملک تنم رنجه کرد — رنگم از آن روی بدینسان پرید

تاب من از تاب تو افزونتر است — گرچه تو سرخی، بنظر من سپید

چهر من از چهره جانان یافت رنگ — نور من از روشنی دل رسید

نکته درینجاست که ما را فروخت — گوهری دهر و شما را خرید

کاش قضایم چو تو بر میفراشت

کاش سپهرم چو تو بر میگزید

گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ — سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ

چنین پرسید سنگ از لعل رخشان — که از تاب که شد چهرت فروزان

بدین پاکیزه روئی، از کجائی — که دادت آب و رنگ و روشنائی

درین تاریک جا، جز تیرگی نیست — بتاریکی درون، این روشنی چیست

بهر تاب تو، بس رخشندگیهاست — در این یک قطره آب، زندگیهاست

بمعدن، من بسی امید راندم — تو گر صد سال، من صد قرن ماندم

مرا آن پستی دیرینه برجاست — فروغ پاکی، از چهر تو پیداست

بدین روشن دلی خورشید تابان | چرا با من تباهی کرد زینسان
مرا از تابش هر روزه بگداخت | ترا آخر متاع گوهری ساخت
اگر عدل است کار چرخ گردان | چرا من سنگم و تو لعل رخشان
نه ما را دایهٔ ایام پرورد | چرا با من چنین، با تو چنان کرد
مرا نقصان تو را افزونی آموخت | ترا افروخت رخسار و مرا سوخت
ترا، در هر کناری خواستاری‌ست | مرا سرکوبی از هر رهگذاری‌ست
ترا هم رنگ و هم ارزندگی هست | مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
ترا بر افسر شاهان نشانند | مرا هرگز نپرسند و ندانند
بود هر گوهری را با تو پیوند | که انگشتر شوی، گاهی گلوبند
من اینسان واژگون طالع تو فیروز | تو زینسان دلفروز و من بدین روز

بنرمی گفت او را گوهر ناب | جوابی خوبتر از دُرّ خوشاب
کز آن معنی مرا گرم است بازار | که دیدم گرمی خورشید، بسیار
از آن رو چهره‌ام را سرخ شد رنگ | که بس خونابه خوردم در دل سنگ
از آن رو بخت با من کرد یاری | که در سختی نمودم استواری

به اختر زنگی شب راز می‌گفت — سپهر آن راز با من باز میگفت

ثریا کرد با من تیغ بازی — عطارد تا سحر افسانه‌سازی

زحل با آنهمه خونخواری و خشم — مرا میدید و خون میریخت از چشم

فلک بر نیّت من خنده میکرد — مرا زین آرزو شرمنده میکرد

سهیلم رنجها میداد پنهان — بفکرم رنگ‌ها میبرد کیهان

نشستی ژاله ای هرگه به کهسار — به دوش من گرانتر میشدی بار

چنانم میفشردی خاره و سنگ — که خونم موج میزد در دل تنگ

نه پیدا بود روز اینجا نه روزن — نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن

بدان درماندگی بودم گرفتار — که باشد نقطه اندر حصن پرگار

گهی گیتی ز برفم جامه پوشید — گهی سیلم بگوش اندر خروشید

زبونیها ز خاک و آب دیدم — ز مهر و ماه منت‌ها کشیدم

جدی هر شب بفکر بازئی چند — بمن میکرد چشم اندازئی چند

ثوابت قصه‌ها کردند تفسیر — کواکب برجها دادند تغییر

دگرگون گشت بس روز و مه و سال — مرا جاوید یکسان بود احوال

اگر چه کار بر من بود دشوار | بخود دشوار می نشمردمی کار
نه دیدم ذره ای از روشنائی | نه با یک ذره کردم آشنائی
نه چشمم بود جز با تیرگی رام | نه فرق صبح میدانستم از شام
بسی پاکان شدند آلوده دامن | بسی برزگران را سوخت خرمن
بسی برگشت راه و رسم گردون | که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
چو دیدندم چنان در خط تسلیم | مرا بس نکته ها کردند تعلیم
بگفتندم ز هر رمزی بیانی | نمودندم ز هر نامی نشانی
ببخشیدند چون تابی تمامم | بدخشی لعل بنهادند نامم
مرا در دل نهفته پرتوی بود | فروزان مهر آن پرتو بیفزود
کمی در اصل من میبود پاکی | شد آن پاکی در آخر تابناکی
چو طبعم اقتضای برتری داشت | مرا آن برتری آخر برافراشت
نه تاب و ارزش من رایگانی است | سزای رنج و قدر زندگانی است

نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است | که نسل پاک ز اصل پاکزاد است
نه هر کوهی بدامن داشت معدن | نه هر کان نیز دارد لعل روشن

یکی غواص را درجی گران بود پر از مشتی شبه دیدش چو بگشود

بگو این نکته با گوهرفروشان

که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

لطف حق

مادر موسی چو موسی را به نیل در فکند، از گفتهٔ رب جلیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه گفت کای فرزند خرد بی گناه

گر فراموشت کند لطف خدای چون رهی زین کشتی بی ناخدای

گر نیارد ایزد پاکت بیاد آب خاکت را دهد ناگه بباد

وحی آمد، کاین چه فکر باطل است رهرو ما اینک اندر منزل است

پردهٔ شک را برانداز از میان تا ببینی سود کردی یا زیان

ما گرفتیم آنچه را انداختی دست حق را دیدی و نشناختی

در تو تنها عشق و مهر مادری است شیوهٔ ما، عدل و بنده پروری است

نیست بازی کار حق، خود را مباز آنچه بردیم از تو، باز آریم باز

سطح آب از گاهوارش خوشتر است دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است

رودها از خود نه طغیان می‌کنند / آنچه میگوئیم ما، آن می‌کنند

ما، بدریا حکم طوفان میدهیم / ما، به سیل و موج فرمان میدهیم

نسبت نسیان بذات حق مده / بار کفر است این، بدوش خود منه

به که برگردی، بما بسپاریش / کی تو از ما دوست‌تر میداریش

نقش هستی، نقشی از ایوان ماست / خاک و باد و آب، سرگردان ماست

قطره‌ای کز جویباری میرود / از پی انجام کاری میرود

ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم / ما بسی بی توشه را پرورده‌ایم

میهمان ماست، هر کس بینواست / آشنا با ماست، چون بی آشناست

ما بخوانیم، ارچه ما را رد کنند / عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند

سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت / ز آتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

کشتیی ز آسیب موجی هولناک / رفت وقتی سوی غرقاب هلاک

تند بادی کرد سیرش را تباه / روزگار اهل کشتی شد سیاه

طاقتی در لنگر و سکان نماند / قوتی در دست کشتیبان نماند

ناخدایان را کیاست اندکی است / ناخدای کشتی امکان یکی است

بندها را تار و پود از هم گسیخت   موج از هر جا که راهی یافت ریخت

هر چه بود از مال و مردم، آب برد   زان گروه رفته، طفلی ماند خرد

طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت   بحر را چون دامن مادر گرفت

موجش اول وهله، چون طومار کرد   تند باد اندیشهٔ پیکار کرد

بحر را گفتم دگر طوفان مکن   این بنای شوق را ویران مکن

در میان مستمندان فرق نیست   این غریق خرد، بهر غرق نیست

صخره را گفتم مکن با او ستیز   قطره را گفتم بدان جانب مریز

امر دادم باد را، کان شیرخوار   گیرد از دریا، گذارد در کنار

سنگ را گفتم به زیرش نرم شو   برف را گفتم، که آب گرم شو

صبح را گفتم برویش خنده کن   نور را گفتم دلش را زنده کن

لاله را گفتم، که نزدیکش بروی   ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی

خار را گفتم، که خلخالش مکن   مار را گفتم، که طفلک را مزن

رنج را گفتم، که صبرش اندک است   اشک را گفتم، مکاهش کودک است

گرگ را گفتم، تن خردش مدر   دزد را گفتم، گلوبندش مبر

بخت را گفتم، جهاندارش شده	هوش را گفتم، که هشیارش شده
تیرگیها را نمودم روشنی	ترسها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و ناایمن شدند	دوستی کردم، مرا دشمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت	ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت
تا که خود بشناختند از راه، چاه	چاهها کندند مردم را براه
روشنی‌ها خواستند، اما ز دود	قصرها افراشتند، اما به رود
قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس	دزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد	رشته‌ها رشتند در دوک عناد
درسها خواندند اما درس عار	اسب‌ها راندند اما بی فسار
دیوها کردند دربان و وکیل	در چه محضر، محضر حی جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک	در چه معبد، معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال	توشه‌ها بردند از وزر و وبال
از تنور خودپسندی شد بلند	شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بینوا	تا رهید از مرگ شد صید هوی

آخر، آن نور تجلّی دود شد / آن یتیم بی گنه، نمرود شد

رزمجوئی کرد با چون من کسی / خواست یاری از عقاب و کرکسی

کردمش با مهربانیها بزرگ / شد بزرگ و تیره دل تر شد ز گرگ

برق عجب، آتش بسی افروخته / وز شراری، خانمان ها سوخته

خواست تا لاف خداوندی زند / برج و باروی خدا را بشکند

رای بد زد گشت پست و تیره رای / سرکشی کرد و فکندمش ز پای

پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز / خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز

تا نماند باد عجبش در دماغ / تیرگی را نام نگذارد چراغ

ما که دشمن را چنین می پروریم / دوستان را از نظر، چون می بریم

آنکه با نمرود، این احسان کند / ظلم، کی با موسی عمران کند

این سخن، پروین، نه از روی هوی است
هر کجا نوری است ز انوار خداست

مادر دوراندیش

با مرغکان خویش چنین گفت ماکیان / کای کودکان خرد، که کار کردن است

روزی طلب کنید که هر مرغ خرد را
اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است

بی رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد
گر آب و دانه ایست، به خوناب خوردن است

درمانده نیستید، شما را بقدر خویش
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است

پنهان ز خوشه‌ای به ربائید دانه‌ای
در قریه گفتگوست که هنگام خرمن است

فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته ایست
گر بشنوید وقت نصیحت شنیدن است

گیتی، دمی که روی سیاهی نهد شب است
چشم آن زمان که خسته شود، گاه خفتن است

بی من ز لانه دور نگردید هیچیک
تنها چه اعتبار در این کوی و برزن است

از چشم طائران شکاری نهان شوید
گویند با قبیلهٔ ما، باز دشمن است

جز بانگ فتنه هیچ بگوشم نمیرسد
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است

نخجیرگاهها و کمانها و تیرهاست
سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است

با طعمه‌ای ز جوی و جری اکتفا کنید
آسیب آدمی است هر آنجا که ارزن است

هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
رانش بسیخ و سینه به دیگ مسمن است

از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است

از آب و دان خانهٔ بیگانگان چه سود
هر کس که منزوی است ز اندیشه ایمن است

پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است | پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است
زین سان که حمله میکند این گنبد کبود | افتد، ز رفته نیم رهی، گر تهمتن است
هر نقطه را، بدیدهٔ تحقیق بنگرید | صیاد را علامت خونین بدامن است
از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل | کاین خانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است | بال و پر شما، نه برای پریدن است
ما را به یک دقیقه توانند بست و کشت | پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است
گر ما به دام حیلهٔ مردم فتاده‌ایم | ایام هم چو وقت رسد مردم افکن است
تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ | گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است

جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه ایست
آنجا فریب خوردن طفلان مبرهن است

مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک ز کوتاه بامی | نظر کرد روزی بگسترده دامی
بسان ره اهرمن پیچ پیچی | به کردار نطعی، ز خون سرخ فامی
همه پیچ و تابش، عیان گیر و داری | همه نقش زیبایش، روشن ظلامی

بهر دانه‌ای قصه‌ای از فریبی — بهر ذره نوری حدیثی ز شامی

به پهلویش صیاد ناخوبروئی — به کشتن حریصی بخون تشنه کامی

نه عاریش از دامن آلوده کردن — نه اش بیم ننگی نه پروای نامی

زمانی فشردی و گاهی شکستی — گلوی تذروی و بال حمامی

از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا — به صیاد داد از بلندی سلامی

بپرسید این منظر جانفزا چیست — که دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا سرائی است آباد و ایمن — فرود آی از بهر گشت و خرامی

خریدار ملک امان شو چه حاصل — ز سرگشتگیهای عمر حرامی

بخندید کاین خانه نتوان خریدن — که مشتی نخ است و ندارد دوامی

نماند به غیر از پر و استخوانی — از آن کو نهد سوی این خانه گامی

نبندیم چشم و نیفتیم در چه — نبخشیم چیزی نخواهیم وامی

بدامان و دست تو هر قطره خون — مرا داده است از بلائی پیامی

فریب جهان پخته کردست ما را
تو، آتش نگه دار از بهر خامی

مست و هشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت — مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست

گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی — گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: میباید تو را تا خانهٔ قاضی برم — گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم — گفت: والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب — گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان — گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم — گفت: پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه — گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی — گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حد زند هشیار مردم مست را

گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

معمار نادان

دید موری طاسک لغزنده‌ای — از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای

کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است   وز درون تاریکی و دود و دم است

فصل باران است و برف و سیل و باد   تا که این دیوار خواهد اوفتاد

ای که در این خانه صاحبخانه‌ای   هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای

نیست، میدانم ترا انبار و توش   پس چه خواهی خوردن ای بی عقل و هوش

از برای کار خود، پائی بزن   نوبت تدبیر شد رائی بزن

زندگانی جز معمائی نبود   وقت، غیر از خوان یغمائی نبود

تا نپیمائی ره سعی و عمل   این معما را نخواهی کرد حل

هر کجا راهی است ما پیموده‌ایم   هر کجا توشی است آنجا بوده‌ایم

تو ز اول سست کردی پایه را   سود، اندک بود اندک مایه را

نیست خالی دوش ما از بار ما   کوشش اندر دست ما، افزار ما

گر به سیر و گشت می پرداختیم   از کجا آن لانه را می ساختیم

هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد   هر که زیرک بود، او زد دستبرد

دستبردی زد زمانه هر نفس   دستبردی هم تو زن ای بوالهوس

آخر این سرچشمه خواهد شد خراب   در سبوی خویش باید داشت آب

سرد میگردد تنور آسمان | در تنور گرم، باید پخت نان

مور تا پای داشت در پا سر فشاند | چون تو، اندر گوشهٔ عزلت نماند

مادر من گفت در طفلی بمن | رو بکوش از بهر قوت خویشتن

کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد | جنس ما زانیست، خرد و سالخورد

بس بزرگست این وجود خرد ما | دقت دارد کار و خواب و خورد ما

خرد بودیم و بزرگی خواستیم | هم در افتادیم و هم برخاستیم

مورخوارش گفت کای یار عزیز | گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز

نیک دانستم که اندر دوستی | همچو مغز خالص بی پوستی

یک نفس، بنای این دیوار باش | در خرابیهای ما معمار باش

این بنا را ساختیم، اما چه سود | خانهٔ بی صحن و سقف و بام بود

مهرهٔ تدبیر دور انداختیم | زان سبب بردی تو و ما باختیم

کیست ما را از تو خیراندیش تر | کاشکی می آمدی زین پیشتر

گر به این ویرانه آبادی دهی | در حقیقت داد استادی دهی

فکر ما تعمیر این بام و فضاست | هر چه پیش آید جز این کار قضاست

تو طبیب حاذق و ما دردمند | ما در این پستی، تو در جای بلند
تا که بر می‌آیدت کاری ز دست | رونقی ده، گر که بازاری شکست
مور مغرور این حکایت چون شنید | گفت تا زود است باید رفت و دید

پای اندر ره نهاد، آمد فرود | گر چه رفتن بود و برگشتن نبود
کار را دشوار دید، از کار ماند | در عجب زان راه ناهموار ماند
مور طفل، اما حوادث پیر بود | احتمال چاره‌جوئی دیر بود
دام محکم، ضعف در حد کمال | ایستادن سخت و برگشتن محال
از برای پایداری، پای نه | بهر صبر و بردباری، جای نه

چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار | گفت: گر کار آگهی اینست کار
خانهٔ ما را نمی‌کردی پسند | بد پسند است این وجود آزمند
تو بدین طفلی، که گفت استاد شو | باد افکن در سر و بر باد شو
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون | خوب خواهیمت مکید این لحظه خون
بسکه از معماری خود، دم زدی | خانهٔ تدبیر را، برهم زدی
دام را اینگونه باید ساختن | چون تو خودبین را بدام انداختن

عیب کردی این رهِ لغزیده را
طاس را دیدی، ندیدی بنده را

من هزاران چون تو را دادم فریب
زان فریب، آگه نشوی عمّا قریب

هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
هیچ گفتی در پس این پرده چیست

دیده را بستی و افتادی بچاه
ره شناسا، این تو و این پرتگاه

طاس لغزنده است ای دل، از تو
مبتلائی، گر شود دمساز تو

زین حکایت قصهٔ خود گوش دار
تو چو موری و هوی چون مورخوار

چون شدی سرگشته در تیه نیاز
با خبر باش از نشیب و از فراز

تا که این روباه رنگین کرده دم
بس خروس از خانه داران گشت گم

پا منه بیرون ز خطّ احتیاط

تا چو طومارت، نپیچاند بساط

مناظره

شنیده‌ام که میان دو قطره خون چه گذشت
که مناظره، یک روز بر سر گذری

یکی بگفت به آن دیگری تو خون که‌ای
من او فتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری

بگفت من بچکیدم ز پای خارکنی
ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری

جواب داد ز یک چشمه‌ایم هر دو، چه غم | چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری

هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند | تفاوت رگ و شریان نمی‌کند اثری

ز ما دو قطرهٔ کوچک چه کار خواهد خاست | بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری

براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم | که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری

در اوفتیم ز رودی میان دریائی | گذر کنیم ز سرچشمه‌ای بجوی و جری

بخنده گفت میان من و تو فرق بسی است | توئی ز دست شهی من ز پای کارگری

برای همرهی و اتحاد با چو منی | خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری

تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود | من از خمیدن پشتی و زحمت کمری

ترا به مطبخ شه پخته شد همیشه طعام | مرا به آتش آهی و آب چشم تری

تو از فروغ می ناب سرخ رنگ شدی | من از نکوهش خاری و سوزش جگری

مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد | چرا که در دل کان دلی شدم گهری

قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد | کدام قطرهٔ خون را، بود چنین هنری

درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست | ز ساحل همه پیداست کشتی ظفری

ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد | اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری

یتیم و پیرزن، اینقدر خون دل نخورند　　　اگر بخانهٔ غارتگری فتد شرری

بحکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند　　　اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری

درخت جور و ستم هیچ برگ و بار نداشت　　　اگر که دست مجازات میزدش تبری

سپهر پیر، نمیدوخت جامهٔ بیداد　　　اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری

اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار

بجای او ننشیند بزور از او بتری

مور و مار

با مور گفت مار، سحرگه به مرغزار　　　کاز ضعف و بیخودی تو چنین خردی و نزار

همچون تو، ناتوان نشنیدم به هیچ جا　　　هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار

غافل چرا روی که کشندت چو غافلان　　　پشت از چه خم کنی که نهندت به پشت بار

سر بر فراز، تا نزنندت بسر قفا　　　تن نیک دار، تا ننهندت بتن فشار

از خود مرو، ز دیدن هر دست زورمند　　　جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار

کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد　　　آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوش دار

از سست کاری اینهمه سختی کشی و رنج　　　بی موجبی کسی نشد ایدوست چون تو خوار

آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن — چالاک باش، همچو من، اندر زمان کار

از خویشتن دفاع کن، از آنکه زنده‌ای — از من ببین چگونه کند هر کسی فرار

ننگ است با دو چشم، به چه سرنگون شدن — مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار

من جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام — هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار

سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام — گاهی به سبزه خفته‌ام آسوده گه به غار

از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی — من صبح موش صید کنم شام سوسمار

همواره در گذرگه خلقی، تو تیره‌روز — هر روز پایمالی و هر لحظه بیقرار

خندید مور و گفت چنین است رسم و راه — از رنج و سعی خویش مرا نیست هیچ عار

آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج — شاد آنکه چون منش قدمی بود استوار

بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس — مانند مور، عاقبت‌اندیش و هوشیار

من دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی — از پا در افتم به ره اندر، هزار بار

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه، زانک — ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار

غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی — در رهگذار من نبود دام و گیر و دار

من تن بخاک می‌کشم و بار می‌برم — از مور بیش ازین چه توان داشت انتظار

کوشم بزندگی و ننالم به گاه مرگ — زین زندگی و مرگ، که بودست شرمسار

جز سعی نیست مورچگان را وظیفه ای — با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار

شادم که نیست نیروی آزار کردنم — در زحمت است آنکه تو هستیش در جوار

جز بد دلی و فکرت پستت چه خصلتی است — از مردم زمانه، تراکیست دوستدار

ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه می کنی — گر چیره ای تو، چیره تر است از تو روزگار

افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون — صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار

ای بی خبر، قبیلهٔ ما بس هنروزند — هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار

مورم، کسی مرا نکشد هیچگه به عمد، — ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار

با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون — از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار

جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها

جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

ناآزموده

قاضی بغداد، شد بیمار سخت — از عدالتخانه بیرون برد رخت

هفته ها در دام تب چون صید ماند — محضرش خالی ز عمرو و زید ماند

مُدّعی، دیگر نیامد بر درش ‏ ‏ ماند گرد آلود مُهر و دفترش

دادخواه و مَردم بیدادگر ‏ ‏ هر دو، رو کردند بر جای دگر

آن دُکان عجب شد بی مُشتری ‏ ‏ دیگری برداشت کار داوری

مدّتی، قاضی ز کسب و کار ماند ‏ ‏ آن متاع زرق، بی بازار ماند

کس نیاورد دیگر نامه‌ای ‏ ‏ برّه‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای

نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود ‏ ‏ صُحبتی از بدره‌های زر نبود

از کسی، دیگر نیامد پیشکش ‏ ‏ از میان برخاست صلح و کشمکش

مانده بود از گردش دوران عقیم ‏ ‏ حرف قَیّم دعوی طفل یتیم

بر نیاورد بزّاز دَغل ‏ ‏ طاقهٔ کشمیری، از زیر بغل

زر، دگر ننهاد مرد کم فروش ‏ ‏ زیر مَسند، تا شود قاضی خموش

چون همی نیروش کم شد ضعف بیش ‏ ‏ عاقبت روزی پسر را خواند پیش

گفت دکّان مرا ایام بست ‏ ‏ دیگرم کاری نمی‌آید ز دست

تو بمسند برنشین جای پدر ‏ ‏ هرچه من بُردم تو بعد از من ببر

هرچه باشد، باز نامش مَسند است ‏ ‏ گر زیانش ده بُوَد، سودش صد است

گر بدانی راه و رسم کار را — گرم خواهی کرد این بازار را

سالها اندر دبستان بوده‌ای — بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای

آگهی از حکم و از فتوای من — از سخنها و اشارت‌های من

کار دیوانخانه میدانی که چیست — وانکه میبالیست بارش بُرد، کیست

تو بسی در محضر من مانده‌ای — هر چه در دفتر نوشتم خوانده‌ای

خوش گذشت از صید خلق ایام من — ای پسر، دامی بنه چون دام من

حق بر آنکس ده که میدانی غنی است — گر سراپا حق بُود مفلس دنی است

حرف ظالم هر چه گوید می پذیر — هر چه از مظلوم میخواهی بگیر

گاه باید زد به میخ و گه به نعل — گر سند خواهند، باید کرد جعل

در رواج کار خود چون من بکوش — هر که را پُر شیرتر بینی بدوش

گفت آری، داوری نیکو کنم — خدمت هر کس بقدر او کنم

صبحگاهان رفت و در محضر نشست — شامگه برگشت خون آلوده دست

گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه — روستائی زاده‌ای آمد ز راه

کرد نفرین بر کسان کدخدای — که شبانگه ریختندم در سرای

خانه ام از جورشان ویرانه شد — کودک شش ساله ام دیوانه شد

روغنم بردند و خرمن سوختند — بره ام کشتند و بز بفروختند

گر که این محضر برای داوری است — دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است

گفتم این فکر محال از سر بنه — داوری گر نیک خواهی زر بده

گفت دیناری مرا در کار نیست — گفتمش کمتر ز صد دینار نیست

من همی گفتم بده، او گفت نی — او همی رفت و منش رفتم ز پی

چون درشتی کرد با من گفتمش — قصه کوته گشت و درهم مکش

گر تو میبودی به محضر جای من — همچو من کوته نمیکردی سخن

چونکه زر میخواستی و زر نداشت — گفته های او اثر دیگر نداشت

خیره سر می خواندی و دیوانه اش — میفرستادی بزندانخانه اش

تو، به پنبه میبری سر ای پدر — من به تیغ این کار کردم مختصر

آنچنان کردم که تو میخواستی — راستی این بود گفتم راستی

زر شناسان چون خدا نشناختند

سنگشان هر جا که رفت انداختند

نااهل

نوگلی، روزی ز شورستان دمید — خار آن گل دید و رو درهم کشید

کز چه روئیدی به پیش پای ما — تنگ کردی بی ضرورت جای ما

سرخی رنگ تو چشمم خیره کرد — زشتی رویت، فضا را تیره کرد

خسته گشت از بوی جانکاهت وجود — این چه نقش است این چه تار است این چه پود

خجلت است این شاخهٔ بی بار تو — عبرت است این برگ ناهموار تو

کاش بر میکند زین مرز کسی — کاش میروئید در جایت خسی

تو ندانم از کدامین کشوری — هر که هستی، مایهٔ دردسری

ما ز یک اقلیم زان با هم خوشیم — گر که در آبیم و گر در آتشیم

شبنمی گر میچکد، بر روی ماست — نکهتی گر میرسد، از بوی ماست

چون تو، بس در جوی و جر روئیده اند — لیک ما را بیشتر بوئیده اند

دسته ها چیدند از ما صبح و شام — هیچ ننهادند نزدیک تو گام

تو همه عیبی و ما یکسر هنر — ما سر افرازیم و تو بی پا و سر

گل بخندید کای بی مهر دوست — زشت روئی، لیک گفتارت نکوست

همنشین چون توئی بودن خطاست
راست گفتی آنچه گفتی راست، راست

گلبنی کاندر بیابانی شکفت
یاوه‌ای گرخار بر روی گفت گفت

می شکفتیم ار بطرف گلشنی
می کشیدیم از تفاخر دامنی

تا میان خار و خاشاک اندریم
کس نداند کز شما نیکوتریم

ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم
از کجا دامان تو آلوده‌ایم

صحبت گل، رنجه دارد خار را!
خیرگی بین، خار ناهموار را!

خار دیدستی که گل دید و رمید
گل شنیدستی که شد خار و خلید

ما فرومایه نبودیم از ازل
تو فرومایه، شدی ضرب المثل

همنشینان تو خارانند و بس
گل چه ارزد پیش تو ای بوالهوس

پیش تو غیر از گیاهی نیستیم
تو چه میدانی چه ایم و کیستیم

چون کسی نااهل را اهلی شمرد
گر زوی روزی قفائی خورد، خورد

ماکه جای خویش را نشناختیم
خویشتن را در بلا انداختیم

نا توان

جوانی چنین گفت روزی به پیری ... که چون است با پیریت زندگانی

بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم ... که معنیش جز وقت پیری ندانی

تو، به کز توانائی خویش گوئی ... چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی

جوانی نکودار، کاین مرغ زیبا ... نماند در این خانهٔ استخوانی

متاعی که من رایگان دادم از کف ... تو گر میتوانی، بده رایگانی

هر آن سر گرانی که من کردم اول ... جهان کرد از آن بیشتر سرگرانی

چو سرمایه ام سوخت از کار ماندم ... که بازی است بی مایه بازرگانی

از آن برد گنج مرا، دزد گیتی

که در خواب بودم گه پاسبانی

نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق ... ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند

شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند ... چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند

چرا کنند کم از دسترنج مسکینان ... چرا به مظلمه، افزون بمال و جاه کنند

چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست ... چو یک خطا ز تو بینند صد گناه کنند

به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای — سپاه اهرمن اندیشه زین سپاه کنند

جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست — بسا بُوَد که دبیرانت اشتباه کنند

زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر — به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند

اگر بدفتر حکّام، بنگری یک روز — هزار دفتر انصاف را سیاه کنند

اگر که قاضی و مُفتی شوند سفله و دُزد — دروغگو و بد اندیش را گواه کنند

بسمع شه نرسانند حاسدان قوی — تَظَلّمی که ضعیفان دادخواه کنند

بهوش، چشم زپندار و عُجب کاین دو شریک — بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند

چو جای خود نشناسی، بحیلهٔ مدّعیان — تُرا ز اُوج بلندی، به قعر چاه کنند

بترس ز آه ستمدیدگان، که در دل شب — نشسته‌اند که نفرین بپادشاه کنند

از آن شرار که روشن شود ز سُوز دلی — به یک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند

سند بدست سیه روزگار ظلم بس است — صحیفه‌ای که در آن ثبت اشک و آه کنند

چو شاه جور کند، خلق در امید نجات — همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند

هزار دُزد کمین کرده‌اند بر سر راه — چنان مُباش که بر موکب تو راه کنند

مَخُسب، تا که نپیچاند آسمانت گوش — چنین معامله را بهر اشتباه کنند

تو، کیمیای بزرگی بجوی، بیخبران

بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی	ببین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست	همارهٔ فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن است
بگفت گر ره و رفتار من نداری دوست	برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگرنه، بی سبب از دست من چه مینالی	ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است
اگر بخار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت	گناه داس و تبر نیست، جرم خارکن است
ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل	خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی	چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم	مرا وظیفهٔ دیرینه ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتنم نباید عار	چرا که عادت من با زمانه ساختن است
شعار من، ز بس آزادگی و یکدلی	بقدر خلق فزودن ز خویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم	به غیر من، که تهی از خیال خویشتن است

یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد — جهان و کار جهان همچو نرد باختن است

بباید آنکه شود بزم زندگی روشن — نصیب شمع مپرس از چه روی سوختن است

هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد — عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست — فرشته را، بتصور مگوی اهریمن است

هزار نکته ز باران و برف میگوید — شکوفه‌ای که به فصل بهار در چمن است

هم از تحمل گرما و قرها سختی است

اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است

نغمهٔ خوشه‌چین

ز درد پای، پیرزنی ناله کرد زار — کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم

بر خوشه‌چینیم فلک سفله، گر گماشت — عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم

دانی ز من برای چه دامن گرفت دهر — من جز سرشک گرم بدامن نداشتم

سر در کشید و تن خسته عور ماند — ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم

هستی وبال گردن من شد ز کودکی — ایکاش، این وبال بگردن نداشتم

پر بسته را نفرستند بهر کار — من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم

از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود — من چون زمانه چشم به روزن نداشتم

صد معدن است در دل هر سنگ کوه بخت — من، یک گهر از این همه معدن نداشتم

فقرم چو گشت دست، شنیدم ز دوستان — آن طعنه‌ها که چشم ز دشمن نداشتم

گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست — یارای انتقام کشیدن نداشتم

دیگر کبوترم بسوی لانه بر نگشت — مانا شنیده بود که ارزن نداشتم

از کلبه، خیره گربهٔ پیرم ببست رخت — دیگر پنیر و گوشت به مخزن نداشتم

بد دل زمانه بود که ناگه ز من برید — من قصد از زمانه بریدن نداشتم

زان روی چرخ سنگ بسر زد مرا که من — مانند چرخ سنگ و فلاخن نداشتم

هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد — افزود برف و چارهٔ رُفتن نداشتم

من خود چو آتش از شرر فقر سوختم — پروای سرد دی و بهمن نداشتم

ماندم بسی و دیدهٔ من شصت سال دهر — اما چه سود بهرهٔ دیدن نداشتم

همواره روزگار سیه دید چشم من — آسایشی ز دیدهٔ روشن نداشتم

دستی نماند تا که بدوزد قبای من — حاجت بجامه و نخ و سوزن نداشتم

روزی که پند گفت بمن گردش فلک — آن روز گوش پند شنیدن نداشتم

هرگز مراز داشتن خلق رشک نیست

زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

نغمهٔ رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد — کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است

چه شب و روزی مرا چون روز و شب — صحبت من، با نخ و با سوزن است

من بهر جائی که مسکن می کنم — با من آنجا بخت بد هم مسکن است

چهره شد چون بر سیه موی سپید — گفتم اینک نوبت دانستن است

نه دم و دودی، نه سود مایه ای — خانهٔ درویش، از دزد ایمن است

برگشای اوراق دل را و بخوان — قصه های دل فزون از گفتن است

من زبون گشتم به چنگال دو گرگ — روز و شب، گرگند و گیتی مکمن است

ایستادم، گرچه خم شد پشت من — اوفتادن، از قضا ترسیدن است

گر نهم امروز، این فرصت ز دست — چاره ام فردا به خواری مردن است

سر، هزاران درد سر دارد، سر است — تن دو صد توش و نوا خواهد، تن است

دل ز خون یاقوت احمر ساخته است — من نمیدانستم اینجا معدن است

جامه‌ها کردم رفو، اما به تن — جامه‌ای دارم که چون پرویزن است

اینهمه جان کندن و سوزن زدن — گور خود، با نوک سوزن کندن است

هر چه امشب دوختم، بشکافتم — این نخستین مبحث نادیدن است

چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر — کار سوزن، کار چشم روشن است

دیده تا یارای دیدن داشت دید — این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است

چرخ تا گردید خلق افتاده‌اند — این فتادنها از آن گردیدن است

آنچه روزی در تنم دل داشت نام — بسکه سختی دید، امروز آهن است

بس رفو کردم، ندانستم که عمر — صد هزارش پارگی بر دامن است

گفتمش، بختی بمان بهر رفو — گفت فرصت نیست وقت رفتن است

خیره از من زیرکی خواهد فلک — کارگر، هنگام پیری کودن است

دوش ضعف پیریم از پا فکند — گفتم این درس ز پای افتادن است

ذره، ذره هر چه بود از من گرفت — دیر دانستم که گیتی رهزن است

نیست جز موی سپیدم حاصلی — کشتم ادبار است و فقرم خرمن است

من به صد خونابه، یک نان یافتم — نان نخوردن بهتر از خون خوردن است

دشمنان را دوست بهتر دارم از دوست | دوست، وقت تنگدستی دشمن است
هر چه من گردن نهادم چرخ زد | خون من، ایام را بر گردن است
خسته و کاهیده و فرسوده‌ام | هر زمانم، مرگ در پیرامن است
ارزش من، پاره دوزی بود و بس | این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است
من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام | این کفن بر چشم تو پیراهن است
سوزنش صد نیش زد، این خیرگی | دست مزد دستِ لرزان من است

بر ستمکاران، ستم کمتر رسد
این سزای بردباری کردن است

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد | دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
زهد با نیت پاک است، نه با جامهٔ پاک | ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت | خنده بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو | بت پرستی مکن این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود | باید افروخت چراغی که ضیائی دارد

گرگ، نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب — برّه دور از رمه و عزم چرائی دارد

مور، هرگز به در قصر سلیمان نرود — تا که در لانهٔ خود، برگ و نوائی دارد

گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده — آخر این دُرِ گرانمایه، بهائی دارد

فرّخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود — وقت رُستن، هوس نشو و نمائی دارد

صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین

آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز — که تو مسکین چقدر بدبوئی

گفت، از عیب خویش بی‌خبری — زان ره، از خلق عیب میجوئی

گفتن از زشتروئی دگران — نشود باعث نکوروئی

تو گمان میکنی که شاخ گلی — به صف سرو و لاله میروئی

یا که همبوی مشک تاتاری — یا ز ازهار باغ مینوئی

خویشتن بی سبب بزرگ مکن — تو هم از ساکنان این کوئی

رهِ ما، گر کج است و ناهموار — تو خود، این ره چگونه میپوئی

در خود، آن به که نیکتر نگری — اول آن به که عیب خود گوئی

ما ز بو بینیم شوخ جامه و پوست

تو چرا شوخ تن نمیشوئی

نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان به قلعه و گفت — که این گروه، چه بی همت و تن آسانند

زبون مرغ شکاری و صید روباهند — رهین منت گندم فروش و دهقانند

چو طائران دگر، جمله را پر و بال است — چرا برای رهائی، پری نیفشانند

همی فتاده و مفتون دانه و آبند — همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند

جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند — جز این بساط، بساط دگر نمیدانند

شدند جمع تمامی بگرد مشتی دان — عجب گرسنه و درمانده و پریشانند

نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند — نه زیرکند، از آن پای بند زندانند

زمانه گردنشان را چنین بپیچاند — بجد و جهد، گر این حلقه را بپیچانند

هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما — هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند

بگفت این همه دانستی و ندانستی — که این قبیله گرفتار دام انسانند

شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست
ز بستن ره ما، خلق در زمی مانند

سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری
درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند

ترازوی فلک ای دوست راستی نکند
که موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند

درین حصار، ز درماندگان چه کار آید
که زیرکان همه در کار خویش حیرانند

چه حیله‌ها که درین دامهای تزویرند
چه رنگها که درین نقشهای الوانند

نهفته شود گر دهر هرچه داشت فروخت
خبر نداد، گرانند یا که ارزانند

در آن زمان که نهادند پایه هستی
قرار شد که ز بر دست را ز نجانند

نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
گمان مبر که درافتادگان گرانجانند

درین صحیفه چنان رمزها نوشت قضا
که هرچه بیش بدانند، باز نادانند

بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی
به میل گر ننشینی، به جبر بنشانند

ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
مباشران قضا میبرند و میرانند

حدیث خویش چه گوئیم چون نمیپرسند
حساب خود چه نویسیم چون نمیخوانند

چه آشیان شما و چه بام کوته ما
همین بس است که یکروز هر دو ویرانند

تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
کمالها همه انجام کار، نقصانند

به تیره روز مزن طعنه، کاندرین تقویم / نوشته شد که چنین روزها فراوانند

از آن کسی که بگرداند چهره شاهد بخت / عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند

درین سفینه کسانی که ناخدا شده‌اند / تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند

ره وجود بجز سنگلاخ عبرت نیست

فتادگان خجل و رفتگان پشیمانند

نکوهش نکوهیده

جُعل پیر گفت با انگشت / که سر و روی ما سیاه مکن

گفت در خویش هم دمی بنگر / همه را سوی ما نگاه مکن

این سیاهی سیاهی تن تست / جاه مفروش و اشتباه مکن

با تو، رنگ تو هست تا هستی / زین مکان خیره عزم راه مکن

سیه ای بی‌خبر سپید نشد

دقت شیرین خود تباه مکن

نوروز

سپیده‌دم نسیمی روح‌پرور / وزید و کرد گیتی را معنبر

تو پنداری ز فروردین و خرداد — بباغ و راغ، بد پیغام آور

برخسار و بتن مشاطه کردار — عروسان چمن را بست زیور

گرفت از پای بند سرو شمشاد — سترد از چهره، گرد بید و عرعر

ز گوهر ریزی ابر بهاری — بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر

مبارکباد گویان در فکندند — درختان را بتارک، سبز چادر

نماند اندر چمن یک شاخ، کاو را — نپوشاندند رنگین حله در بر

ز بس بشکفت گوناگون شکوفه — هوا گردید مشکین و معطر

بسی شد، بر فراز شاخساران — زمرد، همسر یاقوت احمر

بتن پوشید گل، استبرق سرخ — بسر بنهاد نرگس، افسر زر

بهاری لعبتان آراسته چهر — به کردار پریرویان کشمر

چمن با سوسن و ریحان منقش — زمین چون صحف انگلیون مصور

در اوج آسمان خورشید رخشان — گهی پیدا و دیگر گه مضمر

فلک از پستی اینها مبرا

جهان، ز آلوده کاریها مطهر

نهال آرزو

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای — غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای

باغبانان تو را، امسال سال خرمی است — زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای

شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم — این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای

خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد — برگ دولت زاد هستی، توش کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه ما را زیب دست و دامن است — همتی ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است

پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است — مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است

زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست — شاهراه سعی و اقلیم سعادت روشن است

به که هر دختر بداند قدر علم آموختن — تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری — بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری

از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره‌اند — نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری

دامن مادر نخست آموزگار کودک است — طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری

با چنین درماندگی از ماه و پروین بگذریم

گر که ما را باشد از فضل و ادب بال و پری

نیکی دل

ای دل، اوّل قدم نیکدلان
باید و نیک جهان ساختن است

صفت پیشروان ره عقل
آز را پشت سر انداختن است

ای که با چرخ همی بازی نرد
بردن اینجا، همه را باختن است

اهرمن را بهوس دست مبوس
کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است

عجب از گمشدگان نیست، عجب
دیو را دیدن و نشناختن است

تو زبون تن خاکی و چو باد
توسن عمر تو در تاختن است

دل ویرانه عمارت کردن
خوشتر از کاخ برافراختن است

هر چه باداباد

گفت با خاک صبحگاهی باد
چون تو کس تیره روزگار مباد

تو، پریشان ما و ما ایمن
تو، گرفتار ما و ما آزاد

همگی کودکان مهد منند
تیر و اسفند و بهمن و مرداد

گه روم، آسیا بگردانم
گه بخرمن وزم، زمان حصاد

پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق | کوتوال سپهر نفرستاد

برگها را ز چهره شویم گرد | غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد

من فرستم بباغ، در نوروز | مژدهٔ شادی و نوید مراد

گاه باشد که بیخ و بن بکنم | از چنار و صنوبر و شمشاد

شد ز نیروی من غبار و برفت | خاک جمشید و استخوان قباد

گه بباغم گهی بدامن راغ | گاه در بلخ و گاه در بغداد

تو بدینگونه بدسرشت و زبون | من چنین سرفراز و نیک نهاد

گفت افتادگی است خصلت من | اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد

اندر آنجا که تیرزن گیتی است | ای خوش آنکس که تا رسید افتاد

همه، سیاح وادی عدمیم | منعم و بینوا و سفله و راد

سیل سخت است و پرتگاه مخوف | پایه سست است و خانه بی بنیاد

هرچه شاگردی زمانه کنی | نشوی آخر ای حکیم استاد

رهروی را که دیو راهنماست | اندر انبان چه توشه ماند و زاد

چند دل خوش کنی بهفته و ماه | چند گوئی ز آذر و خرداد

که درین بحر فتنه غرق نگشت | که، درین چاه ژرف پا ننهاد
این معما، بفکر گفته نشد | قفل این راز را کسی نگشاد
من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است | تو و ما را هر آنچه داد او داد
هر چه معمار معرفت کوشید | نشد آباد، این خراب آباد
چون سپید و سیه، تبه شدنی است | چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان خواست از مکاید دهر | چه توان کرد، هر چه بادا باد
پتک ایام، نرم سازد مان | من اگر آهنم تو گر پولاد

نزد گرگ اجل چه بره، چه گرگ
پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن | کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نه کسی میکند مرا یاری | نه رهی دارم از برای فرار
نه توان بود بردبار و صبور | نه فکندن توان ز پشت این بار
خواری کس نخواستم هرگز | از چه رو کرد آسمانم خوار

من کجا و بلای محبس تنگ — من کجا و چنین مهیب حصار

نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش — نتوانم دمی گرفت قرار

از چه شد بختم این چنین وارون — از چه شد کارم این چنین دشوار

از چه در راه من فتاد این سنگ — از چه در پای من شکست این خار

راز گفتم ولی کسی نشنید — سوختم زار و ناله کردم زار

هر چه بر قدر خلق افزودم — خود شدم در نتیجه بیمقدار

از من اندوخت طرف باغ صفا — رونق از من گرفت فصل بهار

یاد باد آن دمی که می‌شستم — چهرهٔ گل به دامن گلزار

یاد باد آنکه مرغزار ز من — لاله‌اش پود و سبزه‌اش بود تار

رستنیها تمام طفل منند — از گل و خار و سرو و بید و چنار

وقتی از کار من شماری بود — از چه بیرونم این زمان ز شمار

چرخ سعی مرا شمرد بهیچ — دهر کار مرا نمود انکار

من بیک جا دمی نمی‌ماندم — ماندم اکنون چو نقش بر دیوار

من که بودم پزشک بیماران — آخر کار خود شدم بیمار

من که هر رنگ شستم از چه گرفت / روشن آئینهٔ دلم زنگار

نه صفا سیم ماند در خاطر / نه فروغیم ماند بر رخسار

آتشم همنشین و دود ندیم / شعله‌ام همدم و شرارم یار

زین چنین روز داشت باید ننگ / زین چنین کار داشت باید عار

هیچ دیدی ز کار در ماند / کاردانی چو من در آخر کار

باختم پاک تاب و جلوهٔ خویش / بسکه بر خاطرم نشست غبار

سوز ما را کسی نگفت که چیست / رنج ما را نخورد کس تیمار

با چنین پاکی و فروزانی / این چنینم کساد شد بازار

آخر، این آتشم بخار کند / بهوای عدم، روم ناچار

گفت آتش، از آنکه دشمن تست / طمع دوستی و لطف مدار

همنشین کسی که مست هوی ست / نشد، ای دوست مردم هشیار

هرکه در شوره زار کشت کند / نبود از کار خویش برخوردار

خام بودی تو خفته، زان آتش / کرد هنگام پختنت بیدار

در کنار من، از چه کردی جای / که ز دودت شود سیاه کنار

هر کجا آتش است، سوختن است — این نصیحت، بگوش جان بسپار

دهر ازین راهها زند بسیار — چرخ ازین کارها کند بسیار

نقش کار تو، چون نهان ماند — تا بُوَد روزگار آینه‌دار

پردهٔ غیب را کسی نگشود — نکته‌ای کس نخواند زین اسرار

گرت اندیشه ز بدنامی است — منشین با رفیق ناهموار

عاقلان از دکان مُهره‌فروش — نخریدند لؤلؤ شهوار

کس ز خنجر ندید، جز خستن — کس ز پیکان نخواست جز پیکار

سالکان را چه کار با دیوان — طوطیان را چه کار با مردار

چند دعوی کنی، بکار گرای

هیچکه نیست گفته چون کردار

آشیان ویران

از ساحت پاکِ آشیانی — مُرغی بپرید سوی گلزار

در فکرت توشی و توانی — اُفتاد بسی و جست بسیار

رفت از چمنی به بوستانی — بر هر گل و میوه سود منقار

تا خفت ز خستگی زمانی — یغماگر دهر گشت بیدار

تیری بجهید از کمانی — چون برق جهان ز ابر آذار

گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش تپید در خون — از یاد برون شدش پریدن

افتاد ز گیر و دار گردون — نومید ز آشیان رسیدن

از پر سر خویش کرد بیرون — نالید ز درد سر کشیدن

دانست که نیست دشت و هامون — شایستهٔ فارغ آرمیدن

شد چهرهٔ زندگی دگرگون — در دیده نماند تاب دیدن

مانا که دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست — از قلب بدیده گشت شریان

آن بال و پر لطیف بشکست — وان سینهٔ خرد خست پیکان

صیاد سیه دل از کمین جست — تا صید ضعیف گشت بیجان

در پهلوی آن فتاده بنشست — آلوده بخون مرغ دامان

بنهادش به پشتواره و بست — آمد سوی خانه شامگاهان

وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغکی خرد — افتاد ز آشیانه در جر

چون دانه نیافت خون دل خورد — تقدیر، پرش بکند یکسر

شاهین حوادثش فرو برد — نشنید حدیث مهر مادر

دور فلکش بهیچ نشمرد — نفکند کسیش سایه بر سر

نادیده سپهر زندگی مرد — پرواز نکرده، سوختش پر

رفت آن هوس و امید برباد

آمد شب و تیره گشت لانه — وان رفته نیامد از سفر باز

کوشید فسونگر زمانه — کز پرده برون نیفتد این راز

طفلان بخیال آب و دانه — خفتند و نخاست دیگر آواز

از بامک آن بلند خانه — کس روز عمل نکرد پرواز

یکباره برفت از میانه — آن شادی و شوق و نعمت و ناز

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن — خالی و خراب ماند فرجام

افتاد گلش ز سقف و روزن — خار و خسکش بریخت از بام

آرامگهی نه بهر خفتن — بامی نه برای سیر و آرام

برباد شد آن بنای روشن — نابود شد آن نشانه و نام

از گردش روزگار توسن — وز بدسری سپهر و اجرام

دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند — پر دید ز خون چو ساغری را

دستی سر راه دامی افکند — پیچاند به رشته‌ای سری را

جمعیت ایمنی پراکند — شیرازه درید دفتری را

با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند — بربست ز فتنه‌ای دری را

خون ریخت بکام کودکی چند — برچید بساط مادری را

فرزند مگر نداشت صیاد؟

ای گربه

ای گربه، ترا چه شد که ناگاه — رفتی و نیامدی دگر بار

بس روز گذشت و هفته و ماه — معلوم نشد که چون شد این کار

جای تو شبانگه و سحرگاه   در دامن من تهیست بیا

در راه تو کند آسمان چاه   کار تو زمانه کرد دشوار

پیدا نه بجا نه‌ای نه بربام

ای گمشده عزیز، دانی   کز یاد نمیشوی فراموش

برد آنکه ترا به میهمانی   دستیت کشید بر سر و گوش

بنواخت ترا بمهربانی   بنشاند ترا دمی در آغوش

میگویمت این سخن نهانی   در خانهٔ ما ز آفت موش

نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجهٔ تیز در شب تار   گردست گهی شکار ماهی

گشته است بحیله‌ای گرفتار   در چنگ تو مرغ صبحگاهی

افتد گذرت بسوی انبار   بانو دهدت هر آنچه خواهی

در دیگ طمع سرت دگربار   آلود به روغن و سیاهی

چونی بزمان خواب و آرام

آنروز تو داشتی سه فرزند   از خندهٔ صبحگاه خوشتر

خفتند نژند روزکی چند   در دامن گربه‌های دیگر

فرزند ز مادرست خرسند   بیگانه کجا و مهر مادر

چون عهد شد و شکست پیوند   گشتند بسان دوک لاغر

مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری   بر بام شبی که بود مهتاب

گشتی چو ز دست من فراری   افتاد و شکست کوزهٔ آب

ژولید، چو آب گشت جاری   آن موی به از سمور و سنجاب

زان آشتی و ستیزه کاری   ماندی تو ز شبروی من از خواب

با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طبیب شد بداندیش   افزوده شود به دردمندی

این مار همیشه میزند نیش   زنهار به زخم کس نخندی

هشدار بسیست در پس و پیش   بیغوله و پستی و بلندی

با حمله قضا نرانی از خویش   با حیله ره فلک نبندی

یغماگر زندگی است ایام

ای مرغک

ای مرغک خرد، ز آشیانه | پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه | در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه | رام از چه شدی؟ رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه | بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز بفکر آب و دانه | هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

این لانه ایمنی که داری | دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری | تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند به اوستادکاری | دوریش ز دستبرد صیاد
تا عمر تو با خوشی گذاری | وز عهد گذشتگان کنی یاد
یک روز، تو هم پدید آری | آسایش کودکان نوزاد

گه دایه شوی، گهی پرستار

این خاک پاک پیش از این بود | آرامگه دو مرغ خرسند

کرده به گل آشیانه اندود
یکدل شده از دو عهد و پیوند

یکرنگ چه در زیان چه در سود
هم رنجبر و هم آرزومند

از گردش روزگار خشنود
آورده پدید بیضه ای چند

آن یک، پدر هزار مقصود
وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران ببام و روزن
بنشست برای پاسبانی

روزی بپرید سوی گلشن
در فکرت قوت زندگانی

خاشاک بسی ز کوی و برزن
آورد برای سایبانی

یک چند به لانه کرد مسکن
آموخت حدیث مهربانی

آنقدر ز پرش بریخت از تن
آنقدر نمود جانفشانی

تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر
در دامن مهر پروراندت

چون دید ترا ضعیف و بی پر
زیر پر خویشتن نشاندت

بس رفت بکوه و دشت و کهسر
تا دانه و میوه ای رساندت

چون گشت هوای دهر خوشتر
بر بامک آشیانه خواندت

بسیار پرید تا که اخضر
از شاخه بشاخه‌ای پراندت

آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی
از زحمت حبس و فتنهٔ دام

آموخت همی که تا توانی
بیگاه مپر به برزن و بام

هنگام بهار زندگانی
سرمست به راغ و باغ مخرام

کوشید بسی که در نمانی
روز عمل و زمان آرام

بردا بنهمه رنج رایگانی
چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بتو واگذاشت این کار

نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی
زد نغمه بیاد عهد دیرین

خفاش برفت با سیاهی
شد پر همای روز، زرین

در چشمه، به شوق جست ماهی
شبنم بنشست بر ریاحین

شد وقت رحیل و مرد راهی
بنهاد بر اسب خویشتن زین

هر مست که بود، هوشیار است

کندند ز باغ، خار و خس را　　گردید چمن، زمرّدین رنگ

دزدید چو دیو شب، نفس را　　خوابید ز خستگی، شباهنگ

هنگام سحر، در قفس را　　بشکست و پرید صید دلتنگ

بر سر بنشانده این هوس را　　بر پاش رسید ناگهان سنگ

این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی　　از جلوه‌گری، خور جهانتاب

بگریخت ستارهٔ یمانی　　از باغ و چمن، پرید مهتاب

رخشنده چو آب زندگانی　　جوشید ز سنگ، چشمهٔ آب

وان مست شراب ارغوانی　　مخمور فتاد و ماند در خواب

مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغک رام گشته دام　　برخیز که دام را گسستند

پر میزن و در سپهر بخرام　　کز پرشکن تو پر شکستند

بس چون تو پرندگان گمنام　　جستند ره خلاص و جستند

با کوشش و سعی خود سرانجام   در گوشهٔ عافیت نشستند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش   تا چند کناره میگزینی

چون چهرهٔ صبح، شادمان باش   تا چند ملول می نشینی

هم صحبت مرغ صبح خوان باش   تا چند نژندی و حزینی

چالاک و دلیر و کاردان باش   در وقت حصاد خوشه چینی

آسایش کارگر ز کار است

آنگونه مپر که پر بریزی   در دامن روزگار سنگ است

بسیار مکن بلند خیزی   کافتادن نیک‌نام ننگ است

گر صلح کنی و گر ستیزی   این نقش و نگار، ریو و رنگ است

گر سر بنهی و گر گریزی   شاهین سپهر تیزچنگ است

صیاد زمانه، جانشکار است

بر شاخهٔ سرخ گل مکن جای   کان حاصل رنج باغبان است

منقار ز برگ گل میارای   گل زیور چهر بوستان است

در نارون، آشیانه منمای　　برگش مشکن که سایبان است

از بام مکن پست دانه مربای　　کان دانه برای ماکیان است

او طائر بسته در حصار است

از میوهٔ باغ چشم بربند　　خوش نیست درخت میوه بی بار

با روزی خویش باش خرسند　　راهی که نه راه تست، مسپار

آنجا که پر است و حلقه و بند　　دام ستم است، پای مگذار

فرض است نیازموده را پند　　وآگاه نمودنش ز اسرار

یغماگر و دزد، بی شمار است

آذوقهٔ خویش کن فراهم　　زان میوه که خشک کرده دهقان

گه دانه بود زیاد و گه کم　　همواره فلک نگشته یکسان

بی گل نشد آشیانه محکم　　بی پایه، بجا نماند بنیان

اندود نکرده ای و ترسم　　ویرانه شود ز برف و باران

جاوید نه موسم بهار است

در لانهٔ دیگران منه گام　　خاشاک ببر، بساز لانه

بی رنج، کسی نیافت آرام | بی سعی، نخورد مرغ دانه
زشت است ز خلق خواستن وام | تا هست ذخیره‌ای بخانه
از دست مده بفکرت خام | امنیت ملک آشیانه

این پایهٔ هنر استوار است

خوش صبحدمی، اگر توانی | بر دامن مرغزار بنشین
چون در ره دور، دیر مانی | بال و پر تو کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی | چون فتنه رسد، تو رخت برچین
این نکته، چو درس زندگانی | آویزهٔ گوش کن که پروین

در دوستی تو پایدار است

یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی | کو آنهمه عجب و خودنمائی
با حال سکوت و بهت، چونی | در عالم انزوا چرائی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور | ز ابروی، گره نمی‌گشائی
معلوم نشد به فکر و پرسش | این راز که شاه یا گدائی

گر گمره و آزمند بودی   امروز چه شد که پارسائی

با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی   پا بر سر چرخ می نهادی

بودی چو پرندگان سبک روح   در گلشن و کوهسار و وادی

آن روز، چه رسم و راه بودت   امروز، نه سفله ای، نه رادی

پیکان قضا بسر خلیدت   چون شد که ز پا نیوفتادی

صد قرن گذشته و تو تنها   در گوشهٔ دخمه ایستادی

گوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش   کاین گونه شدی نژند و مدهوش

بر رهگذر که، دوختی چشم   ایام، ترا چه گفت در گوش

بند تو، که برگشود از پای،   بار تو، که برگرفت از دوش

در عالم نیستی، چه دیدی   کاینسان متحیری و خاموش

دست چه کسی، بدست بودت   از بهر که، باز کردی آغوش

دیری است که گشته ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی | نانی به گرسنه‌ای رساندی
آفت زده حوادثی را | از ورطهٔ عجز وارهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی | تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصه که گفتنی است، گفتی | هر نامه که خواندنیست، خواندی
پهلوی شکستگان نشستی | از پای فتاده را نشاندی

فرجام چرا ز کار ماندی

گوئی بتو داده اند سوگند | کاین راز، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین | بود است چو شاخه‌ای برومند
گر دست هزار مشکل آسان | بگسست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی، رهِ راست | بگشوده ز پای بنده‌ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون | بگرفته و داده ساغری چند

کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار | گردنده سپهر گشته بسیار
بس پاکدلان و نیک کاران | آلوده شدند و زشت کردار

بس جنگ، به آشتی بدل شد — بس صلح و صفا که گشت پیکار

بس زنگ که پاک شد به صیقل — بس آینه را گرفت زنگار

بس باز و تذرو را تبه کرد — شاهین عدم بچنگ و منقار

ای یار سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی — ای زندهٔ مرده هیچ دانی

بس پادشهان و سرفرازان — بردند بخاک حکمرانی

بس رمز ز دفتر سلیمان — خواندند به دیو، رایگانی

بگذشت چه قرنها، چه ایام — گه با غم و گه بشادمانی

بس کاخ بلند پایه شد پست — اما تو بجای، همچنانی

بر قلعهٔ مرگ، مرزبانی

شداد نماند در شماری — با کار قضا نکرد کاری

نمرود و بلند برج بابل — شد خاک و برفت با غباری

ماناکه ترا دلی پریشان — در سینه تپیده روزگاری

در راه تو، او فتاده سنگی — در پای تو، در شکسته خاری

دز دیده به چهره‌ی سیاهت
غلتیده سرشک انتظاری

در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا به روی زانو
جا داشته کودکی سخنگو

روزیش کشیده‌ای بدامن
گاهیش نشانده‌ای به پهلو

گه گریه و گاه خنده کرده
بوسیده گهت سر و گهی رو

یکبار نهاده دل به بازی
یک لحظه ترا گرفته بازو

گامی زده با تو کودکانه
پرسیده ز شهر و برج و بارو

در پای تو هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جان پاک رفتی
وین نکته ز غافلان نهفتی

اندرز گذشتگان شنیدی
حرفی ز گذشته‌ها نگفتی

از فتنه و گیر و دار، طاقی
با عبرت و بیم و بهت، جفتی

داد و ستد زمانه چون بو
ای دوست چه دادی و گرفتی

اینجا اثری ز رفتگان نیست
چون شد که تو ماندی و نرفتی

چشم تو نگاه کرد و خفتی

قصائد

ای دل عبث مخور غم دنیا را — فکرت مکن نیامده فردا را

کنج قفس چو نیک بیندیشی — چون گلشن است مرغ شکیبا را

بشکاف خاک را و ببین آنگه — بی مهری زمانهٔ رسوا را

این دشت، خوابگاه شهیدانست — فرصت شمار وقت تماشا را

از عمر رفته نیز شماری کن — مشمار جدی و عقرب و جوزا را

دور است کاروان سحر زینجا — شمعی بباید این شب یلدا را

در پرده صد هزار سیه کاریست — این تند سیر گنبد خضرا را

پیوند او مجوی که گم کرداست — نوشیروان و هرمز و دارا را

این جویبار خرد که می بینی — از جای کنده صخرهٔ صما را

آرامشی ببخش توانی گر — این دردمند خاطر شیدا را

افسون فسای افعی شهوت را — افسار بند مرکب سودا را

پیوند بایدت زدن ای عارف — در باغ دهر حنظل و خرما را

زآتش به غیر آب فرو ننشاند — سوز و گداز و تندی و گرما را

پنهان هرگز نمی‌توان کردن — از چشم عقل قصهٔ پیدا را

دیدار تیره‌روزی نابینا — عبرت بس است مردم بینا را

ای دوست تا که دسترسی داری — حاجت برآر اهل تمنا را

زیرا که جستن دل مسکینان — شایان سعادتی است توانا را

از بس بخفتی، این تن آلوده — آلود این روان مصفا را

از رفعت از چه با تو سخن گویند — نشناختی تو پستی و بالا را

مریم بسی بنام بود لیکن — رتبت یکی است مریم عذرا را

بشناس ای که راهنورد ستی — پیش از روش درازی و پهنا را

خودرای می‌نباش که خودرایی — راند از بهشت، آدم و حوا را

پاکی گزین که راستی و پاکی — بر چرخ برفراشت مسیحا را

آنکس ببرد سود که بی اندوه — آماج گشت فتنهٔ دریا را

اول بدیده روشنی آموز — زان پس بپوی رهِ ظلما را

پروانه پیش از آنکه بسوزندش — خرمن بسوخت وحشت و پروا را

شیرینی آنکه خورد فزون از حد — مستوجب است تلخی صفرا را

ای باغبان سپاه خزان آمد	بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیمار مرد بسکه طبیب او	بیگاه کاربست مداوا را
علم است میوه شاخهٔ هستی را	فضل است پایه مقصد والا را
نیکو نکوست، غازه و گلگونه	نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
عاقل بوعدهٔ برهٔ بریان	ندهد ز دست نزل مهنا را
ای نیک با بدان منشین هرگز	خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
گردی چو پاکباز فلک بندد	بر گردن تو عقد ثریا را
صیاد را بگوی که پر مشکن	این صید تیره روز بی آوا را
ای آنکه راستی بمن آموزی	خود در ره کج از چه نهی پا را
خون یتیم در کشی و خواهی	باغ بهشت و سایهٔ طوبی را
نیکی چه کرده ایم که تا روزی	نیکو دهند مزد عمل ما را
انباز ساختیم و شریکی چند	پروردگار صانع یکتا را
برداشتیم مهرهٔ رنگین را	بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
آموزگار خلق شدیم اما	نشناختیم خود الف و با را

بت ساختیم در دل و خندیدیم / بر کیش بد، برهمن و بودا را

ای آنکه عزم جنگ یلان داری / اول بسنج قوت اعضا را

از خاک تیره لاله برون کردن / دشوار نیست ابر گهرزا را

ساحر، فسون و شعبده انگارد / نور تجلی و ید بیضا را

در دام روزگار ز یکدیگر / نتوان شناخت پشه و عنقا را

در یک ترازو از چه ره اندازد / گوهرشناس، گوهر و مینا را

هیزم هزار سال اگر سوزد / ندهد شمیم عود مطرا را

بر بوریا و دلق، کس ای مسکین / نفروخت اطلس و خارا را

ظلم است در یکی قفس افکندن / مردارخوار و مرغ شکرخا را

خون سر و شرار دل فرهاد / سوزد هنوز لاله حمرا را

پروین، به روز حادثه و سختی

در کار بند صبر و مدارا را

کار مده نفس تبه‌کار را / در صف گل جا مده این خار را

کشته نکو دار که موش هوی / خورده بسی خوشه و خروار را

چرخ و زمین بندهٔ تدبیر تست | بنده مشو درهم و دینار را

همسر پرهیز نگردد طمع | با هنر انباز مکن عار را

ای که شدی تاجر بازار وقت | بنگر و بشناس خریدار را

چرخ بدانست که کار تو چیست | دید چو در دست تو افزار را

بار و بال است تن بی تمیز | روح چرا میکشد این بار را

کم دهدت گیتی بسیار دان | به که بسنجی کم و بسیار را

تا نزند راهروی را بپای | به که بکوبند سر مار را

خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن | پاره کن این دفتر و طومار را

هیچ خردمند نپرسد ز مست | مصلحت مردم هشیار را

روح گرفتار و بفکر فرار | فکر همین است گرفتار را

آینهٔ تست دل تابناک | بستر از این آینه زنگار را

دزد بر این خانه از آنرو گذشت | تا بشناسد در و دیوار را

چرخ یکی دفتر کردارهاست | پیشه مکن بیهده کردار را

دست هنر چید، نه دست هوس | میوهٔ این شاخ نگونسار را

ز دُر گوهری جوی که وقت فروش خیره کنند مردم بازار را

در همه جا راه تو هموار نیست

مست مپوی این رهِ هموار را

رهائیت باید رها کن جهان را نگهدار ز آلودگی پاک جان را

بسر بر شو این گنبد آبگون را بهم بشکن این طبل خالی میان را

گذشتنگه است این سرای سپنجی برو باز جو دولت جاودان را

ز هر باد چون گرد منما بلندی که پست است همت بلند آسمان را

برود اندرون خانهٔ عقل نسازد که ویران کند سیل آن خانمان را

چه آسان بدامت در افکند گیتی چه ارزان گرفت از تو عمر گران را

ترا پاسبان است چشم تو و من همی خفته می بینیم این پاسبان را

سمند تو زی پرتگاه از چه پوید ببین تا بدست که دادی عنان را

ره و رسم بازارگانی چه دانی تو کز سود نشناختستی زیان را

یکی کشتی از دانش و عزم باید چنین بحر پر وحشت بیکران را

زمینت چو اژدر بناگه ببلعد تو باری غنیمت شمار این زمان را

فروغی ده این دیدهٔ کم ضیا را   توانا کن این خاطر ناتوان را

تو ای ساربان خفته بگشای چشمی   تو ای گمشده بازجو کاروان را

مفرسای با تیره‌رائی روان را   میالای با آز خائی دهان را

ز خوان جهان هر که را یک نواله   بدادند و آنگه ربودند خوان را

به بستان جان تا گلی هست پروین
تو خود باغبانی کن این بوستان را

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی   بگفت ای بی‌خبر مرگ از چه نامی زندگانی را

اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی   که گردونها و گیتی‌هاست ملک آن جهانی را

چراغ روشن جان را مکن در حصن تن پنهان   مپیچ اندر میان خرقه این یاقوت کانی را

مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری   بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را

بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالک شو   که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را

ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانهٔ گیتی   به حیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را

دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره   اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را

متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری   من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را

بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر / سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را

حقیقت را نخواهی دید جز با دیدهٔ معنی / نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را

بزرگانی که بر شالودهٔ جان ساختند ایوان / خریداری نکردند این سرای استخوانی را

اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی / نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را

بغما خانهٔ آز و هوی جز لاشه چیزی نیست / برای لاشخواران واگذار این میهمانی را

بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن / دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را

ز شیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست / چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را

نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد / نهانی شحنه‌ای میباید این دزد نهانی را

چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند / همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را

تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده / اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را

هزاران دانه افشاندیم و یک گل زانمیان نشکفت / به شورستان تبه کردیم رنج باغبانی را

بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت / رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را

شبان آز را با گلهٔ پرهیز انسی نیست / به گرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را

همه باد بروت است اندرین طبع نکوهیده / به سیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را

بجای پردهٔ تقوی که عیب جان بپوشاند / ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را

چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی / ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را

بیفشاندیم جان اما به قربانگاه خودبینی / چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را

چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن / چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را

شراب گمرهی را مُشکستیم از خم و ساغر / بپایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را

نشان پای روباه است اندر قلعهٔ امکان / بپر چون طائر دولت رها کن ماکیانی را

تو که سرگشتهٔ جهلی و گمگشتهٔ غفلت / سر و سامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را

ز تیغ حرص جان هر لحظه‌ای صد بار میمیرد / تو علت گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را

رحیل کاروان وقت می‌بینند بیداران / برای خفتگان میزن درای کاروانی را

در آن دیوان که حق حاکم شود دست و زبان شاهد / نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را

نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی / بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را

تو نیز از قصه‌های روزگار باستان گردی / بخوان از بهر عبرت قصه‌های باستانی را

پرند عمر یک ابریشم و صد ریسمان دارد / ز انده تار باید کرد پود شادمانی را

یکی زین سفره نان خشک برد آن دیگری حلوا / قضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را

معایب را نمی‌شوید می، بکارم آنچه می‌جوئی　　فضیلت می‌شماری سرخوشی و کامرانی را

مکن روشن روان را خیره انباز سیه رائی　　که نسبت نیست با تیره‌دلی روشن‌روانی را

در افتادی چو با شمشیر نفس، ار در نیفتادی　　بمیدان‌ها توانی کار بست این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین

بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت　　وی داده باد حادثه بر بادت

در دام روزگار چرا چونان　　شد پای‌بند، خاطر آزادت

تنها نه خفتن است و تن آسانی　　مقصود ز آفرینش و ایجادت

نفس تو گمره است و همی ترسم　　گمره شوی چو او کند ارشادت

دل خسرو تن است، چو ویران شد　　ویرانه‌ای چسان کند آبادت

غافل بزیر گنبد فیروزه　　بگذشت سال عمر ز هفتادت

بس روزگار رفت به پیروزی　　با تیر ماه و بهمن و خردادت

هر هفته و مهی که به پیش آمد　　بر پیشباز مرگ فرستادت

داری سفر به پیش و همی بینم　　بی رهنما و راحله و زادت

گرد آز و پرستی و خودبینی	بیگانه از خدای، چو شداد
تا از جهان سفله نه‌ای فارغ	هرگز نخواند اهل خرد راد
این کوردل عجوزهٔ بی‌شفقت	چون طعمه بهر گرگ اجل زاد
روزیت دوست گشت و شبی دشمن	گاهی نژند کرد و گهی شاد
ای بس رهٔ امید که بربستت	ای بس در فریب که بگشاد
هستی تو چون کبوترکی مسکین	بازی چنین قوی شده صیاد

پروین نهفته دو بیت آموزد

دیو زمانه، گر شود استاد

ای دل فلک سفله کجمدار است	صد بیم خزانش بهر بهار است
باغی که در آن آشیانه کردی	منزلگه صیاد جانشکار است
از بدسری روزگار بی‌باک	غمگین مشو ای دوست روزگار است
یغماگر افلاک سخت بازوست	دردی‌کش ایام هوشیار است
افسانهٔ نوشیروان و دارا	ورد سحر قمری و هزار است
زایوان مدائن هنوز پیدا	بس قصهٔ پنهان و آشکار است

اورنگ شهی ببین که پاسبانش | زاغ و زغن و گور و سوسمار است

بیغولهٔ غولان چرا بدینسان | آن کاخ همایون زرنگار است

از نالهٔ نی قصه‌ای فرا گیر | بس نکته در آن ناله‌های زار است

در موسم گل ابر نوبهاری | بر سرو و گل و لاله اشکبار است

آورده ز فصل بهار پیغام | این سبزه که بر طرف جویبار است

در رهگذر سیل خانه کردن | بیرون شدن از خط اعتبار است

تعویذ بجوی از درستکاری | اهریمن ایام نابکار است

آشفته و مستیم و برگذرگاه | سنگ و چه و دریا و کوهسار است

دل گرسنه ماندست و روح ناهار | تن را غم تدبیر احتکار است

آن شحنه که کالا ربود دزد است | آن نور که کاشانه سوخت نار است

خوش آنکه ز حصن جهان برون ست | شاد آنکه به چشم زمانه خوار است

از قلهٔ این بیمناک کهسار | خونابه روان همچو آبشار است

بار حسد از دوش جان فرو نه | آزاده روان تو زیر بار است

این گوهر یکتای عالم افروز | در خاک بدینگونه خاکسار است

فردا ز تو ناید توان امروز — رو کار کن اکنون که وقت کار است

همت گهر وقت را ترازوست — طاعت شتر نفس را مهار است

در دوک امل ریسمان نگردد — آن پنبه که همسایه شرار است

کالا مبر ای سودگر بهمراه — کاین راه نه ایمن ز گیرودار است

ای روح سبک به سپهر بر پر — کاین جسم گران عاقبت غبار است

بس کن به فراز و نشیب جستن — این رسم و ره اسب بی فسار است

طوطی نکند میل سوی مردار — این عادت مرغان لاشخوار است

هرچند که ماهر بود فسونگر — فرجام هلاکش ز نیش مار است

عمر گذران را تبه مگردان — بعد از تو مه و هفته بیشمار است

زندانی وقت عزیز ای دل — همواره در اندیشه فرار است

از جهل مسوزش به روز روشن — ای بیخبر، این شمع شام تار است

کفتار گرسنه چه می‌شناسد — کآهو بره پروار یا نزار است

بیهوده مکوش ای طبیب دیگر — بیمار تو در حال احتضار است

باید که چراغی بدست گیرد — در نیمه شب آنکس که رهگذار است

امسال چنان کن که سود یابی — اندوهت اگر از زیان پار است

آسایش صد سال زندگانی — خوشنودی روزی سه و چهار است

بار و بنهٔ مردمی هنر شد — بار تو گهی عیب و گاه عار است

اندیشه کن از فقر و تنگدستی — ای آنکه فقیریت در جوار است

گلچین مشو ای دوست کاندرین باغ — یک غنچه جلیس هزار خار است

بیچاره در افتد زبون دهد جان — صیدی که در این دامگه دچار است

بیش از همه با خویشتن کند بد — آنکس که بد خلق خواستار است

ای راهنورد رهِ حقیقت — هشدار که دیوت رکابدار است

ای دوست، مجازات مستی شب — هنگام سحر سستی خمار است

آنکس که از این چاه ژرف تیره — با سعی و عمل رست رستگار است

یک گوهر معنی ز کان حکمت — در گوش چو فرخنده گوشوار است

هر جا که هنرمند رفت گو رو — گر کابل و گر چین و قندهار است

فضل است که سرمایهٔ بزرگی است — علم است که بنیاد افتخار است

کس را نرساند چرا بمنزل — گر توسن افلاک راهوار است

یکدل نشود ای فقیه با کس — آنرا که دل و دیده صد هزار است

چون باد گران نیست سازگارش — با تو مشو ایمن که سازگار است

از ساحل تن گر کناره گیری — سود تو درین بحر بی کنار است

از بنده جز آلودگی چه خیزد — پاکی صفت آفریدگار است

از خون جگر، نافه پروراندن — تنها هنر آهوی تتار است

ز ابلیس رهِ خود مپرس گرچه — در بادیهٔ کعبه رهسپار است

پیراهن یوسف چرا نیارند — یعقوب بکنعان در انتظار است

بیدار شو ای گوهری که انگشت — در جایگه دُرِ شاهوار است

گفتار تو همواره از تو پروین

در صفحهٔ ایام یادگار است

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است — آب هوی و حرص نه آبست، آذر است

زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود — بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است

در مهد نفس، چند نهی طفل روح را — این گاهواره را دگرش شعله پرور است

هر کس ز آز روی نهفت از بلا رهید — آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است

در رزمگاه تیرهٔ آلودگان نفس ‌‌ روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است

در نار جهل از چه فکندیش این دست ‌‌ در پای دیو از چه نهادیش این سر است

شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام ‌‌ خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغر است

تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای ‌‌ در دست آز از پی فصد تو نشتر است

همواره دید و تیره نگشت این چه دیده است ‌‌ پیوسته کشت و کند نگشت این چه خنجر است

دانی چه گفت نفس بگمراه تیره خویش: ‌‌ زین راه باز گرد، دگر راه دیگر است

در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت ‌‌ آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است

مینافروش چرخ زمینا هر آنچه ساخت ‌‌ سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است

از سنگ راه اهرمن نتوان داشت ایمنی

تا بر درخت بارور زندگی بر است

ای عجب! این راه نه راه خداست ‌‌ زانکه در آن اهرمنی رهنماست

قافله بس رفت از این راه، لیک ‌‌ کس نشد آگاه که مقصد کجاست

راهروانی که درین معبرند ‌‌ فکرتشان یکسره آز و هواست

ای رمه، این دره چراگاه نیست ‌‌ ای بره، این گرگ بسی ناشتاست

تا تو ز بیغوله گذر میکنی ٭ رهزن طرّار تو را در قفاست

دیده ببندی و در افتی به چاه ٭ این گنه تست، نه حکم قضاست

لقمهٔ سالوس کرا سیر کرد ٭ چند بر این لقمه تو را اشتهاست

نفس بسی وام گرفت و نداد ٭ وام تو چون باز دهد، بینواست

خانهٔ جان هر چه توانی بساز ٭ هر چه توان ساخت درین یک بناست

کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن ٭ پاک کن این خانه که جای خداست

پیرو دیوانه شدن ابلهی است ٭ موعظت دیو شنیدن خطاست

تا بودت شمع حقیقت بدست ٭ راه تو هر جا که روی روشناست

تا تو قفس سازی و شکّر خری ٭ طوطیک وقت ز دامت رهاست

حمله نیارد بتو ثعبان دهر ٭ تا چو کلیمی تو و دینت عصاست

ای گل نوزاد فسرده مباش ٭ زانکه تو را اوّل نشو و نماست

طائر جان را چه کنی لاشخوار ٭ نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست

کاهلیت خسته و رنجور کرد ٭ درد تو دردیست که کارش دواست

چاره کن آزردگی آز را ٭ تا که به دکان عمل مومیاست

روی و ریا را مکن آئین خویش	هر چه فساد است ز روی و ریاست
شوخ تن و جامه چه شوئی همی	این دل آلوده به کارت گواست
پای تو همواره براه کج است	دست تو هر شام و سحر بر دعاست
چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک	گوش تو بر بیهده و ناسزاست
بار خود از دوش برافکنده‌ای	پشت تو از پشته شیطان دوتاست
نان تو گه سنگ بود گاه خاک	تا به تنور تو هوی نانواست
ورطه و سیلاب نداری به پیش	تا خردت کشتی و جان ناخداست
قصر دل افروز روان محکم است	کلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست
جان بتو هر چند دهد منعم است	تن ز تو هر چند ستاند گداست
روغن قندیل تو آبست و بس	تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
منزل غولان ز چه شد منزلت	گر رهِ تو از رهِ ایشان جداست
جهل بلندی نپسندد، چه است	عجب سلامت نپذیرد، بلاست
آنچه که دوران نخرد یکدلیست	آنچه که ایام ندارد وفاست
دزد شد این شحنهٔ بی نام و ننگ	دزد کی از دزد کند بازخواست

نزد تو چون سرد شود، آتش است | از تو چرا درگذرد، اژدهاست

وقت گرانمایه و عمر عزیز | طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست

از چه همی کاهدمان روز و شب | گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست

گر که یمی هست، در آخر نمی است | گر که بنائی است، در آخر هباست

ما بره آز و هوی سائلیم | مورچه در خانهٔ خود پادشاست

خیمه زدستیم و گه رفتن است | غرق شدستیم و زمان شناست

گلبن معنی نتوانی نشاند | تا که درین باغچه خار و گیاست

کشور جان تو چو ویرانه ایست | ملک دلت چون ده بی روستاست

شعر من آئینهٔ کردار تست | ناید از آئینه بجز حرف راست

روشنی اندوز که دل را خوشی است | معرفت آموز که جانرا غذاست

پایهٔ قصر هنر و فضل را | عقل نداند ز کجا ابتداست

پردهٔ الوان هوی را بدر | تا به پس پرده ببینی چهاست

به که بجوی و جز دانش چرد | آهوی جانست که اندر چراست

خیره ز هر پویه زمیدان مرد | با فلک پیر ترا کارهاست

اطلس نساج هوی و هوس — چون که بتحقیق رسد بوریاست

بیهده، پروین در دانش مزن

با تو درین خانه چه کس آشناست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست — وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد — همدوش مرغ دولت و هم عرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز — مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین — تن پروری چه سود، چو جان تو ناشناست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است — تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه بازگرد که از رهروان تهی است — زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری — عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر — پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی به فضل ز لعلی که در زمی است — برتر پری به علم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ — زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید — تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری — پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست — آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است — فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت — گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن — کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است — تو آدمی نگر که چه دیویش رهنماست

بیگانه دزد را به کمین میتوان گرفت — نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل — مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آن سبب — آگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر — هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل غرور و حرص زبونی و سفلگی است — ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق — بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه ایست میوهٔ آن علم و فضل و رای — در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده‌ای — آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیده معنیش بنگری　　آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکُنج قناعت است　　مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع مُلک وجود خویش　　کار تو همچو غلّه و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است　　تن بی وجود روح پراکنده چون هباست

هم نیروی چنار نگشته است شاخکی　　کز هر نسیم بید صفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت ترشرو مباش　　تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای　　در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است　　چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم که کِشت، زان سبب　　ما را بجای آرد در انبار لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پر است　　در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتر است　　میپوی گر چه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای رَهِ عشق مقصدیست　　در موجهای بحر سعادت سفینه هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی　　در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزوست　　خرم کسیکه در دهِ امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست — در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار — تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

ز آشوبهای سیل و ز فریادهای موج — نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست — از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او — تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند بهشتی طمع کنند — گو آنچنان عبادت و زهدی که بی‌ریاست

جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است

دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

شالودهٔ کاخ جهان بر آب است — تا چشم بهم بر زنی خراب است

ایمن چه نشینی درین سفینه — کاین بحر همیشه در انقلاب است

افسونگر چرخ کبود هر شب — در فکرت افسون شیخ و شاب است

ای تشنه مرو کاندرین بیابان — گر یک سر آب است صد سراب است

سیمرغ که هرگز بدام ناید — در دام زمانه کم از ذباب است

چشمت بخط و خال دلفریب است — گوشت بنوای دف و رباب است

تو بیخود و ایام در تکاپوست	تو خفته و رَه پُر ز پیچ و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی	همواره نه این دَلو را طنابست
بگذشت مه و سال و این عجب نیست	این قافله عمریست در شتابست
بیدار شو ای بخت خفته چوپان	کاین بادیه راحتگه ذئابست
برگرد از آن رَه که دیو گوید	کای راهنورد این رَه صوابست
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی	زیراک سؤال تو بی جوابست
با چرخ، تو با حیله کی برآئی	در پشّه کُجا نیروی عُقابست
بر اسب فساد از چه زین نهادی	پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه به افزونی حطام است	رَفعت نه به نیکوئی ثیابست
جُز نور خرد، رَهنمای مپسند	خودکام مپندار کامیابست
خواندن نتوانیش چون، چه حاصل	در خانه هزارت اگر کتابست
هُشدار که توش و توان پیری	سعی و عَمل موسم شَبابست
بیهُوده چه لرزی ز هر نسیمی	مانند چراغی که بی حُبابست
گر پای نهد بر تو پیل، دانی	کز پای تو چون مور در عذابست

بی شمع شب این راه پرخطر را — مسپر به امیدی که ماهتاب است

تا چند و کی این تیره جسم خاکی — بر چهرهٔ خورشید جان سحاب است

در زمرهٔ پاکیزگان نباشی — تا بر دلت آلودگی حجاب است

پروین، چه حصاد و چه کشتکاری

آنجا که نه باران نه آفتاب است

آنکس که چو سیمرغ بی نشان است — از راهزن ایام در امان است

ایمن نشد از دزد جز سبکبار — بر دوش تو این بار بس گران است

اسبی که تو را میبرد به یک عمر — بنگر که بدست که‌اش عنان است

مردم‌کشی دهر، بی سلاح است — غارتگری چرخ، ناگهان است

خودکامی افلاک آشکار است — از دیدهٔ ما خفتگان نهان است

افسانهٔ گیتی نگفته پیداست — افسونگریش روشن و عیان است

هر غار و شکافی بدامن کوه — با عبرت اگر بنگری دهان است

بازیچهٔ این پرده، سحر بازیست — بی باکی این دست داستان است

دی جغد به ویرانه‌ای بخندید — کاین قصر ز شاهان باستان است

تو از پی گور، دوان چو بهرام — آگه نه که گور از پیت دوانست

شمشیر جهان کند مینماند — تا مستی و خواب تواش فسانست

بس قافله گم گشته است از آن روز — کاین گمشده، سالار کاروانست

بس آدمیان پای بند دیوند — بسیار سر اینجا بر آستانست

از پای در افتد به نیمهٔ راه — آن رفته که بی توشه و توانست

زین تیره تن امید روشنی نیست — جانست چراغ وجود جانست

شادابی شاخ و شکوفه در باغ — هنگام گل از سعی باغبانست

دل را ز چه رو شوره زار کردی — خارش بکن ای دوست بوستانست

خون خورده و رخسار کرده رنگین — این لعل که اندر حصار کانست

آری سمن و لاله روید از خاک — تا ابر بهاری گهرفشانست

در کیسهٔ خود بین که تا چه داری — گیرم که فلان گنج از فلانست

ز اسرار حقیقت مپرس کاین راز — بالاتر از اندیشه و گمانست

این چشمهٔ کوچک بچشم فکرت — بحریست که بی کنه و بیکرانست

اینجا نرسد کشتی بساحل — گر زانکه هزارانش بادبانست

بر پر، که نگردد بلند پرواز / مرغی که درین پست خاکدان است

گرگ فلک آهوی وقت را خورد / در مطبخ ما مشتی استخوان است

اندیشه کن از باز، ای کبوتر / هرچند تورا عرصه آسمان است

جز گرد نکوئی مگرد هرگز / نیکی است که پاینده در جهان است

گر عمر گذاری به نیکنامی / آنگاه تورا عمر جاودان است

در ملک سلیمان چرا شب و روز / دیوت به سر سفره میهمان است

پیوند کسی جوی کآشنائی است / اندوه کسی خور که مهربان است

مگذار که میرد ز ناشتائی / جان را هنر و علم همچو نان است

فضل است چراغی که دلفروز است / علم است بهاری که بی خزان است

چوگان زن، تا بدستت افتد / این گوی سعادت که درمیان است

چون چیره بدین چار دیو گردد / آنکس که چنین بیدل و جبان است

گر پنبه شوی آتشت زمین است / ور مرغ شوی رهبت زمان است

بس تیر زنان را نشانه کرد است / این پیر که در چلهٔ کمان است [3]

در لقمهٔ هرکس نهفته سنگی / برخوان قضا آنکه میزبان است [3]

یکرنگیِ ناپایدار گردون — کم عمرتر از صرصر و دخانیست

فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار — عقل تو بر این قلعه مرزبانیست

کالا مخر از اهرمن ازیراک — هرچند که ارزان بود گرانیست

آن زنده که دانست و زندگی کرد — در پیش خردمند، زنده آنیست

آن کو بره راست میزند گام — هر جا که برد درخت کامرانیست

بازیچهٔ طفلان خانه گردد — آن مرغ که بی پر چو ماکیانیست

آلوده کنی خاطر و ندانی — کالایش دل پستی روانیست

هیزم کش دیوان شدن زبونیست — روزی خور دونان شدن هوانیست

ننگ است بخواری طفیل بودن — مانند مگس هر کجا که خوانیست

این سیل که با کوه میستیزد — بیخ افکن بسیار خانمانیست

بندیش ز دیوی که آدمی روست — بگریز ز نقشی که دلستانیست

در نیمهٔ شب، نالهٔ شباویز — کی چون نفس مرغ صبح خوانیست

از منقبت و علم، نیم ارزان — ارزنده از گنج شایگانیست

کردار تو را سعی رهنمونیست — گفتار تو را عقل ترجمانیست

عطار سپهرت زر زیر بفروخت | بگرفتی و گفتی که زعفرانست

در قیمت جان از تو کار خواهند | این گنج مپندار رایگانست

اطلس نتوان کرد ریسمان را | این پنبه که رشتی تو ریسمانست

زاندام خود این تیرگی فروشوی | در جوی تو این آب تا روانست

پژمان نشود ز آفتاب هرگز | تا بر سر این غنچه سایبانست

برزیگری آموختی و کشتی | این دانه زمانی که مهرگانست

مسپار به تن کارهای جان را | این بی‌هنر از دور پهلوانست

یاری نکند با تو خسرو عقل | تا جهل بملک تو حکمرانست

مزروع تو، گر تلخ یا که شیرین | هنگام درو، حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی، پروین

تا نیروی گفتار در زبانست

اگرچه در ره هستی هزار دشواریست | چو پر کاه پریدن ز جا سبکساریست

بپات رشته فکندست روزگار و هنوز | نه آگهی تو که این رشته، گرفتاریست

به گرگ مردمی آموزی و نمیدانی | که گرگ را ز ازل پیشه، مردم آزاریست

بپرس راه ز علم این نه جای گمراهیست — بخواه چاره ز عقل این نه روز ناچاریست

نهفته در پس این لاجوردگون خیمه — هزار شعبده بازی هزار عیاریست

سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه — چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست

هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد — سزاش تاب و تب روزگار بیماریست

بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را — مگوی نور تجلّی فسون و طراریست

اگر که در دل شب خون نمیکند گردون — بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست

به گاهوار تو افعی نهفت دایهٔ دهر — مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست

سپرده ای دل مفتون خود بمعشوقی — که هر چه در دل وی هست، از تو بیزاریست

بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست — بپوش روی ز آئینه ای که زنگاریست

بخیره بار گران زمانه چند کشی — ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست

فرشته زان سبب از کید دیو بی خبر است — که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست

بلند شاخهٔ این بوستان روح افزای — اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواریست

چو هیچگاه به کار نکو نمی گرویم — شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست

برو که فکرت این سودگر معامله نیست — متاع او همه از بهر گرم بازاریست

بجز ز دکّهٔ عقل آنچه روح می‌طلبد
هزار سود نهان اندرین خریدار است

زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
فروخت بر همه و گفت مشک تاتار است

گلش مبو که نه شغلیش غیر گلچینیست
غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست

قضا چو قصد کند، صعوه‌ای چو ثعبانیست
فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست

کدام شمع که ایمن ز باد صبحگهیست
کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست

عمارت تو شد است این چنین خراب ولیک
بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست

بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
سزای کار در آخر همان سزاواریست

بهل که عاقبت کار سرنگونت کند
بلندئی که سرانجام آن نگونساریست

گریختن ز گلهای و رمیدن از پستی
نخست سنگ بنای بلند مقداریست

ز روشنائی جان، شامها سحر گردد
روان پاک چو خورشید و تن شب تاریست

چراغ دزد ز مخزن پدید شد پروین
زمان خواب گذشتست وقت بیداریست

عاقل از کار بزرگی طلبید
تکیه بر بیهده گفتار نداشت

آب نوشید چو نوشابه نیافت
درم آورد چو دینار نداشت

بار تقدیر با آسانی بُرد	غم سنگینی این بار نداشت
با گرانسنگی و پاکی خو کرد	همنشینان سبکسار نداشت
دانه جز دانهٔ پرهیز نجُست	توشهٔ آز در انبار نداشت
اندرین محکمهٔ پُر شر و شور	با کسی دعوی پیکار نداشت
آنکه با خوشه قناعت میکرد	چه غم ار خرمن و خروار نداشت
کار جان را به تن سفله مده	زانکه یک کار سزاوار نداشت
جان پرستاری تن کرد همی	چو خود افتاد، پرستار نداشت
چه عجب مُلک دل ار ویران شد	همه دیدیم که معمار نداشت
زهد و امساک تن از تو نبود	کم از آن خورد که بسیار نداشت
کار خود را همه با دست تو کرد	نفس جز دست تو افزار نداشت
روح چون خانهٔ تن خالی کرد	دگر این خانه نگهدار نداشت
تن در این کارگه پهناور	سالها ماند ولی کار نداشت
به هنر کوش که دیبای هنر	هیچ بافنده ببازار نداشت
هیچ دانی چه کسی گشت اُستاد	آنکه شاگرد شد و عار نداشت

کار گیتی همه ناهموار است — این گذرگه ره هموار نداشت

دیده گر دام قضا را میدید — هرگز این دام گرفتار نداشت

چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت — خبر این خفته ز بیدار نداشت

گل اُمید ز آهی پژمرد — آه از این گل که بجز خار نداشت

زین همه گوهر تابنده که هست — اشک بود آنکه خریدار نداشت

در میان همه زرهای عیار — زر جان بود که معیار نداشت

دل پاک آینهٔ روی خداست — این چنین آینه زنگار نداشت

تن که بر اسب هوی عمری تاخت — نشد آگاه که افسار نداشت

آنکه جز بید و سپیدار نکشت — ز که پرسد که چرا بار نداشت

دهر جز خانهٔ خمار نبود — زانکه یک مردم هشیار نداشت

اندرین پرتگه بی پایان — هیچکس مرکب رهوار نداشت

قلم دهر نوشت آنچه نوشت — سند و دفتر و طومار نداشت

پردهٔ تن رخ جان پنهان کرد

کاش این پرده برخسار نداشت

ای دل بقا دوام و بقائی چنان نداشت
ایام عمر فرصت برق جهان نداشت

روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون
قسمت همای وار بجز استخوان نداشت

سرمست پر گشود و سبکبار بر پرید
مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت

هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
بیدار آنکه دیده به ملک جهان نداشت

کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
کو سالکی که زحمت این هفت خوان نداشت

گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت
یک نیک روز کاو گله از آسمان نداشت

آنکس که بود کام طلب کام دل نیافت
وانکس که کام یافت دل کامران نداشت

کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت

زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست
الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت

دام فریب و کید درین دشت گر نبود
این قصر کهنه سقف جواهر نشان نداشت

صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
دست از سر نیاز سوی این و آن نداشت

صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست
یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت

روز جوانی آنکه به مستی تباه کرد
پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت

آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت

رو گوهری هنر طلب از کان معرفت
کاینسان جهانفروز گهر هیچ کان نداشت

غواص عقل، چون صدف عمر برگشود
دری گرانبهاتر و خوشتر ز جان نداشت

آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت

گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
دیو هوی به رهگذر ما دکان نداشت

هر جا که گسترانده شد این سفرهٔ فساد
جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت

کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت

چون زنگ بست آینهٔ دل، تباه شد
چون کند گشت خنجر فرصت فسان نداشت

آذوقهٔ تو از چه در انبار آز ماند
گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت

دیوارهای قلعهٔ جان گر بلند بود
روباه دهر چشم بدین ماکیان نداشت

گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم
امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت

دل را بدست نفس نمیبود گر زمام
راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت

خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت

از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
دام زمانه بود که نام و نشان نداشت

هشدار ای گرسنه که طباخ روزگار
نامیخته بزهر، نوالی بخوان نداشت

گر بُد بعدل سیر فلک، پشهٔ ضعیف — قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت

از دل سفینه باید و از دیده ناخدای — در بحر روزگار، که کُنه و کران نداشت

آسوده خاطر این رهِ بی اعتبار را
پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

دل اگر توشه و توانائی داشت — در رهِ عقل کاروانی داشت

دیده گر دفتر قضا می خواند — ز سیه کاریش امانی داشت

رهزن نفس را شناخته بود — گنجهایش نگاهبانی داشت

کشت و زرعی به ملک جان میکرد — بی نیاز از جهان جهانی داشت

گوش ما موعظت نیوش نبود — ورنه هر ذره ای دهانی داشت

ما در این پرتگه چه میکردیم — مرکب آز گر عنانی داشت

با چنین آتش و تف و دم و دود — کاشکی این تنور نانی داشت

آزمند این چنین گرسنه نبود — اگر این سفره میهمانی داشت

همه را زنده می نشاید گفت — زندگی نامی و نشانی داشت

داستان گذشتگان پند است — هر که بگذشت داستانی داشت

رازهای زمانه را میگفت / در و دیوار گر زبانی داشت

اشکها انجم سپهر دلند / این زمین نیز آسمانی داشت

تن بدریوزه خوی کرد ورنه / که چو جان گنج شایگانی داشت

خیره گفتند روح گنج تن است / گنج اگر بود، پاسبانی داشت

تن که یک عمر زنده جان بود / هرگز آگه نشد که جانی داشت

آنچنان شو که گل شوی نه گیاه / باغ ایام باغبانی داشت

نیکبخت آن توانگری که بدل / غم مسکین ناتوانی داشت

چاشت را با گرسنگان میخورد / تا که در سفره نیم نانی داشت

زندگانی تجارتی است کز آن / همه کس غبنی و زیانی داشت

بوریا باف بود جولهٔ دهر / نه پرندی نه پرنیانی داشت

روبه روزگار خواب نکرد / تا که این قلعه ماکیانی داشت

گم شد و کس نیافتش دیگر / گهر عمر، کاش کانی داشت

صید و صیاد هر دو صید شدند / تا قضا تیری و کمانی داشت

دل بحق سجده کرد و نفس بزر / هر کسی سر بر آستانی داشت

ما پراکندگان پنداریم | ورنه هر گله‌ای شبانی داشت

موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است | زندگی بحر بی کرانی داشت

خامهٔ دهر بر شکوفه نوشت | هر بهاری ز پی خزانی داشت

تیره و کُند گشت تیغ وجود

کاشکی صیقل و فسانی داشت

فلک ای دوست ز بس بیهده بیمر گردد | بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد

رفقای من و تو، گرد جهان را بسیار | دی و اسفندمه و بهمن و آذر گردد

ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران | پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد

این سبک خنگ بی آسایش بی پا تازد | وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد

من و تو روزی در افتیم ولیک | تا بود روز و شب این گنبد اخضر گردد

روز بگذشته خیال است که از نو آید | فرصت رفته محال است که از سر گردد

کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود | پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد

زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش | نیست امید که همواره نفس بر گردد

چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد | همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد

اندرین نیمه‌ره، این دیو تو را آخر کار | سر بپیچاند و خود بر رهِ دیگر گردد

خوش مکن دل که نکشتست نسیمت الشمع | بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد

تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند | مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد

گر دو صد عمر شود پرده‌نشین در معدن | خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد

نه هر آن را که لقب بوذر و سلمان باشد | راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد

هر نفس کز تو برآید، چو نکو درنگری | از تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد

علم سرمایهٔ هستی است نه گنج زر و مال | روح باید که از این راه توانگر گردد

نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر | مگر آن روز که خود مفلس و مضطر گردد

قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی | که بدام ستم انداخته در بر گردد

گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر | خسک خشک چو همصحبت اخگر گردد

کرکسان لاشه‌خورانند ز بس تیره‌دلی | طوطیان را خورش آن به که ز شکر گردد

نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید | نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد

تشنهٔ سوخته در خواب ببیند که همی | به لب دجله و پیرامن کوثر گردد

آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند | چو گه داوری و نوبت کیفر گردد

مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد | مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد

توشهٔ بخل مپسند، که دود است و غبار | سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد

نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود | نه هر آن شاخه که بررُست صنوبر گردد

ز دراز او ز پهنا چه همی پرسی از آن | که چو پرگار به یک خط مدور گردد

عقل استاد و معلم برود پاک از سر | تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد

چو ز مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود | سنگ طفلان خورد آن شاخ که بر ور گردد

روسپی از کم و بیش آنچه کند گرد همه | صرف گلگونه و عطر و زر و زیور گردد

گر که کار آگهی از بهر دلی کاری کن | تا که کار دل تو نیز میسر گردد

رهنوردی که به امید رهی میپوید | تیره رائی است گر از نیمهٔ ره برگردد

هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی | دلق را آستر از دیبهٔ ششتر گردد

چرخ گوش تو بپیچاند اگر سر پیچی | خون چو آلوده شود، پاک به نشتر گردد

دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم | که ز ما بیخبر این ملک مسخر گردد

دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار | بیم آنست که این وعده مکرر گردد

پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی | که سراپای وجود تو مطهر گردد

هر که شاگردی سود اگر گیتی نکند ‌‌‌‌‌‌‌‌ هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضر گردد

دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان، پروین

که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند ‌‌‌‌‌‌‌‌ ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند

روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست ‌‌‌‌‌‌‌‌ که نکردیم حساب کم و بسیاری چند

زاغکی شاهی دعوی طاوسی کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند

خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ باید این مسئله پرسید ز بیداری چند

گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ چه کند راحله و مرکب رهواری چند

دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما ‌‌‌‌‌‌‌‌ داروی درد نهفتیم ز بیماری چند

سود مان عجب و طمع، دکه و سرمایه فساد ‌‌‌‌‌‌‌‌ آه از آن لحظه که آیند خریداری چند

چه نصیبت رسد از کشت دوروئی و ریا ‌‌‌‌‌‌‌‌ چه بود بهره‌ات از کیسهٔ طراری چند

جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند ‌‌‌‌‌‌‌‌ پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند

پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس ‌‌‌‌‌‌‌‌ بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند

آز تن گر که نمیبود بزندان هوی ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند

حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند | چه روی از پی نان بر در ناهاری چند

دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب | ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند

چو رهِ مخفی ارشاد نمیدانستیم | بنمودند بما خانهٔ خماری چند

دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست | وای بر ما پس صحبت و دیداری چند

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند | نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند

تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک | گر نپویند براه تو سبکباری چند

به که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی | تا نخندند بکار تو نکوکاری چند

چو گشودند بروی تو در طاعت و علم | چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند

دل روشن ز سیه‌کاری نفس ایمن کن | تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند

دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق | کرم نخل چه دانند سپیداری چند

هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند | مستی ما چو بگویند به هشیاری چند

تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد | سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند

روز روشن نسپردیم رهِ معنی را | چه توان یافت در این ره بشب تاری چند

بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم | عاقبت رُست بباغ دل ما خاری چند

شوره‌زار تن خاکی گل تحقیق نداشت | خرد این تخم پراکند به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری | هنر و علم بدست تو چو افزاری چند

تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی | نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند

افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه | سر منه تا نزنندت بسر افساری چند

دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت | که توانیم فرستاد، به بازاری چند

گفتهٔ آز چه یک حرف، چه هفتاد کتاب | حاصل عجب چه یک خوشه، چه خرواری چند

اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش | نبرندت ز ره راست به گفتاری چند

چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

سر و عقل گر خدمت جان کنند | بسی کار دشوار آسان کنند

بکاهند گر دیده و دل ز آز | بسا زر جهان را که ارزان کنند

چو اوضاع گیتی خیال است و خواب | چرا خاطرت را پریشان کنند

دل و دیده دریای ملک تنند | رها کن که یک چند طوفان کنند

به داروغه و شحنهٔ جان بگوی | که دزد هوی را بزندان کنند

نگردی نگهبانی خویش چند
به گنج وجودت نگهبان کنند

چنان کن که جان را بود جامه‌ای
چو از جامه جسم تو عریان کنند

به تن پرور و کاهل ار بگروی
ترا نیز چون خویشتن آسان کنند

فروغی گرت هست ظلمت شود
کمالی گرت هست نقصان کنند

هزار آزمایش بود پیش از آن
که بیرونت از این دبستان کنند

گرت فضل بوده است رتبت دهند
ورت جرم بوده است تاوان کنند

گرت گله گرگ است و گر گوسفند
ترا بر همان گله چوپان کنند

چو آتش برافروزی از بهر خلق
همان آتشت را بدامان کنند

اگر گوهری یا که سنگ سیاه
بدانند چون ره بدین کان کنند

به معمار عقل و خرد تیشه ده
که تا خانهٔ جهل ویران کنند

بر آنند خودبینی و جهل و عجب
که عیب تو را از تو پنهان کنند

بزرگان نلغزند در هیچ راه
کز آغاز تدبیر پایان کنند

ای دوست دزد حاجب و دربان نمی‌شود
گرگ سیه درون سگ چوپان نمی‌شود

ویرانهٔ تن از چه ره آباد میکنی   معمورهٔ دلست که ویران نمیشود

درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی   کاین جامه جامه ایست که خُلقان نمیشود

دانش چو گوهریست که عمرش بُود بها   باید گران خرید که ارزان نمیشود

روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست   وز گردش زمانه پریشان نمیشود

دریاست دهر، کشتی خویش اُستوار دار   دریا تهی ز فتنهٔ طوفان نمیشود

دُشواری حوادث هستی چو بنگری   جز در نقاب نیستی آسان نمیشود

آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود   از بهر طفل روح دبستان نمیشود

همت کن و به کاری ازین نیکتر گرای   دُکان آز بهر تو دکان نمیشود

تا ز آتش عناد تو گرمست دیگ جهل   هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود

گر شمع صد هزار بُود شمع تن دلست   تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود

تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است   انوار حق ز چشم تو، پنهان نمیشود

دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود   خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود

افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش   دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمیشود

سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است   فرخنده آن امید که حرمان نمیشود

هر رهنورد را نبود پای راه شوق	هر دست دست موسی عمران نمی‌شود
کشت دروغ، بار حقیقت نمی‌دهد	این خشکرود، چشمهٔ حیوان نمی‌شود
جز در نخیل خوشهٔ خرما کسی نیافت	جز بر خلیل شعله گلستان نمی‌شود
کارآگهی که نور معانیش رهبرست	بازارگان رستهٔ عنوان نمی‌شود
آز و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت	از بهر خانهٔ تو نگهبان نمی‌شود
اندرز کرد مورچه فرزند خویش را	گفت این بدان که مور تن آسان نمی‌شود
آنکس که همنشین خرد شد ز بهر سیم	چون پر کاه بی سر و سامان نمی‌شود
دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی	این درد با مباحثه درمان نمی‌شود
آن کو شناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست	در راه خلق خار مغیلان نمی‌شود
ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند	جز با صفای روح تو جبران نمی‌شود
ما آدمی نئیم، از ایراک آدمی	دزدی کش پیالهٔ شیطان نمی‌شود

پروین خیال عشرت و آرام و خورد و خواب

از بهر عمر گمشده تاوان نمی‌شود

دانی که را سزد صفت پاکی:	آنکو وجود پاک نیالاید

در تنگنای پست تن مسکین — جان بلند خویش نفرساید

دزدند خودپرستی و خودکامی — با این دو فرقه راه نپیماید

تا خلق از او رسند به آسایش — هرگز به عمر خویش نیاساید

آن روز کآسمانش برافرازد — از توسن غرور به زیر آید

تا دیگران گرسنه و مسکینند — بر مال و جاه خویش نیفزاید

در محضری که مفتی و حاکم شد — زر بیند و خلاف نفرماید

تا برهنه جامه نپوشاند — از بهر خویش بام نیفراید

تا کودکی یتیم همی بیند — اندام طفل خویش نیاراید

مردم بدین صفات اگر یابی

گر نام او فرشته نهی شاید

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار — نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار

یافتیم ار یک گهر همسنگ شد با صد خزف — داشتیم ار یک هنر بودش قرین هفتاد عار

گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب — کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار

شمع جان پاک را اندر مغاک افروختیم — خانه روشن گشت اما خانهٔ دل ماند تار

صد حقیقت را شکستیم از برای یک هوس — از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار

دام تزویری که گستردیم بهر صید خلق — گرد ما را پای بند و خود شدیم آخر شکار

تا ببرد، سوزدش ایام و خاکستر کند — هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار

دام در ره نه هوی را تا نیفتادی بدام — سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار

نوگلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت — خوار شد چون من هر آنکو همنشینش بود خار

کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن — که بپیچانند گوشت که دهندت گوشوار

تا کنی محکم حصار جسم فرسودست جان — تا بتابی نخ برای پود، پوسیدست تار

سالها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق — هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار

ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج — پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار

جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند — زینهار از دشمنان دوست صورت زینهار

از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا — زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار

باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود — میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار

ما در این گلزار کشتیم این مبارک سرو را — تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار

رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست — کوش پروین تا بتاریکی نباشی رهسپار

کارها بود در این کارگه اخضر	لیک دوک تو نگردید از این بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی	که هریمنش گرفته‌ست سر دیگر
موجها کرده مکان در لب این دریا	شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
تو ندانم به چه امید نهادستی	کالهٔ خویش در این کشتی بی لنگر
پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم	دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر
به نگردد دگر آزردهٔ این پیکان	بر نخیزد دگر افتادهٔ این خنجر
در شیطان درنگست بر آن منشین	ره عصیان ره مرگست بر آن مگذر
آشیانها به نمی ریخته این باران	خانمانها به دمی سوخته این اخگر
آسیای تو شد افلاک و همی ترسم	که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
میروی مست ز بیغوله و میاید	با تو این دزد فریبندهٔ غارتگر
سبک آن مرغ که ننشست بدین پستی	خنک آن دیده که نغنود درین بستر
شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده	ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
بی خبر میرود این شبرو بی پروا	ناگهان میکشد این گیتی دون پرور
هوشیاری نبود در پی این مستی	جهد کن تا نخوری باده از این ساغر

تو چنین بیهُده و فکر تو چنین باطل | کور را کور نشد هیچ گهی رهبر
چند چون پشه ز هر دست قفا خوردن | چند چون مور بهر پای فشاندن سر
همچو طاوس بگلزار حقیقت شو | همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
کِشتهٔ حرص میاور دَبَر تقوی | لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر
چند با اهرمن تیره دلی همره | نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
مردم پاک شو، آنگاه بپاکان بین | دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
چشم را به ز حقیقت نبود پرتو | روح را به ز فضیلت نبود زیور
سخن از علم سماوات چه میرانی | ایکه نشناخته‌ای باختر از خاور
هر که آزار روا داشت شد آزرده | هر که چه کند، در افتاد بچاه اندر
گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری | بر دل خلق مزن بی سببی نشتر
مطلب روزی ننهاده که با کوشش | نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
بهر گلزار در آتش مفکن خود را | که گلستان نشود بر همه کس آذر
از نکوخصلتی و بدگهری زینسان | نخل پرمیوه و ناچیز بود عرعر
تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد | ز دو صد سرو یکی شاخک بار آور

چه شدی بستهٔ این محبس بی روزن | چه شدی ساکن این کنگرهٔ بی در

سر خود گیر و ازین دام گریزان شو | دل خود جوی و ازین مرحله برتر پر

نتوان تشنه همی عمر بسر بردن | بامیدی که نمک زار شود کوثر

طلب ملک سلیمان مکن از دیوان | که چو طفلت بفریبند به انگشتر

زنگ خودبینی از آئینهٔ دل بزدا | گرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر

ایکه پوئی رهِ امید شب تیره | باش چون راهروی آگاه ز جوی و جر

چو رود غیبت و هنگام حضور آید | تو چه داری که توان برد بدان محضر

سود و سرمایه بیکبار تبه کردی | نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضرر

چو تو خود صاعقهٔ خرمن خود گشتی | چه همی نالی ازین تودهٔ خاکستر

نبرد هیچ بغیر از سیهی با خود | هر که ز انگشت فروشان طلبد عنبر

بید خرما و تبرخون ندهد میوه | دیو طوطه و ستارک نکند از بر

خواجه آنست که آزاده بود، پروین

بانو آنست که باشد هنرش زیور

ای سیه مار جهان را شده افسونگر | نرهد مار فسای از بد مار آخر

نیش این مار هر آنکس که خورد میرد — وانکه او مرد کجا زنده شود دیگر

بنه این کیسه و این مهرهٔ افسون را — به فسون سازی گیتی نفسی بنگر

بکن این پایه و بنیاد دگر برنه — بگذار این ره و از راه دگر بگذر

تو خداوند پرستی، نسزد هرگز — کار بتخانه گزینی و شوی بتگر

از تن خویش بسائی چو شوی سوهان — دامن خویش بسوزی چو شوی اخگر

تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی — بپری، بگذری از مهر و مه انور

ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی — با چنین پرتو رخسار به خار اندر

تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی — که ترا میبرد این کشتی بی لنگر

جهد کن تا خرد و فکرت و رائی هست — آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر

نفس بدخواه ز کس روی نمی‌تابد — گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر

زندگی پرخطر و کار تو سرمستی — اهرمن گرسنه و باغ تو بارآور

عاقبت زار بسوزاندت این آتش — آخر کار کند گمرهت این رهبر

سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ — نفع را غیر برد، بهر تو ماند سر

تو اگر شعبده از معجزه بشناسی — نکند شعبده این ساحر جادوگر

زخم خنجر نزند هیچگهی سوزن — کار سوزن نکند هیچگهی خنجر

دامن روح ز کردار بد آلودی — جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر

اندر آن دل که خدا حاکم و سلطان شد — دیگر آن دل نشود جای کس دیگر

روح زد خیمهٔ دانش، نه تن خاکی — خضر شد زندهٔ جاوید، نه اسکندر

ز ادب پرس، مپرس از نسب و ثروت — ز هنر گوی، مگوی از پدر مادر

مکن اینگونه تبه، جان گرامی را — که به تن هیچ نداری تو ز جان خوشتر

پنجهٔ باز قضا باز و تو در بازی — وقت چون برق گریزان و تو در بستر

تیره رائی چه ز جهل و چه ز خود بینی — غرق گشتن چه برود و چه به بحر اندر

تو زیان کرده‌ای و باز همی خواهی — مشکلت از چین رسد و دیبات از ششتر

رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست — سود باید که کند مردم سوداگر

تو نه‌ای مور که مرغان بزنندت ره — تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر

سالکان پا ننهادند بهر برزن — عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر

چه بری نام ره خویش بر شیطان — چه نهی شمع شب خود بره صرصر

عقل را خوار کند دیدهٔ ظاهربین — روح را زار کشد مردم تن پرور

چون تو بس طائر بی تجربه خوشخوان | صید گشته است درین گلشن خوش منظر
دامها بنگری ای مرغک آسوده | اگر از روزنهٔ لانه برآری سر
این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود | شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
آخر ای شیر ژیان، بند ز پا بگسل | آخر ای مرغ سعادت ز قفس بر پر
به چراغ دل اگر روشنی افزائی | جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر
دامنت را نتواند که بیالاید | هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
کله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد | چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
سوخت پروانه و دانست در آن ساعت | که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
هرچه کشتی، ملخ و مور به یغما برد | وین چنین خشک شد این مزرعهٔ اخضر
به تن سوختگان چند شوی پیکان | به دل خسته دلان چند زنی نشتر
تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی | اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
دلت از روشنی جانت شود روشن | زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
در گلستان دلی، گلبنی از حکمت | به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
چه کشی منت دونان بسر هر ره | چه روی در طلب نان بسوی هر در

آنکه زر هنر اندوخت، نشد مفلس — آنکه کار دل و جان کرد نشد مضطر

پر طاوس ببندی بدم کرکس — چو دم آراسته گردد چه کنی با پر

آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست — گر چه کردیم سیه بس ورق و دفتر

اوستادی نکند کودک بی استاد — درس دانش ندهد مردم بی مشعر

جسم چون کودک و جانست ورا دایه — عقل چون مادر و علم است ورا دختر

علم نیکوست چه در خانه چه در غربت — عود خوشبوست چه در کاسه چه در مجمر

کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین — شمش زر خواهی از کورهٔ آهنگر

کاردانان نگزینند تبه کاری — نامجویان ننشینند بهر محضر

آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب — گرگ بد دل به کمین و رمه اندر چر

جای آسایش دزدان بود این وادی — مسکن غول بیابان بود این معبر

خون دلهاست درین جام شقایق گون — تیرگیهاست درین نیلپری چادر

بهر واژون شدن افراشت سر این رایت — بهر ویران شدن آباد شد این کشور

خانه‌ای راکه نه سقفی و نه بنیادیست — این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر

سور موش است اگر گربه شود بیمار — عید گرگ است اگر شیر شود لاغر

پاک شو تا نخوری انده ناپاکی / نیک شو تا ندهندت بدی کیفر

همه کردار تو از تست چنین تیره / چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر

وقت مانند گلوبند بود، پروین

چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش / دهر دریاست بیندیش ز طوفانش

نفس دیویست فریبنده از او بگریز / سر بتابید بهر پیچ از خط فرمانش

حلهٔ دل نشود اطلس و دیبایش / پارهٔ جان نشود لؤلؤ و مرجانش

نامهٔ دیو تباهیست، همان بهتر / که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش

گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش / داستانهاست بهر گوشه ز دستانش

مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش / مخر ای دوست نه کرباس و نه کتانش

نه یکی حرف متینی است در اسنادش / نه یکی سنگ درستی است بمیزانش

رنگها کرده در این خم کف رنگینش / خنده‌ها کرده بمردم لب خندانش

خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش / ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش

شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش / شد پریشانی پاکان سر و سامانش

گلهٔ نفس چو درنده پلنگانند | برحذر باش ازین گله و چوپانش
علم پیوند روان تو همی جوید | تو همی پاره کنی رشتهٔ پیمانش
از کمال و هنر جان تو شوی کامل | عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
جهل چون شب سیه و علم چو خورشید است | نکند هیچ جز این نور گریزانش
نشود ناخن و دندان طمع کوته | گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
میزبانی نکند چرخ سیه کاسه | منشین بیهده بر سفرهٔ الوانش
حلقهٔ صدق و صفا بر در دین میزن | تا که در باز کند بهر تو دربانش
دل اگر پردهٔ سنگ را ندرد، هرگز | نبود راه سوی درگه ایمانش
کعبه مان عجب شد و لاشه در آن قربان | وای و صد وای برین کعبه و قربانش
گرگ ایام نفرسود بدین پیری | هیچگه کند نشد پنجه و دندانش
نیست جز خار و خسک هیچ درین گلشن | شوره زاریست که نامند گلستانش
چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم | که بود راه سوی مسکن شیطانش
همه یغماگر و دزدند درین معبر | کیست آنکو نگرفتند گریبانش
راه دور است بسی ملک حقیقت را | گوش کاز پای نیفتی به بیابانش

آنکه اندر رهِ ظلمات فرو ماند — چه نصیبی بُوَد از چشمهٔ حیوانش

دامن عمر تو ایام همی سوزد — مزن از آتش دل دست به دامانش

رَه مخوفست، بپرهیز از این خفتن — ابر تیره است، بیندیش ز بارانش

شیرخواری که سپردند بدین دایه — شیر یک قطره نخوردست ز پستانش

شخصی از بحر سعادت گهری آورد — خفت از خستگی و داد بزاغانش

چه همی هیمه برافروزی و نان بندی — به تنوری که ندیدست کسی نانش

خرلنگ تو ز بس بار کشیدن مرد — چه بَری رنج پی وصلهٔ پالانش

گر که آبادی این دهکده می‌خواهی — باید آباد کنی خانهٔ دهقانش

پر این مرغ سعادت تو چنان بستی — که گرفتند و فکندند بزندانش

تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد — چه همی یاد دهی حکمت لقمانش

پست اندیشه بزرگی نکند هرگز — گرچه یک عمر دهی جای بزرگانش

اگرت آرزوی کعبه بُوَد در دل — چه شکایت کنی از خار مغیلانش

گرچه دشوار بُوَد کار و برومندی — همت و کارشناسی کند آسانش

سزد ار پُر کُند از دُرّ و گهر دامن — آنکه اندیشه نبودست ز عمانش

گهری گر نرود خود بسوی دریا ‌ ‌ ‌ ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش

آنکه عمری پی آسایش تن کوشید ‌ ‌ ‌ کاش یک لحظه به دل بود غم جانش

گوی علم و هنر اینجاست ولی بی رنج ‌ ‌ ‌ دست هرگز نتوان برد بچوگانش

وقت فرخنده درختی است هنر میوه ‌ ‌ ‌ شب و روز و مه و سالند چو اغصانش

روح را زیب تن سفله نیاراید ‌ ‌ ‌ رو بیارای به پیرایهٔ عرفانش

نشود کان حقیقت ز گهر خالی ‌ ‌ ‌ برو ای دوست گهر مطلب از کانش

بگشا قفل در باغ فضیلت را ‌ ‌ ‌ بخور از میوهٔ شیرین فراوانش

ریم وسواس بصابون حقایق شوی ‌ ‌ ‌ نبری فایده زین کازر و اشنانش

جهل پای تو ببندد چو بیابد دست ‌ ‌ ‌ فرصتت هست، مده فرصت جولانش

تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست ‌ ‌ ‌ ما ندادیم که تجربه به میدانش

بره‌ها گرگ کند مکتب خودبینی ‌ ‌ ‌ گر بتدبیر نبندیم دبستانش

نفس با هیچ جهاندیده نخواهد گفت ‌ ‌ ‌ راز سربسته و رسم و ره پنهانش

ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم ‌ ‌ ‌ تا نپرسند ز سرگشته حیرانش

دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش ‌ ‌ ‌ چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش

تیره و زیست همه روز دل افروزش | سنگریزه است همه لعل بدخشانش

آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد | نبری تا بسوی کوره و سندانش

معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود | سجده کردی که و بیگاه چو یزدانش

پاسبانی نکند بنده چو ایمان را | دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش

جز تو کس نیست درین داد و ستد مغبون | دین گران بود، تو بفروختی ارزانش

گرگ آسود، نجستیم چو آثارش | درد افزود، نکردیم چو درمانش

سالها عقل دکان داشت بکوی ما | هیچ توشی نخریدیم ز دکانش

خیره سر گر نپذیرفت ادب بگذار | تا که تأدیب کند گردش دورانش

طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی | که چو بد کرد، نکردیم پشیمانش

دل پریشان شد آنروز که تنها بود | گرد جمعیت نا اهل پریشانش

شیر و روباه شکاری چو بدست آرند | روبهش پوست برد، شیر خورد رانش

کشور ایمن جان خانهٔ دیوان شد | کس ندانست چه آمد به سلیمانش

نفس که بیت نمیگفت و گهی چامه | گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش

روح عریان و تو هم درزی و هم نساج | جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش

لشکر عقل پی فتح تو میکوشد — چه همی کُند کنی خنجر و پیکانش

خرد از دام تو بگریخته، باز آرش — هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش

کار را کارگر نیک دهد رونق — چه کند کاهل نادان تن آسانش

همه دود است کباب حسد و نخوت — نخورد کس نه ز خامش نه ز بریانش

سود دلال وجود تو خسارت شد — تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش

گنج هستی بستانند ز ما، پروین
ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

ای بیخبر ز منزل و پیش آهنگ — دور از تو همرهان تو صد فرسنگ

در راه راست کج چه روی چندین — رفتار راست کن، نه ای خرچنگ

رخسار خویش را نکنی روشن — ز آئینهٔ دل ار نزدائی زنگ

چون گلشنی است دل که در آن روید — از گلبنی هزار گل خوشرنگ

در هر رهی فتاده و گمراهی — تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ

چشم تو خفته است، از آن هر کس — زین باغ سیب میبرد و نارنگ

این روبهک به نیت طاوسی — افکنده دُم خویش به خُم رنگ

بازیچه‌هاست گنبد گردان را | نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ

در دام بسته شبرو چرخت سخت | در بر گرفته اژدر دهرت تنگ

انجام کار در فکند ما را | سنگیم ما و چرخ چو غلماسنگ

خار جهان چه می شکنی در چشم | بر چهره چند می فکنی آژنگ

سالک به هر قدم نفتد از پا | عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ

تو آدمی نگر که بدین رتبت | بیخود ز باده است و خراب از بنگ

گوهرفروش کان قضا، پروین
یکره گهر فروخته، صد ره سنگ

در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام | ره دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام

گر عاقلی چرا بردت توسن هوی | ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام

کس را نماند از تک این خنگ بادپای | پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام

در خانه گر که هیچ نداری شگفت نیست | کالات میبرند و تو خوابیده‌ای مدام

دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه | هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام

میکاهدت سپهر چنین بی‌خبر مخسب | میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام

از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن / در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام

از بهر صید خاطر ناآزمودگان / صیاد روزگار ز هر سو نهاده دام

بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب / بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام

منشین گرسنه کاین هوس خام پختنی است / جوشیده سالها و نپخته‌ست این طعام

بگشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم / بردار گر که کارگری بهر کار گام

در تیرگی چو شب پره تا چند میپری / بشناس فرق روشنی، ای دوست، از ظلام

ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن / خونابه میچکد همی از دست انتقام

فتوی دهی بغصب حق پیرزن ولیک / بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام

وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است / شمشیر روز معرکه زشت است در نیام

درد از طبیب خویش نهفتی از آن سبب / این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام

از بهر حفظ گله شبان چون بخواب رفت / سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام

چاهت چراست جای گرت میل برتریست / حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام

چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو / تا دیو هیچگه نفرستد ترا پیام

عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز / آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام

پروین شراب معرفت از جام علم نوش

ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام | که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
بچشم عقل درین رهگذار تیره ببین | که گسترانده قضا و قدر به راه تو دام
هزار بار بلغزاندت بهر قدمی | که سخت خام فریبست روزگار و تو خام
اگر حکایت بهرام گور می پرسی | شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
زغم مباش غمین و مشو زشادی شاد | که شادی و غم گیتی نمی کنند دوام
ز تخم تلخ نخوردست کس بر شیرین | ز شاخ بید نچیده است هیچکس بادام
از آن سبب نشدی همعنان هشیاران | که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام
تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی | تو افتادی و این کاروان گذشت مدام
چو پای هست، چرا بازمانده ای از راه | چو نور هست، چرا گشته ای قرین ظلام
تو برج و باروی ملک وجود محکم کن | بهل که دیو بدآئین ترا دهد دشنام
ترا که خانهٔ دل خلوت خدا بوده است | چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند | اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام

بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر — بجهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام

زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت — دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام

بمقصدی نرسی تا رهی نپیمائی — مدار بیم ازین اسب بی فسار و لگام

هر آن فروغ که از جسم تیره می طلبی — ز جان طلب که بارواح زنده‌اند اجسام

مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست — که خاص نیز بسی هست در میان عوام

به نیک جامه چو بیدانشی منازکه خلق — ترا، نه جامهٔ نیک ترا، کنند اکرام

چو گرگ حیله‌گر اندر لباس چوپان شد — شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام

چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار — چو نوبت سخن آید، بستوده گوی کلام

ز جام علم می صاف زیرکان خوردند — هر آنکه خامش ننشست گشت دردآشام

بشوق گنج بلی تیشه بر زمین نزدیم — همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام

اگر بلند تباری، چه جوئی از پستی — اگر خداپرستی، چه خواهی از اصنام

کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب — کدام گرسنه در سفرهٔ تو خورد طعام

چگونه راهنمائی، که خود گمی از راه — چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز احکام

بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین — مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم — بگذر این پس کُندش نطق خرد ابکم

ره پر پیچ و خم آز چو بگرفتی — روی درهم مکش ار کار تو شد درهم

خشک شد زمزم پاکیزهٔ جان ما که — شستشو کرد هرمن چو درین زمزم

به که از مطبخ وسواس برون آئیم — تا که خود را برهانیم ز دود و دم

کاخ مکر است درین کنگرهٔ مینا — چاه مرگ است درین سبزهٔ خرم

ز بداندیش فلک چند شوی ایمن — ز ستم پیشه جهان چند کشی استم

تو ندیدی مگر این دانهٔ داناکش — تو ندیدی مگر این دام که محکم

وارث ملک سلیمان نتوان خواندن — هر کسی را که در انگشت بود خاتم

آنکه هر لحظه به جسم تو زند زخمی — تو از و خیره چه داری طمع مرهم

فلک آنگونه به ناورد دلیر آید — که نه از زال اثر ماند و نز رستم

نه ببخشود به موسی خلف عمران — نه وفا کرد به عیسی پسر مریم

تخت جمشید حکایت کند ار پرسی — که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم

ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر — به یکی سور قرین است دو صد ماتم

تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد — ز زبردستی ایام به زیر و بم

داستان گویدت از بابلیان بابل — عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم

فرصتی را که بدستست غنیمت دان — بهر روزی که گذشتست چه داری غم

زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان — نه سر و ساق بجا ماند نه رنگ و شم

گر صباحیست، مسائی رسدش از پی — ور بهاریست، خزانی بودش توأم

صبحدم اشک بچهر گل از آن بینی — که شبانگه به چمن گریه کند شبنم

اندرین دشت مخوف ای برهٔ مسکین — بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم

مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا — که شد آمیخته با روغن و شهدش سم

دست و پائی بزن ای غرقه، توانی گر — تا مگر باز رهانند ترا زین یم

مشک حیفست که با دوده شود همسر — کبک زشتست که با زاغ شود همدم

برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین — برو ای گل بصف سرو و سمن بر دم

زچنار آموز، ای دوست گرانسنگی — چه شوی بر صفت بید زبادی خم

خویش و پیوند هنر باش که تا روزی — نروی از پی نان بر در خال و عم

روح را سیر کن از مائدهٔ حکمت — به یکی نان جوین سیر شود اشکم

جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت — به چه کار آمدت این سفله تن ملحم

خزفست اینکه تو دارَیش چنو گوهر
دُرّ است اینکه تو بینیش چو ابریشم

مار خود، هم تو خودی، مار چه افسائی
بخود، ای بی خبر از خویش، فسون میدم

ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
غم خود خور، چه خوری اندهِ بیش و کم

سیم آنست که صرّاف قضا ناگه
زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم

کشت یک دانه کسی راند به خرمن
بذل یک جو کسی را نکند حاتم

به پری پر، که عقابان نکنندت سر
به رهی رو، که بزرگان نکنندت ذم

جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین

دل چو خورشید شد و مُلک تنش عالم

تا ببازار جهان سوداگریم
گاه سود و گه زیان میآوریم

گر نکو بازارگانیم از چه روی
هرگز این سود و زیان را نشمریم

جان زبون گشته است و در بندیم
عقل فرسوده است و در فکر سریم

روح را از ناشتائی میکشیم
سفره ها از بهر تن می گستریم

گرچه عقل آئینه کردار ماست
ما در آن آئینه هرگز ننگریم

گر گرانباریم، جرم چرخ چیست
بار کردار بد خود میبریم

چون سیاهی شد بضاعت دهر را | ما سیه کاریم کاز آمیختریم
پند نیکان را نمیداریم گوش | اندرین فکرت کاز ایشان بهتریم
پهلوان اما به کنج خانه‌ایم | آتش اما در دل خاکستریم
کاردانان راه دیگر میروند | ما تبه کاران براه دیگریم
گرگ را نشناختستیم از شبان | در چراگاهی که عمری میچریم
بر سپهر معرفت کی برشویم | تا به پر و بال چوبین میپریم
واعظیم اما نه بهر خویشتن | از برای دیگران بر منبریم
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم | پرده‌های عیب مردم میدریم
سفلگیها میکند نفس زبون | ما همی این سفله را میپروریم
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم | بگذریم از جان و از تن بگذریم
باده تحقیق چون خواهیم خورد؟ | ما که مست هر خم و هر ساغریم
چونکه هر برزیگری را حاصلی است | حاصل ما چیست گر برزیگریم
چون که باری گم شدیم اندر رهی | به که بار دیگر آن ره نسپریم
زان پراکندند اوراق کمال | تا به کوشش جمله را گرد آوریم

تا بیفشانند بر چینندمان

طوطی وقت و زمان را شکریم

بدمنشانند زیر گنبد گردان / از بدشان چهر جان پاک بگردان

پای بسی را شکسته اند به نیرنگ / دست بسی را ببسته اند به دستان

تا خر لنگی فتاده است ز سستی / توسن خود را دوانده اند بمیدان

جز بد و نیک تو، چرخ می نپسندد / نیک و بد خویش را تو باش نگهبان

گر ستم از بهر خویش می نپسندی / عادت گرگ دم مگیر و پیشه ثعبان

چند کنی همچو گرگ، حمله به مردم / چند دریشان همی بناخن و دندان

دامن خلق خدای را چو بسوزی / آتشت افتد به آستین و به دامان

هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز / خواسته بد نمیخرند جز ارزان

خواهی اگر راه راست، راه نکوئی / خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان

کارگران طعنه میزنند به کاهل / اهل هنر خنده میکنند به نادان

از خم صباغ روزگار برآید / هر نفسی صد هزار جامهٔ الوان

غارت عمر تو می کنند به گشتن / دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان

جز به فنا چهر جان نبینی ازیراک | جان تو زندانیست و جسم تو زندان
عالمی و بهره‌ات نیست ز دانش | رهروی و توشه‌ات نیست در انبان
تیه خیالت بمقصدی نرساند | راهروان راه برده‌اند به پایان
کشتی اخلاص ما نداشت شراعی | ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
کعبه نیکی است دل ببین که براهش | جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
بندگی خود مکن که خویش پرستی | کرده بسی پاکدل فرشته شیطان
تا تو شدی خرد آز یافت بزرگی | تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان
راهنمائی چه سود در ره باطل | دیبه چینی چه سود در تن بیجان
نفس تو زنگی شد و سپید نگردد | صد ره اگر شوئیش بچشمه حیوان
راستی از وی مجوی زانکه نروید | هیچگه از شوره زار لاله و ریحان
بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر | خدمت دونان مکن برای یکی نان
گنج حقیقت بجوی و پیله دری کن | اهل هنر باش و پوش جامهٔ خلقان
روز سعادت ز شب چگونه شناسد | آنکه ز خورشید شد چو شب پره پنهان
دور شو از رنگ و بوی بیهده پروین | از در معنی درای نز در عنوان

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان	عیب خود را مکن ای دوست ز خود پنهان
وقت ضایع نکند هیچ هنرپیشه	جفت باطل نشود هیچ حقیقت‌دان
هیچگه نیست ره و رسم خردمندی	گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
دهر گرگیست گرسنه، رخ از او برگیر	چرخ دیویست سیه‌دل، دل از او بستان
پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه	اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
موج و طوفان و نهنگست درین دریا	باید اندیشه کند زین همه کشتیبان
هیچ آگاه بنا سود درین ظلمت	هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان
ای بسا خرمن امید که در یکدم	کرد خاکسترش این صاعقهٔ سوزان
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین	ایمن از فتنهٔ ایام مشو چندان
بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین	بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر	چو رود سر، به چه کاریت خورد سامان
تو خود ار با نگهی پاک بخود بینی	یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط	چو درختیست هوی، بی بن و بی اغصان
هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش	هیچ هشیار نساید به زبان سوهان

تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی | بایدت خیره جفا دیدن ازاین چوگان

گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین | آمد آوای جرس، توشه چه داری هان

رهرو گمشده و راهزنان در پیش | شب تار و خرِ لنگ و رَه بی پایان

بکُش این نفس حقیقت کُش خودبین را | این نه جُرمی است که خواهند ز تو تاوان

به یکی دل نتوان کارِ تن و جان کرد | به یکی دست دو طنبور زدن نتوان

خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب | چه رسیدت که چنین کودنی و نادان

تو شدی کاهل و از کاربری گشتی | نه زمستان گنهی داشت نه تابستان

بوستان بود وجود تو که خلقت | تخم کردار بدش کرد چو شورستان

تو مپندار که عَنّاب دهد عَلقم | تو مپندار که عزت رسد از خِذلان

منشین با همه کس، کاز پی بدکاری | آدمی روی توانند شدن دیوان

گشت ابلیس چو غوّاص به بحر دل | ماند بر جا شَبَه و رفت دُرِ غلطان

پویه آسوده نکردست کسی زین ره | لُقمه بی سنگ نخوردست کسی زین خوان

گر شوی باد به گردش نرسی هرگز | طائر عمر چو از دام تو شد پرّان

دی شد امروز، به خیره مخور اندوهش | کز پس مُرده خردمند نکرد افغان

خرِ تو میبرد این غول بیابانی آخر کار تو میمانی و این پالان

شبرو دهر نگردد همه در یک راه گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان

کامها تلخ شد از تلخی این حلوا عهدها سست شد از سستی این پیمان

آنکه نشناخته از هم الف و با را زو چه داری طمع معرفت قرآن

پرتوی ده، تو نه‌ای دیو درون تیره کوششی کن، تو نه‌ای کالبد بی جان

به تو هر چ آن رسد از تنگی و مسکینی همه از تست، نه از کجروی دوران

نام جوئی؟ چو ملک باش نکوکردار قدر خواهی؟ چو فلک باش بلندارکان

برو ای قطره در آغوش صدف بنشین روی بنمای چو گشتی گهر رخشان

یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان

دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان

بستهٔ شوق بود از دو جهان آزاد کشتهٔ عشق بود زندهٔ جاویدان

همه زارع نبرد وقت درو خرمن همه غواص نیارد گهر از عمان

زیب یابد سر و تن از ادب و دانش زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان

عقل گنجست، نباید که برد دزدش علم نورست، نباید که شود پنهان

هستی از بهر تن آسانی اگر بودی — چه بُدی برتری آدمی از حیوان

گر نبودی سخن طیبت و رنگ و بو — خسک خشک بُدی همچو گل و ریحان

جامهٔ جان تو چون زیور علم آراست — چه غم ار پیرهن تنت بُود خلقان

سحر باز است فلک لیک چه خواهد کرد — سحر با آنکه بُود چون پسر عمران

چه شُدی نیک، چه پروات ز بدورزی — چو شُدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان

برو از تیه بلا گمشده‌ای دریاب — بزن آبی و ز جانی شرری بنشان

به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز — به یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان

بینوا مرد به حسرت ز غم نانی — خواجه دلکوفته گشت از برهٔ بریان

سوخت گر در دل شب خرمن پروانه — شمع هم تا به سحرگاه بُود مهمان

بی‌هنر گرچه به تن دیبهٔ چین پوشد — به پشیزی نخرندش چو شود عریان

همه یاران تو از چستی و چالاکی — پرنیان باف و تو در کارگه کتان

آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز — سنگ را با دُر شهوار به یک میزان

ز چه ای شاخک نورس، ندهی باری — به امید ثمری کشت ترا دهقان

هیچ آزاده نشد بندهٔ تن، پروین — هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

دزد تو شد این زمانه زین	آن به که نگردیش به پیرامن
گر بر تربیت دهد فروتن شو	ور ایمنیت دهد مشو ایمن
کشته است هماره خنجر گیتی	نه دوست شناخته نه دشمن
امروز گذشت و بگذرد فردا	دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی نیش عسل که خورد از این کندو	بی خار، که چید گل از این گلشن
این بی هنر آسیای گردنده	سائیده هزارها سر و گردن
ایام بود چو شبروی چابک	یا همچو یکی سیاه دل رهزن
ما را ببرند بی گمان روزی	زین کهنه سرای بی در و روزن
روغن بچراغ جان ز علم افزای	کم نور بود چراغ کم روغن
از گندم و کاه خویش آگه باش	تو خرمنی و سپهر پرویزن
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل	در مزرعه تخم تلخ مپراکن
هنگام زراعت آنچه کشتستی	آنت برسد بموسم خرمن
گر سوی تو دیو نفس ره یابد	تاریک نمایدت دل روشن
بی شبهه فرشته اهرمن گردد	چندی چو شود رفیق اهریمن

ابلیس فروخت زرق و با خود گفت — زین بیش چه میتوان خرید از من

زین باغ که باغبانش گردی — جز خار ترا چه ماند در دامن

مرغان ترا همی کُشد روبه — همیان ترا همی بَرد رَهزن

تا پای بُوَد، رَه ادب بسپر — تا دست بُوَد، در هنر میزن

یک جامه بخر که روح را شاید — بس دیبه خریدی و خَزِ ادکن

مرجان خِرد ز بحر جان آور — مینای دل از شراب عقل آکن

بی دست چه زور بود بازو را — بی گاو چه گرد گاوآهن

از چاه دروغ و ذِل و بدنامی — باید به طناب راستی رستن

باید ز سر این غرور راندن — باید ز دل این غبار رفتن

کس شمع نسوخت زین فروزینه — کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن

خواهی که نیفکنند در دامت — دیوان وجود را به دام افکن

در دفتر نفس درسها خواندی — در مکتب مردمی شدی کودن

گر مست هنوز کوره هستی — سرد از چه زنیم مشت بر آهن

جز باد نبیختیم در غربال — جز آب نکوفتیم در هاون

جان گوهر و جسم معدنست آنرا | روزی ببرند گوهر از معدن

گر کج روشی، براستی بگرای | آئینهٔ راستگوی را مشکن

از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر

بر بام و دَرِ وجود، تاری تَن

دِگر باره شد از تاراج بهمن | تُهی از سَبزه و گُل راغ و گُلشن

پریرویان ز طرف مرغزاران | همه یکباره برچیدند دامن

خزان کرد آنچنان آشوب بر پای | که هنگام جَدل شمشیر قارن

ز بس گردید هر دم تیره رای | حجاب چهرهٔ خورشید روشن

هوا مسموم شد چون نیش کژدم | جهان تاریک شد چون چاه بیژن

بنفشه بر سَمن بگرفت ماتم | شقایق در غم گُل کرد شیون

سترده شد فروغ رُوی نسرین | پریشان گشت چین زُلف سوسن

بباغ اُفتاد عالم سوز برقی | به یکدم باغبان را سوخت خرمن

خسک در خانهٔ گُل جُست راحت | زغن در جای بُلبل کرد مسکن

به سختی گشت همچون سنگ خارا | بباغ آن فرش همچون خز ادکن

سیه بادی چو پرآفت سمومی | گرفت اندر چمن ناگه وزیدن

به بیباکی بسان مردم مست | به بدکاری بکردار اهرمن

شهان را تاج زر بربود از سر | بتان را پیرهن بدرید بر تن

تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا | تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ برکن

ز پای افکند بس سرو سهی را | بیک نیرو چو دیو مردم افکن

بهر سوئی، فسرده شاخ و برگی | بپر تابید چون سنگ فلاخن

کسی بر خیره جز گردون گردان | نشد با دوستدار خویش دشمن

به پستی گشت بس همت بلندان | چنان اسفندیار و چون تهمتن

نمود آنقدر خون اندر دل کوه | که تا یاقوت شد سنگی بمعدن

در آغوش زمی بنهفت بسیار | سر و بازو و چشم و دست و گردن

در این ناوردگاه آن به که پوشی | ز دانش مغفر و از صبر جوشن

چگونه بر من و تو رام گردد | چو رام کس نگشت این چرخ توسن

مرو فارغ که نبود رفتگان را | دگر باره امید بازگشتن

مشو دل بسته هستی که دوران | هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن

بغیر از گلشن تحقیق، پروین

چه باغی از خزان بودست ایمن

پرده کس نشد این پرده مینا گون — زشت رویی چه کند آینه گردون

نام را ننگ بگشت و تو شدی بدنام — وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون

تو درین نیلپری طشت چه بندیشی — چو گلی جامه شوخی و قضا صابون

گهری کاز صدف آز و هوی بردی — شبهی بود که کردی چو گهر مخزون

چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت — چند ای گنج بخاک سیهی مدفون

کرد ای طائر وحشی که چنین رامت — چون بکنج قفس افکند قضایت چون

بدر آی از تن خاکی و ببین آنگه — که چه تابنده گهر بود در آن مکنون

مچر آزاده که گرگست درین مکمن — مخور آسوده که زهرست درین معجون

چه شدی دوست بدین دشمن بی رحمت — چه شدی خیره بدین منظر بوقلمون

بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی — کرد سودا اگر ایام ترا مغبون

پشته آز چو خرمن کرد و آن را پشت — به چه کار آیدت این قد خوش موزون

شبروان فلک از پای در آرندت — از گلیم خود اگر پای نهی بیرون

برحذر باش ازین اژدر بی پروا | که نیندیشد از افسونگر و از افسون

دهر برجاست تو ناگاه شوی زان کم | چرخ بر پاست تو یکره شوی از دوران

رفت میباید و زین آمدن و رفتن | نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون

توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل | شمعی افروز که بس تیره بود هامون

تو چنین گمره و یاران همه در مقصد | تو چنین غرقه و دریا ز درر مشحون

عاقل سوداگر نفس مکن خود را | تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون

آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت | دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون

دی و فردات خیالست و هوس و فن
اگرت فکرت و رائیست بکوش اکنون

گرت ایدوست بود دیده روشن بین | بجهان گذران تکیه مکن چندین

نه بقائیست به اسفندمه و بهمن | نه ثباتی است به شهریور و فروردین

پی اعدام تو زین آینه گون ایوان | صبح کافورفشان آید و شب مشکین

فلک ایدوست به شطرنج همی ماند | که زمانیت کند مات و گهی فرزین

دل به سوگند دروغش نتوان بستن | که بهر لحظه دگرگونه کند آیین

به گذرگاه تو ایام بود رهزن — چه همی بار خود از جهل کنی سنگین

بربود است ز دارا و ز اسکندر — مهر سیمین کمر و مه کله زرین

ندهد هیچ کسی نسبت طاووسی — به شغالی که دم زشت کند رنگین

چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ — که به پرواز گه تست قضا شاهین

ز کمان قدر آن تیر که بگریزد — گذرد گرچه سر و پای شوی روئین

همه خون دل خلق است درین ساغر — که دهد ساقی دهرت چو می نوشین

خاک خوردست بسی گلرخ و نسرین تن — که همی روید از آن سرو و گل و نسرین

مرو ای پیرو قافله زین صحرا — که نیامد خبر از قافلهٔ پیشین

دل خودبینت بیازرد چنان کژدم — تن خاکیت ببلعید چنان تنین

روز بگذشت ز خواب سحری بگذر — کاروان رفت رهی گیر و برو منشین

به چمنزار دو ای خوش خط و خال آهو — به سماوات شو ای طایر علیین

به چه امید درین کوه کنی خارا

چو تو گشتست بسی کوهکن این شیرین

تو بلند آوازه بودی ای ایران — با تن دون یار گشتی دون شدی

صحبت تن تا توانست از تو کاست — تو چنان پنداشتی کافزون شدی

بسکه دیگرگونه گشت آئین تن — دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی

جای افسون کردن مار هوی — زین فسون سازی تو خود افسون شدی

اندرون دل چو روشن شد ز تو — شمع خود بگرفتی و بیرون شدی

آخر کارت بدزدید آسمان — این کلاغ دزد را صابون شدی

با همه کارآگهی و زیرکی — اندرین سوداگری مغبون شدی

درس آز آموختی وره زدی — وام تن پذرفتی و مدیون شدی

نور بودی، نار پندارت بکشت — پیش از این چون بودی اکنون چون شدی

گنج امکانی و دل گنجور تست — در تن ویرانه زان مدفون شدی

ملک آزادی چو نقصانت رساند — کامدی در حصن تن مسجون شدی

هرچه بود آئینهٔ روی تو بود — نقش خود را دیدی و مفتون شدی

زورقی بودی بدریای وجود — که ز طوفان قضا وارون شدی

ای دل خسته، از درشتیهای دهر — بسکه خون خوردی در آخر خون شدی

زندگی خواب و خیالی بیش نیست — بی سبب از اندهش محزون شدی

کنده شد بنیادها از امواج تو	جویباری بودی و جیحون شدی

بی خریدار است اشک ای کان چشم

خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

گردون نرهد ز تند رفتاری	گیتی ننهد ز سر سیه کاری
از گرگ چه آمدست جز گرگی	وز مار چه خاستست جز ماری
بس بی بصری اگرچه بینائی	بس بیخبری اگرچه هشیاری
تو غافلی و سپهر گردان را	فارغ ز فسون و فتنه پنداری
تو گندم و آسیای گردونی	گر یکمن و گر هزار خرواری
معماری عقل چون نپذرفتی	در ملک تو جهل کرد معماری
سودا اگر دُرّ شاهوارستی	خرمهره چرا کنی خریداری
زنهار مخواه از جهان زنهار	کاین سفله بکس نداد زنهاری
پرگار زمانه بر تو میگردد	چون نقطه تو در حصار پرگاری
یکچند شوی بخواب چون مستان	تا که برسد زمان بیداری
آید که درگذشتنت ناچار	خود بگذری آنچه هست بگذاری

رفتند بچابکی سبکباران | زین مرحله، ای خوشا سبکباری

کردار بد تو گشت زنگارش | آئینهٔ دل نبود زنگاری

از لقمهٔ تن بکاه تا روزی | بر آتش آز دیگ مگذاری

بشناس زیان ز سود تا وقتی
سرمایه بدست دزد نسپاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری | ره نیکان چه سپاری که گرانباری

تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود | خفته را آگهی از خود نبود، آری

بال و پر چند زنی خیره، نمی‌بینی | که تو گنجشک صفت در دهن ماری

بر بلندی چو سپیدار چه افزائی | بارور باش، تو نخلی نه سپیداری

چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش | چیست این جیفه که چون جانش خریداری

طینت گرگ بر آن شد بیازارد | ز گزندش نرهی گر بش بیازاری

اهرمن را سخنان تو نترساند | که تو کردار نداری، همه گفتاری

به زبونی گرویدی و زبون گشتی | تو سیه طالع این عادت و هنجاری

دل و دین تو ربودند و ندانستی | دین چه فرمان دهدت؛ بندهٔ دیناری

غم گمراهی و پستی نخوری هرگز — ز ره نفس اگر پای نگهداری

ماند آنکس که بجا نام نکو دارد — تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری

تا که سرگشته این پست گذرگاهی — هر چه افلاک کنند با تو سزاواری

دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی — بنده نفس مشو، چونکه ز احراری

جان تو پاک سپرد دست تو ایزد — همچنان پاک ببایدش که بسپاری

وقت بس تنگ بود ای سر بازرگان — کالهٔ خود بخر اکنون که ببازاری

سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی — تو بمیدان جهان از پی پیکاری

بود بازوت توانا و نکوشیدی — کاهلی بیخ تو بر کند نه ناچاری

چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز — چه بهیچش نشماری و چه بشماری

کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین

که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

ای شده سوخته آتش نفسانی — سالها کرده تباهی و هوسرانی

در دام ایام گرفتست گریبانت — بس کن این بیخودی و سرگردانی

صبح رحمت نگشاید همه تاریکی — یوسف مصر نگردد همه زندانی

راه پرخار مغیلان و تو بی موزه | سفره بی توشه و شب تیره و بارانی

ای بخود دیده چو شد داد خدا بین شو | جز خدا را نسزد رتبت یزدانی

تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان | نتوانند زدن لاف سلیمانی

تا کی کودنی و سستی و خودرائی | تا کی کودکی و بازی و نادانی

تو درین خاک سیه زر دل افروزی | تو درین دشت و چمن لالهٔ نعمانی

پیش دیوان مبر اندوه دل و گریه | که بخندند چو بینند که گریانی

عقل آموخت بهر کارگری کاری | او چو استاد شد و ما چو دبستانی

خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی | فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی

که برد بار تو امروز که مسکینی | که ترا نان دهد امروز که بی نانی

دست تقوی بگشا پای هوی بربند | تا ببینند که از کرده پشیمانی

گهر بهای حقیقت گهر خود را | نفروشند بدین هیچی و ارزانی

دیدهٔ خویش نهان بین کن و بین آنگه | دامهائی که نهادند به پنهانی

حیوان کشتن و تن پروری آسانست | روح پرورده کن از لقمهٔ روحانی

با خرد جان خود آن به که بیارائی | با هنر عیب خود آن به که بپوشانی

باخبر باش که بی مصلحت و قصدی — آدمی را نبرد دیو به مهمانی

نفس جو داد که گندم ز تو بستاند — به که هرگز ندهی رشوت و نستانی

دشمنانند ترا از زرق و فساد، امّا — به گمان تو که در حلقهٔ یارانی

تا زبون طمعی هیچ نیارزی — تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی

خوشتر از دولت جم دولت درویشی — بهتر از قصر شهی کلبهٔ دهقانی

خانگی باشد اگر دزد بصد تدبیر — نتوان کرد از آن خانه نگهبانی

برو از ماه فراگیر دل افروزی — برو از مهر بیاموز درخشانی

پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه — پیش خربنده مبر لعل بدخشانی

گر که همصحبت تو دیو نبودستی — ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی

صفتی جوی که گویند نکوکاری — سخنی گوی که گویند سخندانی

بگذر از بحر و ز فرعون هوی مندیش — دهر دریا و تو چون موسی عمرانی

اژدهای طمع و گرگ طبیعت را — گر بترسی نتوانی که بترسانی

بفکن این لاشهٔ خونین تو نه ناهاری — برکن این جامهٔ چرکین تو نه عریانی

گر توانی، به دلی توشه و توانی ده — که مبادا رسد آن روز که نتوانی

خون دل چند خوری ای دل سنگ ای لعل | مشتری بهاست مر ای گهر کانی

گرچه یونان وطن بس حکما بودست | نیست آگاه ز حکمت همه یونانی

کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالاییست | بر درش می نبود حاجت دربانی

زنده با گفتن پندم نتوانی کرد | که تو خود نیز چو من کشتهٔ عصیانی

کینه میورزی و در دایرهٔ صدقی | رهزنی میکنی و در رهِ ایمانی

تا کی این خام فریبی تو، نه یأجوجی | چند بلعیدن مردم تو، نه ثعبانی

مقصد عافیت از گمشدگان پرسی | رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی

گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند | که شبانگاه تو در مکمن گرگانی

گاه از رنگرزان خم تزویری | گاه بر پشت خرِ وسوسه پالانی

تشنه خون خورد و تو خودبین لب جویی | گرسنه مرد و تو گمره بسر خوانی

دو دهاست بنائی که تو میسازی | چاه‌هاست کتابی که تو میخوانی

دیده بگشای نه اینست جهان بینی | کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی

چو نهالیست روان و تو کشاورزی | چو جهانیست وجود و تو جهانبانی

تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی | تو امیدی ز چه همخانهٔ حرمانی

تو درین بزم، چو افروخته قندیلی — تو درین قصر، چو آراسته ایوانی

تو ز خود رفته و وادی شده پرآفت — تو بخواب اندر و کشتی شده طوفانی

تو رسیدن نتوانی به سبکباران — که به رفتار نه مانندهٔ ایشانی

فکر فردا نتوانی که کنی دیگر — مگر امروز که در کشور امکانی

عاقبت کشتهٔ شمشیر مه و سالی — آخر کار شکار دی و آبانی

هوشیاری شب و روز بمیخانه — همدم دردکشان همسر مستانی

همچو برزیگر آفت زده محصولی — همچو رزم آور غارت شده خفتانی

مار در لانه، ولی مور به افسونی — گرد در خانه، ولی گرد بمیدانی

دل بیچاره و مسکین مخراش امروز — رسد آنروز که بی ناخن و دندانی

داستانت کند این چرخ کهن هر چند — نامجوینده‌تر از رستم دستانی

روز بر مسند پاکیزهٔ انصافی — شام در خلوت آلودهٔ دیوانی

دست مسکین نگرفتی و توانائی — میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی

ظاهرست این که بیفتی چو شوی بی‌خواب — روشنست این که برنجی چو برنجانی

دیو بسیار بود در رهِ دل پروین — کوش تا سر زده است بپیچانی

اگر روی طلب زی آینهٔ معنی بگردانی
فساد از دل فروشوئی، غبار از جان برافشانی

هنر شد خواسته، تمییز بازار و بازرگان
طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی

یکی دیوار ناستوار بی پایه‌ست خودکامی
اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو بویرانی

درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی

بچشم از معرفت نوری بیفزای ار نه بی چشمی
بجان از فضل و دانش جامه‌ای پوش ار نه بیجانی

به کس مپسند رنجی کز برای خویش نپسندی
بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی

قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی

مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی
چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی

به نرد زندگانی مهره‌های وقت و فرصت را
همه یکباره میبازی، نه میپرسی نه میدانی

ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمی‌آید
که روزی پاک بودستی، کنون آلوده‌دامانی

از آنرو میپذیری ژاژخائیهای شیطان را
که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی

مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی

چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رائی
چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی

درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی

مزن جز خیمهٔ علم و هنر، تا سر برافرازی	مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بپیچانی

ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن	بسی زیبنده‌تر بود از قبای ننگ، عریانی

همی کندی در و دیوار بام قلعهٔ جان را	یکی ورزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی

ز خودبینی سیه کردی دل بی‌غش ز خودبینی	ز نادانی درافتادی درین آتش ز نادانی

چرا در کارگاه مردمی بی‌مایه و سودی	چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی

چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخ‌ریسی	چه میخواهی درین تاریک شب زین تیره ظلمانی

عصا را اژدها بایست کردن شعله را گلزار	تو با دعوی که ابراهیم و گاهی پور عمرانی

چرا تا زر و دارویت هست از درد بخروشی	چرا تا دست و بازویت هست از کار وامانی

چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه‌چینستی	چو اسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی

چه کوشی بهر یک گوهر به کان تیرهٔ هستی	تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی

تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی	تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی

بیابانیست تن، پر سنگلاخ و ریگ سوزنده	سرابت میفریبد، تا مقیم این بیابانی

چو نورت تیرگیها را منور کرد، خورشیدی	چو در دل پروراندی گل معنی، گلستانی

خرابیهای جان را با یکی تغییر معماری	خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی

بنور افزای ناید هیچگاه از نور تاریکی | به نیکی کوش هرگز ناید از نیکی پشیمانی
تو اندر دکهٔ دانش خریداری و دلالی | تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کین | درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
همی مردم ببازاری و جای مردمی خواهی | همی درهم کشی ابروی چون گویند ثعبانی
چو پتک از زیردستان را بکوبی و نیندیشی | رسد روزی که بینی چرخ پتک است و تو سندانی
چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا | تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی
عوامت دست می بوسند و تو پابند سالوسی | خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی
ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد | چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
نگردد با تو تقوی دوست تا هم کاسهٔ آزی | نباشد با تو دین انباز تا انباز شیطانی
به دانش نیستی نام آور و منعم بدیناری | به معنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
تو تصویر و هوی نقاش و خودکامی نگارستان | ازآنرو که سپیدی گه سیاهی گاه الوانی
جز آلایش چه زاید زین زبونی و سبک رائی | جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
پلنگ اندر چرا خور، یوز در ره، گرگ در آغل | تو چوپان نیستی بهر تو عنوانست چوپانی
قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی | نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی نه کتانی

برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آلایش	ز علم و تربیت بهتر چه صابونی چه اشنانی
ز جوی علم دل را آب ده تا بر لب جوئی	ز خوان عقل جان را سیر کن تا بر سر خوانی
روان ناشسته را گشت ناهاری و مسکینی	تو که در پرسش آبی و که در فکرت نانی
بیاکندند بارت تا نینگاری که بی توشی	گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
ز آلایش نداری باک تا عقلست معیارت	سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را	چرا مستی کنی و هوشیاران را به خندانی
بغیر از درگه اخلاص بر هر درگهی خاکی	به غیر از کوچه توفیق در هر کوی جولانی
به صحرای وجود اندر بود صد چشمه حیوان	گناه کیست چون هرگز نمی نوشی و عطشانی
برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی	مکن فرصت تبه غواص مروارید و مرجانی
همی اهریمنان را بد سرشت و پست می نامی	تو با این بدسگالیها کجا بهتر از ایشانی
ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را	اگر دیدی چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
نکوکارت چرا دانند، بدرای و بداندیشی	سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
به تیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی	برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
دبیری و دبیری بی کتاب و خط و املائی	هژبری و هژبر بی دل و چنگال و دندانی

کجا باشند باد زندگی دانی در افتادن — تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی

درین گلزار نتوانی نشستن جاودان برپای

همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

بسوز اندرین تیه ای دل نهانی — مخواه از درخت جهان سایبانی

سبکدانه در مزرع خود بیفشان — گر این برزگر میکند سرگرانی

چو کارآگهان کار بایست کردن — چه رسم رهی بهتر از کاردانی

زمانه به گنج تو تا چشم دارد — نیاموزدت شیوهٔ پاسبانی

سیاه و سفیدند اوراق هستی — یکی انده و آن یکی شادمانی

همه صید صیاد چرخیم روزی — برای که این دام می گسترانی

ندوزد قبای تو این سفله درزی — بگرداندت سر به چیره زبانی

چو شاگردی مکتب دیو کردی — ببایست لوح و کتابش بخوانی

همه دیدنیها و دانستنیها — ببین و بدان تا که روزی بدانی

چرا توبهٔ گرگ را میپذیری — چرا تحفهٔ دیو را می ستانی

چو نیروی بازوت هست ای توانا — به درماندگان رحم کن تا توانی

درین نیلگون نامه ثبت است با هم / حساب توانائی و ناتوانی

جوانا، بروز جوانی ز پیری / بیندیش، کز پیر ناید جوانی

روانی که ایزد ترا رایگان داد / بگیرد یکی روز هم رایگانی

چو کار تو امروز ماند بفردا / چه کاری کنی چون بفردا بمانی

غرض کشتن ماست ورنه شب و روز / بخیره نگردند با هم تبانی

بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر / گرش پر ببندی وگر بر پرانی

بود خوابهای تو بیگاه و سنگین / بود حمله های قضا ناگهانی

زیان را تو برداشتی سود را چرخ / شگفتی است این گونه بازارگانی

تو خود میروی از پی نفس گمراه / بدین ورطه خود را تو خود میکشانی

ندارد ز کس رهزن آز پروا / ز بام اوفتد گرش از در برانی

چه میدزدی از فرصت کار و کوشش / تو خود نیز کالای دزد جهانی

ترازوی کار تو شد چرخ اخضر / ز کردارها که سبک که گرانی

به تدبیر، مار هوی را فسونی / به تمییز، تیغ خرد را فسانی

بسی عیبهای تو پوشیده ماند / اگر پرده جهل را بر درانی

ز گرداب نفس ار توانی رهیدن — ز گرداب‌ها خویش را وارهانی

همی گرگ ایام بر تو بخندد — که چون برّه این گرگ می‌پرورانی

میان تو و نیستی جز دمی نیست — بسیجی کن اکنون که خود در میانی

ز روز نخستین همین بود گیتی — تو نیز از نخست آنچه بودی همانی

به سرچشمهٔ جان شکسته سبوئی — به میخانهٔ تن، ز دُردی کشانی

بدوک وجود آنچنان کار می‌کن — که سر رشتهٔ عقل را نگسلانی

دفینه است عقل و تو گنجور عاقل — سفینه است عمر و تواش بادبانی

به صد چشم می‌بیندت چرخ گردان — مپندار کاز چشم گیتی نهانی

درین دائره هر چه هستی پدیدی — درین آینه هر که هستی عیانی

تو چون ذرّه این باد را در کمندی — تو چون صعوه این مار را در دهانی

شنیدی چو اندرز من از تو خواهم — که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی

ترا سفره آماده و دیو ناهار — بر این سفره بنگر کرا می‌نشانی

از آن روی بر نان گرمی رسیدن — که گر ناشتائیست نانش رسانی

زمانه بسی بیشتر از تو داند — چه خوش مسکینی دل که بسیار دانی

کشد گام و ناکام چرخت بمیدان | کشد گر جبانی و گر پهلوانی

کمان سپهرت بیندازد آخر | تو مانند تیری که اندر کمانی

مه و سال چون کاروانیست خامش | تو یکچند همراه این کاروانی

حکایت کنند رشته کارگاهت | اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی

هنرها گهرهای پاک وجودند | تو یکروز بحری و یکروز کانی

نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر | ندیدی که با باز هم آشیانی

بما جهل زان کرد دستان که هرگز | نکردیم با عقل همداستانی

بر آنست دیو هوی تا بسوزی | تو نیز از سیه روزگاری بر آنی

در این باغ دلکش که گیتیش نامست | قضا و قدر میکنند باغبانی

بگلزار، گل یک نفس بود مهمان | فلک زود رنجید از میزبانی

بیا تا خرامیم سوی گلستان | به نظارهٔ دولت بوستانی

سحر ابر آذاری آمد ز دریا | بطرف چمن کرد گوهرفشانی

زمین از صفای ریاحین الوان | زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی

نهاده بسر نرگس از زر کلاهی | ببر کرده پیراهن پرنیانی

ازین کوچکه کوچ بایست کردن
که گردست بر روی پل زندگانی

قفس بشکن ای روح پرواز میکن
چرا پای بند اندرین خاکدانی

همائی تو و سدره ات آشیانست
مکن خیره بر کرکسان میهمانی

دلیران گرفتند اقطار عالم
به شمشیر هندی و تیغ یمانی

از آن نامداران و گردنفرازان
نشانی نماندست جز بی نشانی

ببین تا چه کردست گردون گردان
به جمشید و طهمورث باستانی

گشوده دهان طاق کسری و گوید
چه شد تاج و تخت انوشیروانی

چنین است رسم و ره دهر پرویز
بدینگونه شد گردش آسمانی

همی با عقل در چون و چرائی
همی پوینده در راه خطائی

همی کار تو کار ناستوده است
همی کردار بد را می ستائی

گرفتار عقاب آرزوئی
اسیر پنجه باز هوائی

کمینگاه پلنگ است این چراگاه
تو همچون بره غافل در چرائی

سرانجام اژدهای تست گیتی
تو آخر طعمه این اژدهائی

از او بیگانه شو، کاین آشنا کش | ندارد هیچ پاس آشنایی
جهان همچون درختست و تو بارش | بیفتی چون در آن دیری بپایی
از این دریای بی کنه و کرانه | نخواهی یافتن هرگز رهایی
ز تیر آموز اکنون راستکاری | که مانند کمان فردا دوتایی
بترک حرص گوی و پارسا شو | که خوش نبود طمع با پارسایی
چه حاصل از سر بی فکرت و رای | چه سود از دیدهٔ بی روشنایی

نهنگ ناشناسا شد نفس پروین
بباید گشتنش از ناشناسایی

پایان

کتبه العبد اسماعیل بن عزیز نژاد فرد کرمانی

بتاریخ شوال المکرم یکهزار و چهارصد و هفت هجری قمری مطابق خرداد ماه یکهزار و سیصد و شصت و شش هجری شمسی

در ناحیهٔ شمیرانات شهر تهران تحریر یافت

سیزدهم خرداد ماه شصت و شش

«باغ فردوس»

مقطعات

خیال آشنائی بر دلم بگذشته بود اول / نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را

ما نیز در دیار حقیقت توانگریم / کالای ما چو وقت رسد کارهای ماست

ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم / پیران ره، بما بنمودند راه راست

بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفکن / که فرصتی که ترا داده‌اند، بی‌بدل است

دل پاکیزه بکردار بد آلوده مکن / تیرگی خواستن از نور گریزان شدن است

طائری کز آشیان، پرواز بهر آز کرد / کیفرش فرجام بال و پر به خون آلودن است

با قضا، چیره زبان نتوان بود / که بدو زند، گرت صد دهن است

دور جهان، خونی خونخوار ماست / محکمهٔ نیک و بد، کار ماست

خیال کژ به کار کژ گواهی است / سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است

به از پرهیزکاری، زیوری نیست / چو اشک دردمندان گوهری نیست

از غبار فکر باطل پاک باید داشت دل / تا بداند دیو، کاین آئینه جای گرد نیست

مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل / این معما گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست ☆

☆ چند قسمت از قصائد و مثنویات شاعره در دورهٔ دوم مجلهٔ بهار با امضای «پروین» منتشر شده بود و این رباعی را شاعره برای شناساندن خود و رفع اشتباه از کسانیکه او را مرد میپنداشتند گفته است.

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو — آتش چرا به جان من پروانه میزند

سرمست ای کبوترک ساده دل، مپر — در تیه آز، راه تو را دانه میزند

*****

بی رنج، زین پیاله کسی می نمیخورد — بی دود، زین تنور به کس نان نمیدهند

تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران — هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند

*****

مپوش آئینه کس را به زنگار — دل آئینه است از زنگش نگهدار

*****

ترا ای رنجبر گلشن امید، بس است — بدامن چمنی، گلبنی نشاندن

*****

برهنمائی چشم این ره خطا رفتم — گناه دیده من بود، این خطاکاری

*****

ای گل، تو ز جمعیت گلزار چه دیدی — جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی

ای لعل دل افروز، تو با اینهمه پرتو — جز مشتری سفله به بازار چه دیدی

رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت — غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی ☆

این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده ام ...

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل — تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من

یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند — مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من

☆ زبان حال شاعره شرح دوره کوتاه دو ماه و نیم، زناشوئی خود را در این سه بیت گنجانیده است.

مه گردون ادب بودی و در خاک شدی — خاک زندان تو گشت ای مه زندانی من

از ندانستن من دزد قضا آگه بود — چو تو را برد، بخندید به نادانی من

آن که در زیر زمین داد سر و سامانت — کاش میخورد غم بی سر و سامانی من

بسر خاک تو رفتم خط پاکش خواندم — آه ازاین خط که نوشتند به پیشانی من

رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی — بی تو در ظلمتم، ای دیدهٔ نورانی من

بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند — قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من

صفحهٔ روی ز انظار نهان میدارم — تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من

دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده است — چه تفاوت کندش، سر بگریبانی من

عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری — غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من

گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند — که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من

من که قدر گهر پاک تو میدانستم — ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من

من که آب تو ز سرچشمهٔ دل میدادم — آب و رنگت چه شد، ای لالهٔ نعمانی من

من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد — که دگر گوش نداری به نواخوانی من

گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم — که عجب. بعد تو با کیست نگهبانی من

این قطعه را

برای سنگ مزار خود سروده ام

اینکه خاک سیهش بالین است | اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید | هر چه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار امروز | سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که ز وی یاد کنند | دل بی دوست دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جان فرساست | سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد | هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و ز هر جا برسی | آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد | چون بدین نقطه رسد مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند | چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن | دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن کس که در این محنت گاه
خاطری را سبب تسکین است

صحیفه

بباغ نظم که هر سو گل و بهاری بود — نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود

چکامه و سخن من، به صِفر می‌مانست — که در برابر اعداد در شماری بود

امید هست که کارآگهانش بپذیرند — به کارگاه اَمل هر چه پود و کاری بود

غبار شوق من از نور خور ندید، چه غم — همین بس است که بر عرصه‌اش غباری بود

من این وَدیعه بدست زمانه می‌سپرم — زمانه زرگر و نقّاد هوشیاری بود

سیاه کرد مس و روی را اگر بوتهٔ وقت — نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود

چو باغبان نگرانید باغبان وجود — به بوته‌ای که در این گل نمود خاری بود

نبود درخور ارباب فضل گفتهٔ من
درین صحیفه ناچیز یادگاری بود



لغتنامه

آ

آبگون - مانند آب، برنگ آب، آبی رنگ.

آبگون گنبد - کنایه از آسمان است.

آبگیر - برکه، مرداب، تالاب، استخر

آبی و خاکی - آنچه در آب و خاک نشو و نما می کند

آتشگر - تون تاب، سوخت انداز، گلخنی، مطبخی

آختن - بیرون کشیدن

آذار - نام ماه اول بهار (تقویم رومی)

آذر - آتش

آرستن - توانستن

آرمیدن - راحت کردن، آسایش جستن، فراغت گزیدن

آز - حرص، طمع.

آزمند - حریص، طماع، طمعکار.

آژنگ - چین و شکنجی که از شدت قهر و غضب یا بر اثر پیری، بر چهره و پیشانی نقش بندد.

آسا - نظیر، مانند

آستر - بطانه (پارچه‌ای که بزیر پارچه قبا و غیره دوزند).

آشوب - شور - غوغا

آغاز - ابتدا - اول

آغل - جائی که برای خوابیدن حیوانات اهلی (گوسفند) مهیا کنند

آفریده - مخلوق

آکندن - پر کردن، انباشتن، مملو نمودن

آگهی - وقوف، اطلاع

آگین - پر، مالامال - آکنده (از)

آلایش - عیب، آلودگی، فسق، فجور

آلوده - عاصی - گنهکار

آموزگار - معلم - استاد

آوا - صدا - آواز - صوت

آوخ! - افسوس! - آه!

آویزه - گوشواره

آینه‌گون ایوان - کنایه از آسمان است

آئینه وار - مانند و نظیر و شبیه آئینه

ا

ابتلا - گرفتاری بسرگردانی سختی مشقت

ابتکار - پیشقدمی

اَبجد و حُطی و کلمن - مقصود الفبا است

ابره - روه (پارچه روی قبا و غیره)

اَبکم - لال، ساکت - بی صدا - گُنگ

اثیر - هوای فوق العاده لطیف و رقیق

اجرام - سماوی - کُرات

اَحرار - آزادگان

اِحرام - فوطه‌ای که حجاج هنگام انجام اسم حج بخود می پیچند

احمر - قرمز - سُرخ

اِحیا - زنده کردن

اخگر - جرقه - شرر - پاره آتش

اخلاص - صدق و صفا - صداقت حقیقت، فداکاری

اِدبار - نکبت - بدبختی محنت مصیبت - روز بد

اِدکن - مایل به سیاهی

ارشاد - تعلیم، آموزگاری - هدایت

ارغوان - گلی است سرخ رنگ

ارغوانی - بغایت سرخ

ارمغان - تحفه ره‌آورد سوغات

اَزل - اَبد

ازهار - جمع زهر

اژدر - مار بزرگ - اژدها - تنین

اِسپر - سپر

اُستاد - آموزگار - مُدرس - مربی

اِستبرق - زربفت - زری

استغناء - علو همت - بزرگواری - بی نیازی، علو طبع

اِستم - زور ظلم - بیداد - ستم

اُستوار ـ محکم، مُضبوط

اَسحار ـ جمع سَحر

اِشکم ـ شکم

اشفاق ـ رقت ـ دلسوزی ـ رَحم، شفقت

اشنان ـ چوبک

اصنام ـ جمع صنم

اَطلال ـ بقایای آنچه منهدم گردیده است

اعتذار ـ پوزش ـ عذرخواهی.

اغتنام ـ غنیمت شمردن

اَغصان ـ جمع غصن

افراشتن ـ بلند کردن ـ بالا بردن

افروختن ـ روشن کردن

اَفسر ـ تاج

اَفسون ـ طلسم، جادو، سحر.

افشاندن ـ تکان دادن، حرکت دادن

اقطار ـ جمع قُطر

اِلتفا ـ رضایت دادن ـ قانع شدن

اکراه ـ مخالفت، مُغایرت ـ ضدیت

اَلغرض ـ بهرجهت ـ خلاصه، مختصر ـ در هر صورت

اُلفت ـ دوستی، رفاقت، صمیمیت

الکن ـ لُکنت دار

الیاف ـ جمع لیف

اَمل ـ آرزو ـ اُمید

اناالحق ـ ندای «من خداوند هستم»

انباز ـ شریک، رفیق، همتا

انباشتن ـ پُر کردن، مملوّ نمودن

انبان ـ کیسه ـ خورجین ـ جوال

انتباه ـ بیدار شدن ـ بیداری

انجام ـ آخر ـ انتها ـ پایان

انجم ـ جمع نجم

اندوختن - جمع کردن، فراهم آوردن

اندود - کاهگل که بر بام و دیوار کشند

اندودن - پوشاندن، کاهگل کشیدن

اَنده - اندُوه، غُصه، غم

اندیشه - فکر، خیال

اندیشیدن - مُلاحظه کردن، ترسیدن

انزوا - تنهائی - انفراد

انفاق - احسان، خیرات کردن

انقیاد - اطاعت، تسلیم، فرمانبُرداری.

اِنگشت - زُغال

اِنگاشتن - پنداشتن، تصوّر کردن

اَنگیختن - برپا کردن، راه انداختن

اوباریدن - بلعیدن

اوباش - بی سروپا، نفهم، مَردُم عامی

اوج - بلندترین نقطه

اُورنگ - تخت پادشاهی

اَهریمن، اَهرمن، هَریمن - شیطان

ایاب و ذهاب - رفت و آمد - رفتن و بازگشتن

ایجاز - اختصار - اجمال - اقتصار

ایقان - عقیده - ایمان، تحقیق - اطمینان

ایمن - محفوظ، خاطرجمع، بی خطر

ب

بادیه - بیابان، دشت، تیه، صحرا

بارگاه - کاخ - دستگاه، قصر

بادبروت - نخوت، غرور، خودبینی

باد مهرگانی - باد پائیز، باد خزان

باز - قوش

بازان - جمع باز

بازگشتن - برگشتن - مراجعت نمودن

باژیان - مأمور وصول باج و خراج

باستان - گذشته - کُهنه - دیرینه

بام - پُشت بام

بانگ - فریاد - صدا - آواز

بپرتابید - انداخت - پرتاب نمود

بُتگر - بُت ساز

بجبر - به زور - جبراً - عُنفاً

بحث - نزاع - مُشاجره - مُجادله

بخرد - عاقل - هوشمند

بخوددیده - خودپسند

بَخیل - مُمسک - کِنس - خسیس - لئیم

بخیه - دوخت

بداندیشه - بدنیّت - بَدذات

بُدره - کیسهٔ پول

بدسگالی - بدخواهی - بداندیشی

بَدعنانی - تمرّد - سرکشی

بَذل - بخشیدن - ارزانی داشتن

بَر - بیابان - بار - درخت - سینه - کنار - بدن

برخیره - بیهوده - عبث

بَرزن - کوچه - محله - صحرا

برفراختن - برپانمودن

بُرقَع - نقاب - روبند - پرده - پیچه

برکه - آبگیر - مرداب - حوض

بَرگ - سازونوا

بَروَر - میوه دار - باروَر

بَری - تهی - خالی

بَزم - مجلس - جشن

بسیط - قلمرو

بسیج - تهیّه - تدارک - تجهیز

بضاعت - مال - کالا - جنس

بَط - مُرغابی - اُردک

بَلدِسُکت - شهر کفار

بُن - ریشه - بیخ

بُنات النعش - دُبّ اکبر یا دُبّ اَصغر

بوریا - حصیر

بوم - جُغد

بِهِل - از فعل هِلیدن.

بهمان - فلان

بیختن - الک کردن - پاشیدن

بیع و شری - معامله - فروش و خرید

بیغوله - حفره - غار - گودال

بیمر - بیشمار - بیحساب - بی اندازه

بیوبارد - از فعل اوباریدن

پ

پاتابه - پاپوش

پار - سال گذشته

پردهٔ مینا گون - کنایه از آسمان است

پَرند - حریر ساده - بافته ابریشمی

پرنیان - حریر - دیبای مُنقش نفیس.

پرویزن - غربال - الک

پژمان - افسرده - بی رونق - غمناک.

پَس پُشت - پُشت سر

پُشته - بار

پشیز - پول خُرده کوچک و نازک.

پویه - رفتار - روش - حرکت

پیرامن - اطراف - حول و حوش - گرداگرد

پیش نشین - کمک - یار - یاور

پیله وَری - دست فروشی

پیمانه پیمودن - شراب نوشیدن

ت

تاب - روشنی - توان - طاقت - تابندگی

تابه - تاوه - روغن داغ کن

تارک - سر - رأس - نوک - فرق

تاک - درخت انگور - مو

تاوان - غرامت - جریمه - عوض

تاوه - ظرفی که روغن را با آن داغ می کنند

تبرخون - سرخ بید

تتبع - ابداع تحقیق

تَذَرو - قرقاول - خروس کولی

تُرکتاز - غارتگر

تعویذ - طلسم

تَک - دُو - تاخت - سیر - دویدن

تَل - تَپه - پُشته

تلبیس - فریب - ریا - حیله - طراری

تمیز - فراست - بصیرت - درک تمیز

توسن - اسب سرکش - رام نشدنی

تیمار - غصه - غم

تیه - صحرا - بیابان - بادیه

ث

ثُعبان - اژدها - مار عظیم

ثُوابت - ستارگان بیحرکت

ثِیاب - جامه - لباس

ج

جانان - معشوقه

جان خَستن - اذیت کردن - صدمه زدن

جَبان - ترسو - بُزدل - خائف

جدی - نام یکی از ستارگان ثابت در نیمکره شمالی

جَر - دشت - مرتع

جَریده - دفتر

جُعَل - سوسک - سرگین غَلطان

جلیس - رفیق - مصاحب - یار - دوست

جُوز ـ گردو ـ فندق

جوشن ـ زره

جولاهه، جوله ـ نَسّاج ـ بافنده

جیفه ـ لاشه ـ مُردار نعش

چ

چار دیو ـ چهار عنصر قدما (آب، خاک، باد، آتش)

چَر ـ چَریدن ـ چَرا

چرخه ـ دوک

چسان ـ چگونه ـ چطور

چنو ـ مانند ـ مثل

چینه ـ دانه ـ حَبّه ـ دان

ح

حاجب ـ دربان

حاذق ـ ماهر ـ خبره ـ زبردست

حَجر ـ سینه ـ آغوش

حدید ـ آهن

حِصن ـ دژ ـ قلعه

حُطام ـ مال دنیا ـ اباطیل و مُزخرفات

حُله ـ ردا ـ خرقه ـ عَبا

حلیت ـ آرایش ـ زینت ـ پیرایه

حَمام ـ کبوتر

حَنظل ـ هندوانه ابوجهل

حور ـ پری

خ

خارا ـ ابریشم ـ بافتهٔ حریر

خاره ـ سنگ سخت

خال ـ خالو ـ دائی ـ برادر مادر

خِذلان ـ بیقیدی ـ سهل انگاری

خریف ـ پائیز ـ خزان

خزف ـ ظرف گلین ـ سُفال

خَس - رَذل - بخیل - ناکس

خَستن - زخم زدن - مجروح نمودن

خَسک - ریزه چوب - خاشاک - خار خَس

خَفتان - زره - جوشن

خلاق - آفریدگار - خالق

خَلخال - پابرنجن - پااورنجن

خَلقان - کهنه - ژُنده - فرسوده - مُندرس

خَلل - عیب - زیان

خَلیدن - نیش زدن - زخم زدن

خُمار - بیحالی - ضعف - سُستی

خِنگ - اسب سفید یا خاکستری رنگ

خواجه تاش - رفیق - همقطار

خواص - اشراف - اَعیان

خور - آفتاب - خورشید - شمس - مهر

خور - خوردن

خوشاب - براق - آبدار - تابان - باجلوه

خون بالا - خون آلود - خون آشام

خونی - جانی - قاتل

خیره - بی سبب - بیهوده - عبث

خیره سَر - سرسخت - لجوج

خیرگی - شرارت - فساد - اهانت

خیری - گُل میخک - شب بوی قرمز

د

داروغه - سرپاسبان

دَرا - زنگ - جَرَس

دُرج - پیرایه دان - جعبه جواهر

دُرد - رُسوب - لای - سِلف - ته نشین

دُرد آشام - فرومایه - پست

دُردی کش - دائم الخمر - میگسار

دُرَر - جمع دُر (مروارید - لؤلؤ)

دَرزی - خیاط

دَرشش و پنج - در معرض تلف

دَستان - مکر - حیله - تزویر - افسانه

دَم - بُخار

دِماغ - مغز - مُخ

دَمی - گاهی - لحظه ای - وقتی

دَماغ - بینی

دَنی - پست - فرومایه - رَذل

دواب - چارپایان - حیوانات بارکش

دورباش - اخطار - تنبیه

دیبه - زری - حریر - زربفت

دیولاخ - جای دیوها - دیوستان

دیهیم - تخت

ذ

ذباب - مگس

ذِل - پستی - خواری - فرومایگی

ذَم - ملامت - سرزنش

ذِئاب - گُرگها

ر

راغ - چمن - مرغزار - صحرا - دامنهٔ کوه

راحله - شتر یا اسب سواری

رایت - عَلَم - بیرق

رَحیل - حرکت - کوچ - عزیمت

رِداء - عبا - جُبّه - قبا - بالاپوش

رَسَن - طناب - ریسمان

رَشتن - ریستن - ریسیدن

رُقعه - وصله

رَهین - مدیون - مرهون - مقروض

رَمین - پلید - پست - ناپاک - زشت - دَنی

ریم - فساد - جراحت

ریو - فریب - حیله - تزویر - مکر

ز

زاد - توشه - آذوقه - تدارک - تهیه

زبون - زیردست - مغلوب - گرفتار

زِدودن - پاک کردن - برداشتن

زَرع - محصول - حاصل

زَرق - مکر - ریا - تزویر - حیله - فریب.

زَریر - اسپرک

زَلیفن - ترس - بیم - وحشت

زَغن - لاشخوار

زِمام - دهنه - افسار - مهار - عنان

زمی - خاک - زمین

زِه - چله کمان - رودهٔ تابیده

زَهر - گل

زیب - آرایش - زینت

ژ

ژاژ - یاوه - سخن هرزه - حرف مفت.

ژرف - گود - عمیق

ژیان - تند - درنده - خشمناک

س

سالوس - فریب - مکر - حیله - تزویر

سبحه - تسبیح

سبزطارم - کنایه از آسمان است

سپنجی - ناپایدار - فانی - زودگذر - موقت

ستردن - پاک کردن

سترگ - بزرگ - درشت - ستیزنده

سحاب - ابر

سَحر - سپیده دم - فجر - طلوع

سَدّ رَه - مانع - عایق

سِدره - نام درختی در بهشت

سرشک - اشک
سَره - نیکو - برگزیده - پسندیده
سَزا - مُزد - پاداش - اَجر
سُفله - پَست - فرومایه - دَنی - رَذل
سَلوی - بلدرچین
سوداگر - تاجر - سوداگر - بازرگان
سودن - مالیدن
سَهی - راست - برافراشته - مستقیم

ش

شَباویز - مُرغ حق
شَباهنگ - بُلبل
شَبچره - نُقل و آجیل که شب صرف کنند.
شَبرو - دزد - رَهزن - سارق - عس
شَبه - یَشم - یُسر
شِتاء - دِی ماه - زمستان

شترنگ - شطرنج
شَحنه - گزمه - پاسبان - عَسس
شِراع - بادبان
شَری - خرید
شِعار - مقصود - منظور - مَرام
شَم - بو - رایحه
شَمیم - بوی خوش - عطر - بو - رایحه
شوخ - لوث - چرک - نجس - پلید - بلوث

ص

صباغ - رنگرز
صَحیفه - کتاب - دفتر - صفحه - ورق
صَرصَر - باد شدید و سخت
صعوه - قناری - بهره
صلا - صدا - ندا
صَماء - سخت - سِفت - خارا

صُنع ـ ساخت

صَهبا ـ شراب ـ باده ـ می

ض

ضر ـ زیان ـ ضرر ـ خسارت

ضَلال ـ گُمراهی ـ سرگردانی ـ انحراف

ضِیاع ـ املاک ـ مُستغلات

ط

طارُم یا تارُم ـ آسمان ـ فلک

طاس ـ چال مورخوار

طاق ـ تک ـ فرد ـ آزاد ـ مُجرد

طاقه ـ تکه ـ قطعه ـ پارچه

طُفیل ـ سورچران مُفتخوار ـ تحت الحمایه

طَنبور ـ عود ـ سه تار ـ طبل ـ دُهل

طیب ـ عطر ـ بوی خوش ـ لذت

طیبت ـ خوبی ـ خوشی ـ نیکی

ظ

ظَلام ـ تیرگی ـ تاریکی ظُلمت

ظلما ـ بسیار تاریک

ع

عبث ـ بی سبب ـ بیهوده ـ بی خود ـ بی نتیجه

عَبهر ـ یاس ـ نرگس ـ یاسمن

عِتاب ـ ملامت ـ سرزنش ـ توبیخ

عُجب ـ تکبّر ـ خودپسندی

عَرعَر ـ سَروکوهی ـ درخت اُردج

عَسس ـ گَزمه ـ پاس شب ـ پاسبان شحنه.

عقار ـ مُلک ـ دارائی ـ مال

عَلقم ـ هندوانهٔ ابوجهل ـ حَنظل

عِلیین ـ اقصی ـ بالاترین نقطهٔ افلاک

عَم ـ عمو ـ برادر پدر.

عُنف ـ جبر ـ بیرحمی ـ زور ـ وحشیگری

عَنقا ـ سیمرغ

عنود ـ سرکش ـ مُتمرّد ـ سرسخت

عور ـ برهنه ـ لُخت ـ عُریان

عَیار ـ طَرّار ـ حُقه باز ـ شیاد

غ

غُراب ـ کلاغ ـ زاغ

غصن ـ شاخه

غَلماسنگ ـ فَلاخن

غَمّاز ـ خبرچین ـ پرده در

غَمگُن ـ محزون ـ دلتنگ ـ غمگین ـ متأسف

غُنودن ـ آسودن ـ خوابیدن.

ف

فاخته ـ قُمری

فارغبال ـ آرام ـ آسوده

فام ـ رنگ

فَتی ـ جوان ـ جوانمرد

فرایاد آوردن ـ بیاد آوردن

فروزینه ـ چَقماق ـ آتش زنه

فریشته ـ مَلَک ـ فرشته

فَسان ـ سنگ تیغ تیزکُنی

فطیر ـ وَرنیامده

ق

قندیل ـ فانوس ـ چراغ

قفا ـ پشت گردنی

ک

کاله ـ جنس ـ کالا ـ متاع

کامجو ـ ساعی ـ کوشا ـ جاهد ـ کوشنده

کران ـ حد ـ ساحل ـ انتها

کرو ـ زورق ـ قایق ـ جهاز

کُلیچ ـ نان شیرینی.

کُنه - تَه - قعر - گودی عمق

کو - محل - جا - محلّه - کوی

کوچگاه، کوچگه - جای آمد و شد

کُهسر، کُهسار - کوهستان

کیاست - استعداد هنرمندی تیزهوشی

کید - حیله - تزویر - فریب - مکر

گ

گازر - رختشوی - قصّار

گردکان - گردو

گروهه - گلوله نخ که در وقت رشتن بدوک پیچند

گُل آمود - پُر از گل آراسته به گُل

گلگونه - مانند گل - سرخاب

گنجور - خزانه دار - پاسبان گنج

گهری - گوهری

گیپا - نوعی غذا فقیرانه که از شکمبهٔ گوسفند تهیه میکنند

ل

لابه - التماس - درخواست - تمنّیٰ

لمحه - اشاره - رائحه - لحظه

لوزینه - باقلوا - نوعی شیرینی بادامی

لیف - رشته - تار نخ

م

ماسویٰ - طور دیگر - متفاوت

ماکیان - مرغ خانگی

مانا - همانا - گوئی - پنداری

مُبرّیٰ - آزاد - معاف مطلق - پاک منزه

مُبرهن - ثابت - مسلّم - محقق - مدلّل

مَتاعب - محن - رنجها - زحمات

محتاله - حیله گر - نیرنگ باز

مخدوم - آقا - ارباب - استاد - مدیر - رئیس

مدّت - فرصت - عمر - مهلت - دوره حیات

مرآت - آئینه

مردم هنری - هنرمندان - استادان

مُرده ریگ - میراث

مَساء - غروب

مَسجون - زندانی - محبوس

مِسمار - میخ

مُسمن - نوعی خوراک است.

مَسند - جا - مقر.

مَشحون - پُر - مملو

مُضمر - مخفی - نهفته - پنهان

مُطرّا - نو - تازه - باطراوت.

مُعصفر - زرد - زعفرانی

مَعمور - آباد

مَغاک - گودال - چاه - چاله

مغفر - کلاه خُود - خُود

مَفتون - مسحور - شیفته - فریفته - مجذوب

مُفتی - قاضی شرع.

مکاید - نیرنگها - حیله ها - خُدعه ها.

مَکمن - کمین - کمینگاه.

مُلحم - چاق - تنومند - فربه

مَلعبه - بازیچه - عروسک.

مُلوّن - رنگارنگ - رنگین.

مَنقبت - لیاقت - هنر - شرافت - نجابت

مُنعم - دولتمند - ثروتمند - توانگر

موزه - چکمه - پوتین.

مُوفور - زیاد - فراوان - وافر

مِهی - برتری - بزرگی - عظمت

مُهنا - که بی زحمت و درد سر بدست آمده است

میثاق - عهد - پیمان - قول - عهدنامه.

مینو - فردوس - بهشت - خلد - جنت.

ن

نهار - گرسنه - ناشتا

نای - نی لبک - نی

نائبه - ادبار - نکبت - بدبختی - مصیبت

نجم - اختر - ستاره - کوکب

نُزل - خوراکی که برای مهمان تهیه کنند.

نسیان - غفلت، بی توجهی - فراموشکاری

نَشتر - نیشتر، آلت فِصد.

نَطع - سفره - سفره چرمی

نَقاد - خبره - عیب جو - عیارگیر - دقیقه شناس

نَمط - طرز - روش - طور

نوال - بخشش - پیشکش.

نیسانی - بهاری

نیلپری - نیلوفری

و

والی - حاکم - حکمران

وثاق - اتحاد - اتفاق - میثاق - وصلت

ودود - محب - شفیق - دوستدار - مهربان

وَرید - رگ

وِزر - خطا - گناه - بار - معصیت

وهله - لحظه - آن - دم - فرصت - موقع

ه

هبا - غبار - خاک - گرد

هَزار - بُلبُل

هَزل - مزاح - بذله گوئی - شوخی - مسخرگی.

هُژبر - شیر

هِلیدن - رها کردن - ترک نمودن

همیان - کیسه - انبان

هوان - پستی، فرومایگی - ذلت - خفت.

هیمه - هیزم - حطب.

ی

یأجوج - یکی از طوائف وحشی آسیای شمالی

یاد - خاطر

یارا - توانائی - زور - قدرت - جرأت

یاره - دستبند - النگو

یاسمین - یاس - یاسمن

یاوه - چرند - سخن بیهوده - مزخرف

یتیم (دُر) - یکتا - فرد - بی نظیر - یگانه - بیمانند

ید بیضی - از جمله معجزات حضرت موسی گویند هرگاه دست از بغل برمیآورد، دست وی چون آفتاب میدرخشید و چون به بغل میبرد آن درخشندگی برطرف میشد.

یغما - چپاول - غارت - تاراج

یکدلی - همراهی - توافق - موافقت

یم - اقیانوس - بحر - دریا

ینجون المخففون - گویند روز جمعی برای گردش به کنار شط رفته بودند. سلمان فارسی میان آنها بود. باران سختی بارید و رودخانه طغیان کرد. همه بفکر فرار افتاده، درصدد گرد آوردن اسباب و اثاث برآمدند. سلمان که حصیر پاره و کوزه شکسته ای بیش نداشت قبل از همه بار خود را بست و براه افتاد و گفت: قال رسول الله: «ینجو المخففون یوم القیامه» یعنی: روز قیامت سبکباران به همین سهولت نجات می یابند.

یوز - یوزپلنگ - قیلان - پارس

سحرگه غنچه‌ای در طرف گلشن
ز نخوت بر سبکبالی بخندید

بگفتا هیچ گل در طرف بستان
نماند جاودان شاداب و خندان

فهرست کتب منتشره نشر محمد

* دیوان خواجه شمس الدین حافظ شیرازی
* کلیات سعدی
* رباعیات خیام
* دیوان پروین اعتصامی
* دیوان ابوسعید ابوالخیر
* دوبیتیهای باباطاهر
* ترانه های فایز دشتی
* سلام مادر
* گنجینه های دانش
* معلم کبیر
* معراج حضرت محمد (ص)
* زنان پیغمبر اسلام
* تاریخ جهان اسلام
* تاریخ انبیاء
* حضرت زینب (ع)
* زندگانی امام رضا (ع)
* هنگامه تاریخ
* حکمت ابوعلی سینا (در پنج جلد)
* زناشوئی راز خوشبختی
* فنون آشپزی (فرح شیرین)